

رومکده کی کتابخانه  
سماں



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان سخت مثل سنگ | معصومه نوروزی

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

نام اثر: سخت مثل سنگ

نام نویسنده: معصومه نوروزی

ژانر: عاشقانه، طنز

درمورد دختری به اسم حور که دارای یک قُل دیگه به اسم رویاست که شر و شیطان تر از حوریه می باشد. نامزد حوری که یک ماه مانده به ازدواجشان، او را ترک کرده. خانواده اش می خواهند تا او به عقد پسر عمه اش سعید دربیاید تا آبروی از دست رفته ی آنها را برگرداند؛ ولی حوری با این ازدواج شدیداً مخالف است. چون باز هم عاشقانه نامزدش را دوست دارد و...

باز هم مثل همیشه خیره شده بودم به تابلوعکسی که روی دیوار اتاقم نصب شده بود.

فقط نگاهش می کردم تا باز وجودم پرشود از آرامشی که چند سالی است که دیگر رنگش را هم ندیده ام.

به جایش بی خوابی و سردردهای شدید نفسم را بریده بودن و بی خوابیم را هیچ چیزی جز همین تابلو عکس، تسکین نمی کرد.

حتی پدرم که مخالف نصب این تابلو عکس بود دیگر حرفی از بردن آن به انباری نزده بود و شاید فهمیده بود که مسکن تمام دردهای دخترش همین مرد درون قاب عکس است.

آنقدر خیره میشوم به تابلو تا خوابم ببرد یک خواب عمیق و شیرین.

نمی دانم چند ساعتی خوابیده بودم؛ با صدای رویا که صدایم می کرد چشم هایم را گشودم و نگاهم به سمت در کشیده شد که بدون در زدن وارد شد.

- اِوا بازم یادم رفت در بزنم.

و بعد خودش صدای در را درآورد.

- تق تق سلام علمم خواب آلو وقت خواب؟

خمیازه‌ای از سر خستگی زیاد که البته بخاطر خواب بود کشیدم و با لبخند محوی خواهری که قل خودم بود را نگریستم زیادی شبیه هم بودیم!

فقط آن موهای بلندش را پرکلاغی کرده بود و معتقد بود بهش می‌آید و من با موهای بورم و چتری‌هایم کمی متفاوت تر از او بودم.

- چی شده از اتاق من سردرآوردی نکنه راه گم کردی رویا خانم!؟

حالت بامزه‌ی فکر کردن را به خود گرفت و بعد از کمی جمع کردن ل\*\*بولوچش گفت:

- عه راس میگی‌ها من این‌جا چی کار می‌کنم؟ انگاری راهم رو گم کردم.

بعد بالشو از روی تختم برداشت و محکم کوبید سرم و گفت:

- ملت همگی خونه شوهرشونن اون وقت من به جای خونه شوهر مجبورم صورت زشت تو رو تحمل کنم.

سخت مثل سنگ

با صدا خندیدمو گفتم:

- پس خودتم قبول داری که زشتی؟

- نخیر کی گفته؟ زشت تویی با اون چتریات!

- اخه دیوونه تو که کپی برابر خودمی حالا من زشتم تو خوشگل؟

رویا چشاشو چپ کرد و گفت:

- یعنی الان جنابعالی میگی من از روی تو ساخته شدم دیگه نه!

- خودت بدلی خواهر کوچیکه اونی که کپیه تویی!

حالا نوبت من بود که بالشتی به سمتش پرتاب کنم و زهرماری نثارش کنم دختره دیوونه خل وچل؛ میون خندههای بریده‌اش گفت:

- دیدی کم آوردی!

- اره دیدم مادمازل حالا چرا اومدی تو اتاقم؟

- ای وای دیدی یادم رفت!

بعد با خنده‌ی خبیثی گفت:

- عمه‌ی زیباتون اومده حوری جان! مادر شوهر جونت.

و غش غش خندید. رو آب بخندی دختره‌ی خل.

بعدم غیبتش رو شروع کرد.

- میگم حوری... این مامان توران چی تو دخترش دیده اسمش رو گذاشته زیبا؛ آخه اون رو چه به زیبایی بیشتر شبیه اخمو تو سفید برفیه! والا.

بعدم با حال زاری گفت:

- از شانس بدت هم حوری این زیبای خفته هم قراره بشه مادر شوهرت...

بعد از شنیدن این حرف اخمی چاشنی صورتم کردم رو به رویا گفتم:

## سخت مثل سنگ

- رویا حرف زیادی موقوف... فقط همین یه قلم رو کم دارم که عروس عمه زیبا شم اونم زن سعید جانش!

و بعدش ادای عق زدن رو در آوردم. فکرشم حال بهم زن!

- حالا پاشو خودت رو مرتب کن که بریم پایین الان صدای بابا دربیاد.

باشه ای گفتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم رویا سرش را داخل کمدم کرده بود و لباس هام رو یکی یکی از نظر می گذروند همان طور که مشغول دید زدنشون بود گفت:

- حوری این شلوار جین یخی تو با تونیک قرمزت بیوش موهاتم بیار بیافم برات.

- رویا واسم یه شالم کنار بزار دوست ندارم چشای ورزشی سعید روم باشه.

رویا بدون مخالفت این کارو کرد و این عجیب بود، چون اصلا اهل حجاب نبود و هر دفعه می گفتم شال، می گفت:

- الهی دهن تو گل بگیرن؛ حوری همه آشنان شال می خواد چی کار؟

ولی این دفعه بخاطر سعید چشم وزغی موافق بود

## سخت مثل سنگ

حاضر شدم و از اتاق به همراه رویا خارج شدیم توراہ رو بودم که خنده‌های جلف شقایق دخترعمو هاشم رو هم شنیدم. عجیب بود که از بچگی نسبت به این دختر عموی جلفم کششی نداشتم از بس عاقل بودم! بله. عمه اخمو جان به قول رویا چشمش به جمال ما روشن شد.

- عمه به قوربون قد و بالات حوری جان چی کار می‌کردی عمه که این قدر مارو معطل گذاشتی؟!!

الان یعنی گفت ناز ماز نکن که حرف‌ها زده شده دیگه یا منظور دیگری داشت؟!!

عمو هاشم با مهربانی صورتم را بوسید و گفت:

- بایدم معطل کنه؛ عروس خانمی که حوری باشه باید اینقدر ناز داشته باشه سعیدم باید همشو بخره!

سعیدم مثلا خجالت زده شد و رو به عمو هاشم گفت:

- ناز که سهله دایی هاشم! من واسه حوری دنیا رو میخرم.

جان، یعنی می‌خواستم بالا بیارم این پسر از بس پروئه، نخواستم دنیا رو واسم بخری فقط گورتو گم کن برو. کاش این‌ها رو می‌تونستم محکم بگم ولی متاسفانه انگار ل\*با\*م رو دوخته بودند؛ با صدای مامانم سرم سمتش چرخید که می‌گفت:

- حوری مامان بیا چایی رو ببر.



## سخت مثل سنگ

بدون نیم نگاهی به عمه زیبا که انگاری تو چشمش لوستر روشن بود به سمت آشپزخونه رفتیم.

همین که چشمم به مامان مریم افتاد اشکامم جاری شد. دستامو جلوی دهنم گذاشته بودم تا صدای هق هقم تا پذیرایی نره و اوقات همه تلخ نشه. مامان مریم بغلم کرد و سرم را بوسید. حتی مامان مریم هم نمی تونست تو این شرایط مرهم دردهام باشه. من الان فقط محتاج مرد درون تابلو عکس نصب شده تو اتاقم بودم! مردی که راه آروم کردنم رو بلد بود؛ بلد بود با ضربان قلبش جادوم کنه و وجودم رو از آرامش پر کنه ولی الان کجاست؟ چرا نیست؟ چرا منی که باید ازش متفر باشم؛ چرا متنفر نیستم؟ من احمق هنوزم دوشم دارم چرا خداجون؟ چرا؟!

صدای مامان مریم بود که مرا به خود آورد.

- هیس... آروم باش! حوری؟ بخدا ما صلاح تو می خواهیم؟ چرا نمی فهمی عزیز دلم؟

با چشم های اشکیم زل زدم تو چشمای میشی رنگ مامانم که صداقت از چشمش می بارید ولی من دنبال صداقت حرفاش نبودم فقط می خواستم از این مهلکه نجات پیدا کنم.

مامان مریم بو\*س\*های بر روی سرم زد و با لبخند گفت:

- عروس خانوم بقیه رو منتظر نزار دیگه... زشته!

بغضم را قورت دادم و بدون حرف سینی چای رو ازش گرفتم به سمت پذیرایی رفتیم، ولی انگار کسی گلووم را فشار می داد و هر آن ممکن بود سقوط کنم.

## سخت مثل سنگ

با هر جون کدندی بود مسیر رو پیمودم و به سمت عمو هاشم رفتم، استکان چایی را در دست گرفت و با خوشحالی گفت:

- این چایی خوردن داره.

و بعدم به عمه زیبا تعارف کردم اون هم با گفتن:

- هزار ماشاالله چشم حسود بترکه.

بالاخره چایش رو را برداشت و پدرم بدون حرف فقط گفت:

- ممنون دخترم.

و در آخر سعید با چشم‌های وزغیش زل زده بود بهم از بس بی‌حیاس این پسر کاش همین استکان چایی مانده را روی صورتش می‌ریختم تا چشماش به حق پنج تن از کاسه درآد!

چایی را برداشت و مرسی نثارم کرد و تهشم یه خانمم چسبوند.

یعنی می‌زدم لهش می‌کردم خونش حلال بود! انگاری رویا هم کلمه خانمم را شنیده بود که با چشم‌هاش برای سعید خط و نشون می‌کشید. از بس گوش‌های این دختر تیز بود.

## سخت مثل سنگ

شقایقم را هم که آدم حساب نکردم البته تعارفم می‌کردم می‌گفت: «عزیزم می‌دونی که من چایی نمیخورم بازم قهوه بود یه چیزی.»

همین که تعارف نکردم بهش بهتر.

پیش رویا روی مبل جا گرفتم ولی نگاه سنگین سعید اذیتم می‌کرد؛ واقعاً پدرم قصد داره من رو به سعید بده؟ سعیدی که اندازه موهای سرش دوست دختر داشت و شایدم داره!

سعیدی که دائم دنبال خوش گذرونی و دختر بازی مگه میتونه تکیه گاه بشه؟! غیر ممکن!

پدرم فکر میکنه اگر با سعید ازدواج کنم آبروی از دست رفته‌ام رو میتونه برگردونه ولی کدوم آبرو؟! مگه من برای مردم زندگی میکنم!

با صدای عمه زیبا نگاهم به سمتش کشیده شد که گفت:

- خب دیگه داداش الان که جمعمون جمع، فردا اگه اجازه بدین سعید بیاد دنبال حوری و باهم برن آزمایشگاه و از اون طرفم دنبال عاقد و مراسم عقد باشیم.

بابا هم سری به معنی فهمیدن تکون داد و گفت:

- من حرفی ندارم؛ هرچه زودتر بهتر. راستی آبجی یه ماشینم خریدم فقط مونده سعید بیاد سند رو امضاش کنه تا رسماً بشه به اسمش خلاصه هر چی باشه آبروی دایی شو داره میخره کم چیزی نیست! خونه رو هم بعد عقد میزنم به اسمش!

عمه زیبا هم که از اون زبون بازآ بود زودی گفت:

- وا! داداش این حرفا چیه؟ مگه سعید واسه ماشین و خونه این کارو کرده؟! خدا شاهده داداش من وقتی شنیدم حوری جواب مثبت رو به اون پسره داده قلبم آتیش گرفت! آخه از خدا پنهون نیست داداش از شما چه پنهون من از اولشم حوری رو عروس خودم می‌دونستم ولی قسمت حوریم اون جوریه بوده دیگه.

منو رویا نگاهی به هم دیگه کردیم و پوزخندی زدیم نمونه بارز دوقلو بودن همین کارهای هماهنگ.

سعید که اگر حرف نمی‌زد می‌مرد! اون هم احضار نظر کرد:

- دایی هادی شما خیالت تخت باشه، نمیذارم آب تو دل حوری تکون بخوره. من، خونه و ماشینم نمیخوام همین که من و به غلامی قبول کردید خیلیم!

بابام که با این حرف سعید انگار داشت به یک موجود فضایی نگاه می‌کرد رو به سعید گفت:

- همین ماشین و خونه هم از چیزهایی که نمیداره دخترم بخاطر کمبود رفاه، آب تو دلش تکون بخوره. فقط یه چیزی بگم سعید! بشنوم، ببینم، که رفتی دنبال یللی و تتلی، کم گذاشتی واسه حوری بد می‌بینی!

الهی من قربونت بشم بابایی خدا روشکر خودتم میدونی که این پسر مرد زندگی نیست!

## سخت مثل سنگ

سعید آنی قرمز شد و رو به عمه زیبا با ایما و اشاره گفت که حرفی بزنه. عمه هم الکی خندید تا فاز را عوض کن و همین طور که مثلاً می‌خندید رو به بابام گفت:

- داداش تو هم که گربه رو دم حجله کشتی.

- خواهر من بحث گربه کشی نیست! بحث اینه که هم من هم خودت میدونیم پسرت بعضی اخلاق‌هایی داره که باید بزاره کنار و گرنه نمیتونه یه زندگی اداره کنه. فقط گفتم تا بشنوه و بفهمه.

مامان که دید هوا پسه رو به منو سعید کردوگفت:

- اگه هادی جان اجازه بدی، بچه‌ها هم سنگ‌هاشون رو وا بکنن شاید حرفی داشته باشن که تو جمع نتونن بهم بزنن.

بابا هم اجازه رو صادر کرد و من چشم وزغی، به سمت اتاقم رفتیم.

اول من و بعد سعید وارد شد ولی چون حرف‌های بابام به دهنش خوش نیومده بود اخم کرده بود و به زمین نگاه می‌کرد؛ بدون مقدمه چینی رو بهش گفتم:

- پسر عمه میرم سر اصل مطلب خودتم میدونی علاقه‌ای بهت ندارم هنوزم امید رو دوست دارم و میدونم یه روزی برمی‌گرده و میگه برای چی یه ماه مونده به عروسیمون ترکم کرده!

مستقیم با چشای وزغیش نگاهم کرد و پوزخندی زد گفت:

- حتماً ببین، چه عیب و ایرادی داشتی که گذاشته در رفته! منم مجبورم وگرنه من و چه به تو آخه؟ من هیچ وقت ته مونده کسی از گلوم پایین نمیره.

انگار آب سرد رو روی سرم ریختن عوضی تر از هر کسی فقط خودش بود!

زبونم بند اومده بود و نمی دونستم در جواب گستاخی سعید چه بگم کاش الان رویا کنارم بود! اون می تونست جواب گستاخی سعید را بده. وگرنه بعد چند ساعت، مغزم شروع به پردازش کلمات می کرد و یادم می افتاد کاش این حرف رو زده بودم، و واقعاً در این لحظه لال شده بودم.

سعید که سکوت من رو دید جرأت پیدا کرد و دوباره ادامه داد.

- چی شد دختر دایی ساکت شدی؟ حقیقت تلخ نه؟

بعد انگاری که به یه موجود چندان آوری نگاه میکنه چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

- فقط خوشگلی و بس! آپشن های دیگه ای که به درد من بخوره را نداری! من زنی میخوام که آفتاب مهتاب ندیده باشه نه اینکه نامزد کرده باشه و نامزدشم فلنگو بسته باشه و از دستش فرار کرده باشه!

فقط صدای سیلی ای بود که فضای سکوت من رو شکست انگار رو و بیره بودم.

## سخت مثل سنگ

می‌لرزیدم و بغض هم گلوم رو فشار می‌داد. چشم‌های سرخ سعید که با خشم بهم دوخته شده بود، هم دیگر نمی‌ترسوندم در عوض انگاری نیرویی بهم داد که بتونم به عقب هلش بدم و این بار بلندتر عوضی نثارش کنم.

با اشک‌هایی که از چشم‌هام جاری می‌شد رو بهش گفتم:

- تو یه عوضی به تمام معنایی من صد سال سیاه هم زن توی بیشعور نمیشم!

و بعد با پوزخند ادامه دادم:

- آفتاب مهتاب ندیده! هه! ببین کی از مهتاب و آفتاب حرف میزنه تویی که آفتاب پرست پیش تو کم تر رنگ عوض می‌کنه ولی تو چی؟ یه رنگ پرست آشغالی!

- هی دختر مواظب حرفات باش!

و با لبخند کجی اضافه کرد:

- کوه به کوه نمیرسه ولی سعید به حوری میرسه... این سیلی‌ات هم بدون جواب نمی‌مونه حوری مشایخی!

و از در اتاق خارج شد.

## سخت مثل سنگ

پاهایم توانش رو از دست دادن و من سقوط کردم؛ این بار گریه کردم نمودنم چقدر گذشته بود که رویا وارد شد و در آغوشم گرفت و سعی در آرام کردنم داشت.

- هیس خواهر کوچیکه آرام باش! من قربون صورت زشتت بشم!

میون گریه کردن لبخند محوی زدم حتی در این شرایط طرز دلداری دادنش نوبر بود.

- آی حوری... کم فین فین کن پیرهمن رو کثیف کردی الهی زیبای خفتت فدای همین فین کردنات بشه!

مشتی حواله بازوش کردم و گفتم:

- رویا ساکت شو.

- وا... چته؟ چشم وزغی اینجوری وحشیت کرده؟

- رویا عمه اینا رفتن؟

- اهوم این چشم وزغی هم گفتم: «حوری راضی و قبول کرده» تو از کی بدون اجازه من به یکی بله میدی!

- خفه شو رویا تو یه درصد فکر می کنی من به سعید جواب مثبت بدم؟!



- خب از اون جا که چشم وزغی رو خوب می‌شناسم زودی فهمیدم داره از خودش میگه. ولی بقیه دست زدن و زیبای خفته هم دست چشم وزغی رو گرفت و رفتن خونشون تا لالا کنن! فردا هم بیان این پری خوشگل ما رو ببرن آزمایشگاه و آرایشگاه، از این کارها. اشک هامو پاک کردم و گفتم:

- من جسدمم خونه سعید نمیره همین و بس.

و به سرعت روی تختم رفتم و پتو روی سرم کشیدم و به رویا هم گفتم:

- چراغ رو خاموش کن.

و اون هم همین کار رو کرد و از اتاق بیرون رفت.

و من در فکر امیدی که نمیدونم کجاست و چرا ولم کرده به خواب رفتم.

نمیدونم ساعت چند بود که بیدار شدم، ولی صدای نحس سعید هنوزم تو گوشم بود انگاری الانم داشتم صداش رو می‌شنیدم! چشم وزغ بی‌ادب.

به سمت چپ تخت خزیدم و پتو رو دورم محکم‌تر پیچیدم که یهو تصویر سعید رو دیدم؛ چشمام رو باز و بسته کردم ولی خوده بی‌شخصیتش بود!

## سخت مثل سنگ

جوری از تخت پایین پریدم که فکر کنم ستون مهره‌هام شکستن! با خشمی که نمی‌تونستم کنترل کنم غریدم:

- هی! تو اینجا چی کار می‌کنی؟! هان!؟

گوشه‌ی سمت راست چشمش چین خورد انگار داشت خنده‌اش رو مهار می‌کرد. با همون خنده مهار شده‌اش گفت:

- می‌گم دختر دایی اول برو دست و صورتت رو بشور بعد باهام حرف بزنیم!

نگاهم به سمت آینه کشیده شد. یا خدا! موهام توهم پیچ خورده بودند و ریلمم زیر چشمام رو سیاه کرده بود و لباسم، خدا رو شکر با همون بلوز دیشبی خوابیدم و گرنه الان آبرومم جلو این چشم چرون به فنا می‌رفت. با اخم رو بهش گفتم:

- هی چشم‌هات رو درویش کن خودت خواهر مادر نداری مگه؟! گفتم این جا چی کار داری چطوری اومدی تو اتاقم؟

با صدا خندید و گفت:

- خب خواهر که ندارم ولی مامانم محرمه همین جوری نگاش می‌کنم! دیگه بعدشم زندایی گفت خوابی گفتم خودم بیدارت کنم!

رو آب بخندی پسره‌ی جلف! تو بیجا کردی خواستی منو بیدار کنی شاید من نمی‌خواستم بیدارشم!

## سخت مثل سنگ

کاش به جای اون جمله می‌گفتم: «پسره‌ی بی‌حیا برو گمشو بیرون!» وای چرا همیشه مغزم بعداً به جمله صحیح رو تشخیص میده آخه!

- حالا هر چی برو گمشو بیرون!

سعید باز از عصبانیت قرمز شد و چند قدمی جلو آمد و با جدیت زل زد تو صورت‌م و گفت:

- حوری اعصابم رو خط خطی کردی بدجور! فقط به روز تا ادب کردنت مونده به بلایی سرت بیارم که روزی صدبار به گوه خوردن بیفتی واسه اون سیلی و این حرفت!

وبعد همون چند قدم اومده رو برگشت و حین بیرون رفتن چشمش به عکس امید افتاد و دوباره برگشت سمت‌م؛ سرش را به معنی افسوس تکان داد و به احمق نثارم کرد و بیرون رفت. با جیغ گفتم:

- احمق خودتی و دوست دخترات، پسره‌ی بیشعور هیچ غلطی نمیتونی بکنی! تو خودت دهنه بوی شیر میدی حالا منو می‌خوای بترسونی؟!!

خودمم نگاهم تو صورت خندون امید قفل شد، قطره اشکی که می‌خواست از چشمم بریزه رو پس زدم و گفتم:

- آخه کجایی امید زندگیم؟! کجایی امیدم؟!!

و بعد در صدم ثانیه حاضر شدم و بیرون رفتم نمی‌خواستم بهونه‌ای به دست کسی بدم ولی فکرها داشتم نمی‌داشتم همین جوری به عقد سعید دربیام! سعیدی که دندان تیز کرده واسه پول بابام نمی‌ذارم به هدفش برسه!

با دیدن سعید که با مامانم می‌گفت و می‌خندید چشم‌هام اندازه توپ شد. چقدر این بشر خودشیرینه آخه! سرفه مصلحتی کردم که توجه‌شون به طرف من کشیده شه.

با سرفه‌ام سعید نگاهش رو به سمت من تغییر داد و با لبخندی که انگار از بند تولد عاشق دل خسته من گفت:

- عه... حوری اومدی؟ الان داشتیم به زندایی می‌گفتم که حوری حداقل زبونش کوتاه تر از رویاست و گرنه نمیدونم باید چی کار می‌کردم!

آخی، حیونی! تو مظلوم. زبون من دراز بود، یعنی فقط نگاه می‌کردی؟ کاش یه چیزی دم دستم بود می‌زدم می‌کشتمش فردا هم واسش مجلس ختم می‌گرفتیم.

بدون هیچ واکنشی روبه مامان گفت:

- رویا کو؟

و مامان همان طور که با کابینت‌های آشپزخانه ور می‌رفت گفت:

- با ندا رفتن بیرون شب برمی‌گردن.

چه غلطا از این ساعت تا شب!

اگه الان من می‌رفتم بیرون بابام می‌گفت: «چیه باز جای دردسرت درد می‌کنه.» به امید می‌گفت در دسرا! آخه با امیدم تو همین بیرون رفتنا آشنا شده بودم.

سرم را به معنی تفهیم تکون دادم و بعد خداحافظی همراه سعید از منزل خارج شدیم.

چشمم به ماشین جدیدش خورد، یه هیواندای سفید که جایگزین ۲۰۶ شده بود.

با این میتونه بیشتر تو خیابونا ول بگرده پسره ایکیبری!

با صدای سعید که میگفت:

- سوار شو حوری!

سوار ماشین شدم و بعد خودش سوار شد. به قیافش نگاه کردم به آنالیزش پرداختم. چشم‌هاش آبی و تُن سبز داشت که اصلاً به دل من نمی‌نشست مرد باید چشم ابرو مشکی باشه؛ مرد چشم رنگی اصلاً خوب نیست! البته تمام نوه‌های خاندان مشایخی چشم رنگی هستن دلیلشم اینه که ارثی.

رنگ صورتشم بور و رنگ موهاشم طلایی قهوه‌ای با صورت بیضی و ل\*\*ب دهنشم بهش می‌اومد با کمی ته ریش. تپیشم، یه تیشرت سبز پوشیده بود با یه شلوار سیاه موهاشم حالت داده بود در کل میشه گفت بد نیست ولی من همیشه افتضاح می‌بینمش سعید که انگار مچمو گرفته بود گفت:

سخت مثل سنگ

- مورد پسند واقع شدم؟

یه ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- اصلاً به درد من نمیخوری! با این چشم‌هات!

پوزخندی زد و گفت:

- شرمنده مادمازل! نمی‌دونستم از مرد چشم رنگی خوشت نمیاد وگرنه چشم‌هام رو از این رنگی تر می‌کردم تا جونت دربیاد.

جون خودت دربیاد ایکبری!

و دیگه تا آزمایشگاه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

با ایستادن ماشین سعید امر کرد که پیاده بشم و من هم پیاده شدم و با هم وارد آزمایشگاهی که صاحبش دوست بابام بود شدیم.

پسر آقای سلطانی تا ما رو دید سلام و احوال پرسه گرمی کرد و کارامون رو انجام داد بعد حدود ۴۰ دقیقه کارمون تموم شد و از آزمایشگاه خارج شدیم.

## سخت مثل سنگ

حدود ۳ ساعت تو خرید کردن علاف شدیم که البته چشمتون روز بعد نبینه با سعید هر جا وارد می شدیم یکی از فروشندها دوست دختر سابقش! بود یعنی اون لحظه دیدنی بود وقتی یه دختری می اومد می گفت: «سعید جان این جا؟ اونم تو؟! بعد کات کردنمون خبری ازت نداشتیم! چی کار می کنی؟!»

سعیدم با پرویی تمام جلو چشم من باهاشون گرم می گرفت.

بعد خریدامونم خسته و کوفته رفتیم سمت ماشین خوشگلی که بابام براش خریده بود. [البته ایشالله این ماشین حرومش باشه!]

راه افتادیم که اونم سعید اصرار می کرد نهار رو تو یکی از رستوران های نزدیک پاساژ بخوریم. که اونم من مخالفت کردم ومجبورش کردم منو برسونه خونمون.

چون دوست نداشتیم آشپز اون جا هم اگه خانم باشه بیاد بگه سعید جان بعد کاتمون نیومدی اینجا!

اونم باهاش گرم بگیره و با پرویی منو نامزد خودش معرفی کنه. چون به شعورم برمی خورد که منو با چنین موجودی ببینن!

خسته و کوفته به خونه رسیدم و بعد برداشتن خریدا به سمت خونه رفتم و سعیدم می خواست بیاد داخل خونه که با احم و تخم من مواجه شد و یادش افتاد کار داره و رفت.

خسته و کوفته وارد خانه شدم وبا صدای بلند مامانمو صدا زدم:

- مامان... مامان!

مامان سراسیمه از اتاقش خارج شد و گفت:

- اومدی حوری؟ خسته نباشی. پس سعید کو؟!

- مامان کار داشت رفت.

- چه کاری آخه می اومد تو یه شربت می خورد و می رفت!

واسه تموم کردن این موضوع گفتم:

- مامان بیا ببین خریدام چطوره.

و مامان که انگار سعید یادش رفته بود به سمت خریدام هجوم آورد و یکی یکی نگاه می کرد و نظر می داد. منم که وقت رو غنیمت دیدم به سمت آشپز خونه رفتم و از قرمه سبزی که مونده بود سه، چهار قاشق خوردم تا جلوی صدای شکم عزیزم رو بگیرم.

و بعد با دوتا چایی کنار مامانم رفتم. با خوشحالی اون، من هی بغض می کردم و افسوس می خوردم.

و بیشتر به خودم لعنت می فرستادم که قرار نیست این خوشحالی زیاد دوام بیاره!



## سخت مثل سنگ

بعد این که مامان خریدام رو دید استکان‌های خالی رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم و بعد شستن ظرف‌ها دستم‌هام رو خشک کردم و پیش مامانم برگشتم. رو به مامان گفتم:

- مامان من میرم یکم استراحت کنم.

مامانم که از موقع دیدن خریدای سر عقده بخاطر ذوق، لبخندی صورتش را پوشونده بود، با همون لبخند ملیحش گفت:

- باشه دخترم برو. خریداتم ببر تو اتاقت.

- نه مامان بزار باشه رویا هم وقتی اومد ببینه، دیگه.

- باشه پس عزیزم، تو برو استراحت کن خسته‌ای فدات شم.

بو\*س\*های روی‌گونه مامانم زدم و چند پله‌ای که به سالن اتاق‌ها می‌رسید را طی کردم و به اتاقم رسیدم. خودم رو با لباس‌های بیرون روی تخت پرت کردم و موبایلم را تو دست گرفتم؛ وارد پیج امید شدم برای هزارمین بار عکس‌هایم رو نگاه کردم. باز هم پی‌ام تکراری‌ام رو که، «امیدم کجایی؟! چه اتفاقی افتاده؟!» برایش سند کردم قطره اشک‌هام، با دیدن عکس دونفره‌مون که تو پیج اینستاگرامش گذاشته بود یکی‌یکی از چشم‌هام جاری شدن و تبدیل به هق‌هق شدن.

زیرش نوشته بود: «جان جانانم دوستت دارم.»

## سخت مثل سنگ

یه عکس دونفره که در پارک جنگلی انداخته بودیم. اون روز چقدر خوش گذشت! امید اونقدر سربه‌سرم گذاشته بود که از دستش عاصی شده بودم و بخاطر تلافی بطری آب رو روی سرش خالی کردم و اون هم برای تلافیش منو وادار کرد به صدبار گفتن: «دوستت دارم» کرد.

یه تسیبیم دستم داده بود که قاطی نکنم. خودش می‌خندید و فقط نگاه می‌کرد. امید خاص بود و ایده‌آل هر کسی، ولی نمی‌دونم چرا یک ماه مونده به جشن عروسیمون و عقد دائم من رو گذاشت و رفت. انگار آب شده بود رفته بود زمین، حتی خانواده‌اش هم غیب شدند و انگاری امید نامی‌ای وجود نداشته! دقیقا فردا، صیغه‌مون تمام می‌شد اسمم به عنوان زن امید بودن، برای همیشه تموم میشه و یه مرد دیگه این‌بار اسمش در شناسنامه‌ام نوشته میشه.

فردا تاریخ جشن عروسی من و امید است. ولی امیدی در کار نیست و فامیل‌های نزدیک میدونن امید ولم کرده و غریبه‌ها هم فکر می‌کنن. خودم این ازدواج رو بهم زدم و عاشق پسر عمهام هستم!

خنده دارترین جوک سال، اگر من عاشق سعید باشم!

یک دل سیر گریه کردم و اشک ریختم و بعد با نگاه کردن به عکس امید به خواب رفتم.

با دستی که تکونم می‌داد چشم رو باز کردم و چهره‌ی رویا را دیدم که مشکوک نگاهم می‌کرد؛ با دستم هلش دادم که اصلا تکون نخورد و با صدایی که بخاطر گریه دو رگه شده بود گفتم:

- چرا این جووری نگاه می‌کنی؟ آدم ندیدی مگه؟

کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

- صدات که شده شبیه سبزی فروش سرکوچه‌مون! اینم از چشمت. وقتی اومدم خونه نمی‌دونی مامان با چه ذوقی از عاقل شدن تو می‌گفت. هی می‌گفت «رویا نمی‌دونی که، حوری یه کلمه هم نه نیاورد و با سعید رفت آزمایشگاه و خرید بعدشم خریدا رو نشون من داد.» می‌گفت «سرت به سنگ خورده و می‌خوای زن چشم وزغی بشی! منم که انگار بهم شک وارد شده بود خشک شدم. هر کی ندونه، من که میدونم حوری تو یه درصدم از سعید خوشتر نیاید چه برسه به دوست داشتن طرف! زود بگو چی تو سرته؟!»

- خوب رویا اول باید قول بدی کمکم کنی. قبول؟

آدامس خرسی که دهنش بود را باد کرد و ترکاند. چشم‌هاش رو به منظور باشه بست ذوق زده از قبولش زود گفتم:

- می‌خوام فرار کنم.

یهوعین این خنگ‌ها نگاهم کرد و چشم‌هاش گرد شد و بعد با صدای نسبتاً بلند گفت:

- فرار! تو عقلت رو از دست دادی؟ حوری، کجا می‌خوای بری؟ گیریم فرارم کردی بابا دیگه تو خونه راحت نمیده می‌دونی اینا روا!

- می‌دونم و به عواقبش فکر کردم؛ رویا تو دیگه چوب لا چرخم نزار!

- خواهر من... حوری خنگ فرار کارساز نیست. می‌فهمی؟

## سخت مثل سنگ

زدم زیر گریه و با هق‌هق گفتم:

- قول دادی کمکم کنی. نزن زیرش دیگه!

رویا سرش رو به معنی تاسف تکون داد و گفت:

- من فکر کردم میگی ریکایی، چیزی بریزم تو چاییش و مسموم شه و نتونه سرعقد بیاد! نه که کمک کنم خواهرم از چاله دربیاد بیفته تو چاه.

- پس فردا تو به جای من سر عقد بشین!

- حوری میزنم ناکارت می‌کنم؛ هی هیچی نمیگم. بدتر میشی!

گریهام شدیدتر از قبل شد و با التماس نگاهش کردم.

- روپا، تو رو قرآن کمکم کن. فقط یه کاری کن از آرایشگاه فرار کنم فقط همین.

- خوب فرار کردی کجا میخوای بری.

- نمیدونم فقط میخوام برم.

- می‌گم عقل نداری همین دیگه! این نقشت رو باید یه هفته قبل می‌گفتی تا حداقل کلید ویلای ندا اینا رو می‌گرفتم می‌رفتی اونجا نه الان!

- خوب الان نمیتونی یه کاری کنی؟

- نه نمیتونم.

با تقه‌ای که به در خورد هردو ساکت شدیم. مامان دستپاچه وارد شد و رو به من گفت:

- حوری عمت اینا دارن میان این‌جا. انگاری همین امشب می‌خوان عاقد بیارن عقدتونو بخونه!

حس کردم قلبم ایستاد و دیگه نمیزنه.

اصلاً نمی‌تونستم نفس بکشم. حالم خیلی بد بود فقط تونستم بگم:

- مامان چرا با این عجله؟ من فردا صیغم فسخ میشه

رویا هم روبه من گفت:

## سخت مثل سنگ

- صیغه رو همین حاج آقا هم میتونه فسخ کنه نگران نباش.

کاش می‌تونستم یکی زیر گوش رویا بزنم تا خفه شه با هر جون کندن بود گفتم:

- باشه مامان.

و مامان از اتاق خارج شد و من موندم و رویا و هزاران فکر و دلشوره!

از جام بلند شدم و روبه رویا گفتم:

- دیدی بدخت شدم! حالا چی کار کنم؟

رویا که سعی داشت من رو دلداری بده، هی می‌گفت:

- سرنوشتت اینه حوری، سعیدم پسر زیاد بدی نیست، باهات میتونی بسازی!

واز این حرفا!

با صدای مامان که رویا رو صدا می‌زد تا به کمکش بره از اتاق خارج شد. هی با خودم می‌گفتم: «چی کار کنم چی کار کنم!» که در پشتی به فکرم رسید! دری که به یه کوچه پشت خونه ما ختم می‌شد. آره خودش!

کولم رو برداشتم و هرچی دم دستم بود رو توش ریختم، از پول نقد گرفته تا یکمی از طلاهام و کارتهای بانکیم! خداروشکر مانتو شلوار بیرونم که تنم بود؛ ولی حسابی چروک شده بودن و الان در این اوضاع اصلاً برام مهم نبود. در اتاقم رو با کمترین صدا باز کردم و خدا رو برای هزار بار شکر کردم که این در پشتیم انتهای راه روی اتاق هاست. به سمت پذیرایی نیم نگاهی انداختم، دیدم کسی اون طرفها نیست و با تمام دقت، جوری پاهام رو روی زمین می گذاشتم که کسی کوچک ترین صدایی نشنوه و بعد در رو باز کردم و آهسته بیرون رفتم و با آخرین سرعتی که می تونستم پا به فرار گذاشتم. انقدر دویدم که نفسم بالا نمی اومد. سرکوچه رسیدم و برای تاکسی که انگار از غیب برام اومده بود، اونم در این ساعت و در این محله خلوت، سوار شدم ونفسی از سر آسودگی کشیدم؛ ولی با دیدن سرو وضع مرد دلم هری ریخت!

با ابرویی که از بالا تیغ زده بود وبوی الکل هم می اومد!

مرد از آینه نگاهی به چهره مضطربم انداخت و لبخند کجی زد و به سرعتش اضافه کرد.

نمی تونستم کلمه‌ای حرف بزنم، انگار لال شده بودم!

صدبار به غلط کردن افتادم. بعد یه ربعی که حرکت کردیم، مرد با صدای کلفتش پرسید:

- از خونه در رفتی؟!

یعنی اینقدر تابلو بود! حتما دیگه!

چند بار سعی کردم بگم نه؛ ولی فقط زبونم باز و بسته می شد و کلمه‌ای نمی تونستم حرف بزنم!

- چی شد؟! زبونت رو موش خورده خوشگل خانوم؟!

و بعد قهقهه‌های زد که تو خودم لرزیدم.

اون قدر با سرعت روی ترمز زد که به جلو پرتاب شدم واز ترس، بزاز دهنم رو قورت دادم. به چشم‌های وحشی مرد نگاه کردم که سعی در دریدنم داشت و با لبخند چندش‌آورش نگاهم می‌کرد. دست دراز کرد، تا صورتم رو نوازش کنه، که خودم رو عقب کشیدم و دست به سوی دستگیره دراز کردم.

مرد کوله‌م رو محکم چسبید و با صدای کلفتش که این بار ترسناک‌تر شده بود گفت:

- کجا؟ حالاتشریف داشتید!

و بعد لبخند کثیفی زد.

از ترس بی‌آبرو شدنم با ناخن‌های بلندم خراشی روی صورتم ایجاد کردم که آخش به هوا رفت و در رو باز کردم و خواستم پیاده شم که باز کوله‌م رو گرفت. بی‌خیال کوله شدم واز ماشین پریدم پایین و فرار کردم؛ ولی مرد ول کن نبود و همون‌طور دنبالم می‌اومد. اصلاً نمی‌دونستم کجای تهران هستم؛ ولی درخت‌ها و خانه‌های ویلایی نشون می‌دادن که شاید در لواسان باشم.

با آخرین سرعتی که می‌تونستم فقط می‌دویدم و از ترسم به عقب نگاه نمی‌کردم.



## سخت مثل سنگ

فقط صدای مرد را می شنیدم که فحش‌های رکیک بهم می‌داد و القابی که از شخصیت من دور بود رو نثارم می‌کرد.

یه در باز رو دیدم که ماشینی قصد ورود به حیاط را داشت؛ خودم رو آنی به اون سمت رسوندم و من هم آهسته وارد حیاط شدم و پشت درختی پناه گرفتم.

مرد هم پشت سر من اومده بود و وقتی می‌خواست وارد خانه شه، مردی که پشت فرمون بود پیاده شد و گفت:

- آقا، کجا؟!

مرد همون‌طور که نفس نفس می‌زد گفت:

- یه دختر اومد اینجا! باید برم دنبالش!

مرد که از حرف زدن سرته مرد چیزی نفهمید گفت:

- من کسی رو ندیدم وارد حیاط بشه... پس گمشو و بعد هلش داد و در رو بست.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و خداروشکر کردم؛ ولی یک دفعه صدای کر کننده موزیک گوشم رو پاره کرد! یا خدا این‌جا دیگه چه خبره؟

## سخت مثل سنگ

یکمی صبر کردم و بعد در رو باز کردم تا برگردم ولی مرد م\*\*س.ت سر کوچه منتظرم بود. یعنی اون قدر سیریشه که دست بر نمی‌داره!؟

در رو بستم و این بار به سمت ساختمان رفتم؛ ولی چیزی که می‌دیدم رو هضم نمی‌کردم! همه م\*\*س.ت و دخترایی که تو بغل پسرا می‌رقصیدند و با صدای بلند می‌خندیدند!

من هزار تا مهمانی رفته بودم؛ ولی دیگه تا این حدم نبود!

رقص نور و جیغ و خنده! بوی الکل و سیگار با هم قاطی شده بود و به آدم حس حال بهم زنی دست می‌داد!

پسر مستی کنارم اومد و با صدای کشداری گفت:

- لیدی! افت... خار... میدی!؟

هلهش دادم و به خاطر م\*\*س.ت بودنش تعادلش رو از دست داد و افتاد زمین.

منم از پله‌ها به سمت بالا رفتم تا جایی پیدا کنم و قایم شم!

هر دری رو که باز می‌کردم، زود می‌بستم؛ چون صحنه‌هایی می‌دیدم که قابل گفتن نیست!

آخر سر به اتاقی رسیدم و درش رو با احتیاط باز کردم.

این اتاق بر خلاف بقیه‌ی اتاق‌ها کسی توش نبود. زود وارد اون جا شدم و درش رو بستم. به همه‌جای اتاق سرک کشیدم و جایی برای پناه گرفتنم پیدا کردم.

از تشنگی گلوم خشک شده بود. روی میز پارچی بود که از اون یه لیوان برای خودم آب ریختم و یه نفس بالا کشیدم؛ ولی گلوم یک باره سوخت و به سرفه افتادم! این دیگه چه زهرماری بود!

تو پارچ مسلماً باید آب باشه ولی این که آب نیست! سرم گیج می‌رفت و تعادلم رو یهو از دست دادم و روی تخت خواب افتادم.

صبح با سردرد شدیدی چشمم رو باز کردم و پیشونیم رو ماساژ دادم. تمام تنم درد می‌کرد، انگار ذهنم از کار افتاده بود. چند دقیقه اصلاً یادم نمی‌اومد کجا هستم!

یک دفعه مغزم شروع به پردازش موقعیتم کرد.

من روی تخت چی کار می‌کنم اونم...

یا خدا!

با دیدن وضعیتم انگار شوک الکتریکی بهم وارد شد! فقط تونستم از ته دل جیغ بکشم. دوست داشتم خواب باشم و این فقط کابوسی وحشتناکی نباشه؛ ولی نه خواب بود؛ نه کابوس!

## سخت مثل سنگ

با دیدن تن عریانم و بلایی که سرم اومده، دو دستی محکم به سرم کوبیدم و محکم‌تر جیغ می‌کشیدم و خودم رو نفرین می‌کردم!

تن ندادن به یه خواسته چه گرون برام تموم شد!

پدرم ننگی که امید با رفتنش به پیشونیم زد رو نمی‌تونست هضم کنه، حالا دیگه حتما من رو می‌کشت! اصلاً خودم، خودم رو می‌کشتم تا این ننگ رو پاک کنم!

چشمم به همون پارچ دیشبی خورد. جوری به زمین پرتش کردم که به‌خاطر ضربه، تکه‌تکه شد.

مثل یه دیوونه، به سمت تکه‌ای از شیشه کشیده شدم و اون رو برداشتم. انقدر تو دستم فشارش دادم که خون از دستم جاری شد؛ ولی می‌ترسیدم توی قلبم فرو کنم! چشمانم رو بستم و با ترس و لرز خواستم همین کار رو بکنم که صدای مردی توجهم رو جلب کرد.

- توه احمق... چه غلطی داری می‌کنی!؟

به مرد روبه‌روم نگاه کردم که با خشم و عصبانیت به من نگاه می‌کرد. یه دفعه به وضعیتم پی بردم! من برهنه، در مقابل مردی وایساده بودم و اون من رو نگاه می‌کرد! با عجز نگاهش کردم و گفتم:

- تو رو قرآن نگاه نکن!

از شرم می‌لرزیدم و از خدا می‌خواستم من رو خاکستر کنه؛ ولی معجزه‌ای اتفاق نیفتاد.

- تو رو جون عزیزت نگاه نکن... عوضی!

با چشم‌های نافذش زل زده بود بهم و یه دفعه کامل به سمت دیگه‌ای چرخید و با صدای بمش گفت:

- تو اون کمد سمت راست، لباس هست، برو بردار بپوش.

به سرعت به طرف کمدی که گفته بود پرواز کردم؛ ولی خون‌ریزی دستم انقدری بود که نتونم به خاطر سوزشش گریه نکنم! با گریه پیراهن مردانه‌ای پوشیدم و به مرد روبه روم نگاه کردم که بدون هیچ حسی، بهم زل زده بود و فقط حوله‌ای اطراف کمرش رو پوشانده بود، نگاهم رو از شرم به زمین دوختم؛ ولی یهو مثل ببر زخمی به طرفش یورش بردم و با ناخن‌هام به جون بازوهاش افتادم و با گریه می‌گفتم:

- کثافت تو چی کار کردی؟! آشغال عوضی... به چه جرأتی با من این کار رو کردی!؟

با مشت به سینه‌ش می‌کوبیدم و زخم دستم هم اون قدر باز شده بود که سینه مرد رو پر از خون کرده بود، یهو مرد دادی کشید که خفه خون گرفتم.

قلبم مثل قلب گنجشکی که ترسیده، تو سینه‌م به صدا در اومده بود!

مرد با نگاه عصبانیش که سعی در دریدن من داشت گفت:

## سخت مثل سنگ

- چه مرگته؟! اول صبحی اعصاب من رو خط خطی می کنی؟ خفه خون بگیر و گرنه خودم خفهت می کنم!

ولی من مگه می تونستم بس کنم؟! باز هم به سمتش حمله کردم و این بار دستم رو طوری پیچید که آخم به هوا رفت!

- دختره وحشی! هی من هیچی نمیگم بدتر می کنی؟ چه مرگته؟! مگه بهت ت\*جاوز کردم که کولی بازی در میاری!

دقیقه‌ای استپ کردم و گفتم:

- این اسمش چیه آشغال... به این چی میگن؟

پوزخندی زد و گفت:

- این حيله‌ها قدیمی شده اگه می‌خوای خودت رو بهم بندازی، دیشب با پای خودت اومدی وسط رابطه... من که زورت نکردم!

هیچی یادم نمی‌اومد و این بیشتر عصبانیم می‌کرد.

دیگه این بار کاملاً می‌لرزیدم از خشم، از فکر احمقانم، و از پناه آوردن به این اتاق پر از لجن!

دستم رو به معنی تهدید به طرفش گرفتم و گفتم:

## سخت مثل سنگ

- ازت شکایت می‌کنم عوضی!

ولی خود من می‌دونستم تو این دنیا زنده نمی‌مونی که کار به شکایت کشی هم بکشی!

با قیافه ترسناکی که به خاطر اخم توی صورتش ایجاد شده بود بهم زل زد و چند قدمی جلو اومد.

اون جلو می‌اومد و من عقب‌تر می‌رفتم، تا جایی که به دیوار چسبیدم.

به صورتم زل زد و گفت:

- همه‌تون آشغالین، همه‌تون ه\*رزاین، واسه من ادای قدوسه‌ها رو در نیار که از هرچی زنه، حالم بهم می‌خوره!

از ضعف و گریه، کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم و برای تمام بدبختی هام، گریه کردم، از ته دل زجه زدم، به خاطر  
کدوم گناه، دارم تاوان پس میدم!

با صدای در، مرد به سمت در رفت و اون رو باز کرد.

صدای ضعیف زنی رو شنیدم که گفت:

- آقا تموم کارگرا خونه رو تمیز کردن. اگه امری نباشه مرخصشون کنم.

و مردهم با لحن سردی گفت:

- باشه لعیا خانوم همشون مرخص هستن؛ درضمن تا برگشتم...

به سمت من چرخید و ادامه داد:

- این دختره هم این جا نباشه!

انگار این مرد عادت داره با این سر و وضع بچرخه و نمی‌فهمه آدم روبه‌روش از خجالت آب میشه! این مرد حیا رو درسته قورت داده!

با شنیدن حرفش که این دختر اینجا نباشه، از عصبانیت فوراً کردم:

- پس کجا برم عوضی آشغال... بی‌ابروم کردی... آبروم رو گرفتی حالا میگی برم؟!!

تموم حرصش رو سر در بیچاره، خالی کرد! فکر کنم بیچاره زنی که اسمش لعیا بود هم از ترس سکتته کرده باشه!

به سمتم یورش آورد و من رو از زمین بلند کرد و با آخرین صدای محکم که پرده گوشم رو پاره کرد، گفت:



## سخت مثل سنگ

- گورت رو گم می کنی واز اینجا میری... شیرفهم شد دختره ه\*رز؟! از دخترای کنه مثل تو هم بیشتر بیزارم!

با شجاعتی که از من سابقه نداشت رو بهش با صدای بلند غریدم:

- ه\*رز خودتی و جد و آبات عوضی، تنها چیز با ارزشم رو ازم گرفتی! حالا می خوای گم و گور بشم؟! نچایی یه وقت! شبی که هوش و حواست رو اون زهرماری ازت گرفته بود فکر این جاش رو نکرده بودی؟!

با پوزخند گفت:

- حتماً تو رو هم به زور بی آبرو کردم؟

با گریه گفتم:

- من احمق هیچی یادم نیست... من فقط خواستم آب بخورم؛ ولی نمی دونم چی تو اون پارچ بود که به این بلا مبتلا شدم!

وبعد تاکید وار گفتم:

- آبروم رو بردی به جان امیدم آبروت رو می برم جناب... من نمی خوام بیشتر از این خار و ذلیل شم می فهمی؟!

با سردترین و بی خیال ترین حالت ممکن گفت:

- هر غلطی دوست داری بکن!

و به سمت کمد لباسش رفت.

مرد روبه‌روم رو نگاه کردم که انگار از سنگ بود، اصلاً زورش می‌اومد درست و حسابی جوابم رو بده و من ازش می‌خواستم از این باتلاقی که توش گیر افتادم، نجاتم بده و آبروی از دست رفته‌م رو برگردونه.

من دیگه به چه امیدی زنده بمونم؟! به امید بخشیده شدنم؟!

که صدسال سیاهم پدرم من رو نمی‌بخشید! یا به امید بازگشت به خانه که امیدی ندارم!

شیشه رو از زمین برداشتم و روی رگم کشیدم؛ فقط صدای ضعیف مرد رو شنیدم که با عصبانیت گفت:

- چی کار کردی دختره احمق!

و بعد سیاهی مطلق!

با سوزش دست راستم چشمام رو باز کردم و چهره مردی رو دیدم که با شیطنت به من زل زده بود؛ لبم رو با زبونم تر کردم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

سخت مثل سنگ

- من کجام؟

مرد با همان شیطنت پاسخ داد:

- توخونه آروینی! نگران نباش!

آروین؟ آروین دیگه کیه؟!

همون سوال رو از مرد پرسیدم:

- آروین کیه؟

سرش رو به طرف گوشم خم کرد و با صدای وحشت زده گفت:

- مرد سنگی این خانه باغ... یه مرد... بی رحم... و ترسناک!

بگم رنگم پرید باور می کنید؟ بعد ادامه داد:

- همون که جونت رو نجات داده، همون آرو... وینه!

## سخت مثل سنگ

وبعد هرهر کرکر خندید. این دیگه کیه، یه دیوونه! با صدای بلند می‌خندید و رو به من گفت:

- ولی ترسیدی‌ها!

و دوباره خندید.

با صدای مردی که آبروم رو به غارت برده یا بهتره بگم همون آروین، چشمام به طرف صدا چرخید.

- کم هرهر کرکر راه بنداز پسر! چیشد آیهان، دختره به هوش اومد؟

آیهان خندش رو کنترل کرد و گفت:

- آره داداش! چشمای سبز خوشگلش رو باز کرده!

و بعد چشمکی نثارم کرد و دوباره خندید.

آروین همون طور که ساعت مچی‌ش رو تو دستش محکم می‌کرد گفت:

- خوبه پس... وقتی یکم حالش بهتر شد یکم پول بده بهش بعدم بندازش بیرون.

## سخت مثل سنگ

با اینکه به خاطر ضعفم نمی‌تونستم حرکت کنم؛ ولی یکم تو جام جابه‌جا شدم و گفتم:

- به چه حقی نجاتم دادی؟!

سرش به طرفم خم شد و چشمانش رو به سمت بالا انداخت و با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

- به چه حقی؟!

و همون‌طور با دهنی که به شکل تمسخر به سمتی کج شده بود، گفت:

- تو واقعا یه تخته‌ت کمه انگاری؟!

اشک‌هام باز سرازیر شدن و از چشمه‌ی چشمام جوشیدن! با بغضی که می‌خواستم مهارش کنم گفتم:

- به چه حقی نجاتم دادی عوضی؟! چرا گذاشتی تو این باتلاق بمونم؟! من باید می‌مردم!

- خب خیلی دوست داری بمیری برو بیرون از خونه‌م و خودت رو بکش! اصلاً دوست ندارم با مرگ یه دختره\*رز تو خونه‌م بوی گند همه جا رو برداره!

ل\*با\*م باز لرزید و باز مغزم قفل کرد.

آیهان که من رو درمونده دید، رو به برادرش گفت:

- داداش این دختره تازه به هوش اومده فشار عصبی بهش وارد نکن لطفاً!

روبه آیهان گفت:

- تو یکی دیگه خفه شو!

و بعد رو به من با تحکم گفت:

- برگشتم این جا نمی بینمت! فهمیدی دختره؟!!

اشک هام مثل بارونی از چشمام می ریختن و قلبم به سوزش افتاده بود.

تا به این سن، هیچ کسی انقد من رو خرد و بی ارزش نکرده بود!

آروین بعد گفتن حرفش که قلب و جان من رو سوزوند به سمت در رفت و تو چند قدمی در ایستاد، همون طور که روبه در بود  
و پشتش به ما، آیهان رو مخاطب قرار داد و گفت:

## سخت مثل سنگ

- آیهان... هر نیم ساعت یه بار زنگ میزنم چکت می‌کنم، وای به حالت اگه از این خونه جم بخوری! و توهم دختره... گورت رو گم می‌کنی و میری!

و بعد در رو محکم کوبید و رفت.

پتو رو از روی پاهام کنار زدم و با سرگیجه بلند شدم، حتی دست زخمییم هم پانسمان شده بود.

همون طور که به خاطر سرگیجه سرم گیج می‌رفت به سمت در رفتم. دوست نداشتم بیشتر از این خرد شم و عزت نفسم بشکنه! مگه اون کی بود!

خدایا خودت جواب خودخواهی این مرد رو بده، خودت دل و روح شکسته من رو تسکین بده، خدایا کاش با سعید ازدواج کرده بودم و به این روز نمی‌افتادم. چه اشتباه بزرگی کردم و الان هم، حتی این مرد به نفرین‌هام گوش نمی‌کنه؛ انگار من رو آدم نمی‌بینه! نمی‌فهمه با جسم و روح من چی کار کرده!

با صدای آیهان که گفت:

- کجا؟

به سمتش نگاه کردم و با خشم گفتم:

- هر گورستونی جز این جا!

ل..\*باش رو به خاطر لبخند جمع کرد و گفت:

- خب با این اوضاع!؟

و به لباسم اشاره کرد.

بلوز شلوار دخترونه‌ای تنم بود و فقط تو این لحظه از خدا می‌خواستم حداقل کار همون زنه، لعیا باشه!

و ادامه داد:

- این جورری بری بیرون که نمیتونی حتی تا سرکوچه بری!

و بعد رو به من گفت:

- صبر کن الان برات ردیفش می‌کنم.

و با صدای بلند داد زد:

- لعیا... لعیا!



## سخت مثل سنگ

و لعیا سراسیمه از پله‌ها پایین اومد.

- بله آقا کوچیکه امری داشتین؟!

آقا کوچیکه! این کجاش کوچیکه آخه؟!

و بعد به قد دراز آیهان نگاه کردم.

- برو واسه خانوم یه دست از لباس‌های بیرون آیناز رو بیار.

لعیا با ترس گفت:

- ولی آقا آیناز خانوم...

و آیهان با جذبه‌ای که اصلا بهش نمی‌اومد گفت:

- ولی بی ولی؛ لعیا زود باش.

و لعیا همون مسیر اومده رو دوباره برگشت.

من که تو نخ این کوچیک گفتن لعیا به آیهان بودم و هی قدش رو نگاه می کردم و با کلمه کوچیک مقایسه ش می کردم؛ ولی عقلم به جایی قد نمی داد.

آیهان که دید گیج میزنم و همون طوری نگاهش می کنم با خنده گفت:

- جان من کیف کردی جذبه رو!

و دوباره خندید! این دو برادر چرا این قد باهم فرق می کنن آخه.

بازم دید که نگاهش می کنم دوباره ادامه داد:

- بابا خدمه ها من رو آقا کوچیک صدا میزنن چون داداشم بزرگ این خونه س.

و بعد به چهره گیجم نگاه کرد و گفت:

- تورو دیشب شروین فرستاده بود؟!

شروین دیگه کیه؟!

سخت مثل سنگ

وقتی دید واکنشی نشون نمیدم دوباره گفت:

- همون که...

و انگار نمی‌تونست ادامه بده.

و دستش رو به سرش کشید و گفت:

- همون شروین دیگه... همون که دخترا رو واسه شبا اجاره میده؟!

تنم گر گرفت و قلبم مثل یخی سرد شد.

باز اشکم جوشید. اونا من رو با چه کسی اشتباه گرفته بودن!

با دخترای تن فروش ه\*رز؟

و بعد ادامه داد:

- تو که خوشگلی اصلاً جنستم از اونا نیست... توی چشمات پاکی رو می‌بینم؛ انگار بار اولت هم بوده که همچین کاری می‌کردی؟!  
به پولش احتیاج داشتی یا...

لبم رو گزیدم. حالا من به این پسر چی بگم که شرم دخترونه سرش نمیشه؛ هر چیزی رو روشن و بدون پرده میگه!

بازم اشک‌هام جوشیدن! با صدایی که گرفته شده بود گفتم:

- من شروین نمی‌شناسم... اصلاً من اون جووری که فکر می‌کنین نیستم!

و با حق‌ها ادامه دادم:

- من فقط از دست راننده م\*\*س.ت دیشبی فرار کردم و به اینجا پناه آوردم که اونم اینجووری شد!

انگار مستاصل بود که حرفم را بپذیره یا نه؛ اشک به من نگاه می‌کرد و بعد گفت:

- چطوری اومدی تو خونه؟!

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

- خب یه ماشین داشت می‌اومد تو حیاط، من پشت سرش یواشکی اومدم تو حیاط، بعد خواستم برگردم ولی اون مرد مسته سر  
کوچه بود نتونستم بیرون برم!

## سخت مثل سنگ

و اون انگار چیزی یادش افتاده باشه به سمت تلویزیون رفت.

با دیدن تموم خونه که از تلویزیون نشون داده می شد فهمیدم بله! اینا همه جا دوربین دارن!

آیهان از تلویزیون صحنه یواشکی اومدن من رو به حیاط دید و جوری سمتم چرخید که فکر کنم مهره های گردنش جابه جا شدن!

با حیرت گفت:

- تو... تو!

و بعد موبایلش رو تو دستش گرفت و شماره ای گرفت. فکر کنم هی بوق می خورد که آیهان کلافه می گفت بردار دیگه!

لعیا با یه مانتو شلوار سیاه به سمتم اومد و اونا رو دستم داد و در آخر شال سبزی هم برام روی مبل کنار گذاشت. نگاهم را از آیهانی که نمیدونم چرا با گوشی داشت کشتی می گرفت، گرفتم و به سمت یکی از اتاقا رفتم. لباسم رو عوض کردم و به رنگ پریدهام در آینه خیره شدم و بعد بی سروصدا از خونه خارج شدم.

حیاطشان را از نظر گذراندم، حیاط بزرگی که در طرف راست آن استخر قرار داشت و انتهای حیاط هم ماشین های گران قیمت پارک شده بود. و اطراف ساختمان هم گل رز سرخ کاشته بودند. همچنین گل رز البرشت چه با سلیقه!!

این رز رنگش تو زمستون عوض میشه و واقعاً زیباست، ورودی حیاط هم گل سرخ بهستی کاشته شده بود

## سخت مثل سنگ

امید هم عاشق عاشق گل و ماشین‌های لوکس بود ولی فقط عکس‌هایشان را نگاه می‌کرد چون از پس خریدنشان بر نمی‌آمد. خانواده‌های مشایخی هم جز سطح بالا‌های شهر حساب می‌شدند ولی با دیدن این‌جا فکر می‌کنم دیگر چنین چیزی وجود ندارد.

امیدم از سطح خانواده ما پایین‌تر بود ماشینش نسبتاً گران بود ولی لوکس نبود و او همیشه می‌خواست بهترین‌ها را داشته باشد. حتی چشم‌داشتی به پول پدرم نداشت و معتقد بود آدم باید خود کار کند و پولدار باشد، نه پدر زنش.

من هم امید را آن‌قدر دوست داشتم که او هر چه را می‌پسندید؛ می‌پسندیدم مانند بتی که برایم مقدس بود، ولی الان نمی‌دونم چرا دیگر قلبم روز به روز خالی از دوست داشتنش می‌شد؛ چشمم دوباره به ماشین‌ها خورد. بی‌ام‌وی آی 8، مرسدس بنز، مازراتی و فراری قرمز رنگ. چرا قرمز؟ از قدیم گفتن فرد دیوانه از رنگ قرمز خوشش می‌آید و آروین هم بی‌شک دیوانه است. ولی همه اینا قیمت شون میلیاردیه آخه این همه ماشین و می‌خواهند چی کار؟ خدایا نکند قاچاق چی باشد؟

با همین فکر قدم‌هایم را بلندتر برداشتمو به سمت در حرکت کردم در حیاط را باز کردم خودم رو تو کوچه انداختم. کمی جلو در سنگی بود و سپس به جاده اصلی می‌رسید این‌جا حالا ماشین از کجا گیر بیاورم.

قدم‌هایم را بزرگتر برمی‌داشتم همان‌طور در طول جاده حرکت می‌کردم فکر کنم ۴۰ دقیقه‌ای پیاده روی کردم آن هم با این حال زارم؛ صدای بوق ماشینی که می‌آمد اعصابم را بهم ریخت تا کسی نبود و هی هم بوق می‌زد. شیشه‌های ماشین دودی بودند و نمی‌توانستم راننده رو ببینم. کم مانده بود از حرصم سنگی به طرفش پرتاب کنم که این‌قدر بوق نزنند ولی کن هم نبود به راهم ادامه دادم ولی دیدم ماشین پشت سرم می‌آید باز یک ترس در وجودم رخنه کرد شروع به دویدن کردم و صدای باز شدن در ماشین و بعد صدای بم مردی که از دیشب جوانه تنفر را در دلم کاشته بود.

- هی صبر کن؟ مگه با تو نیستیم!

ایستادم نفس عمیقی کشیدم ولی بخاطر دویدنم نفسم بالا نمی‌اومد تا جوابش را بدم ولی با هزار زحمت گفتم:

- چی میخوای؟ تو دیگه این جا چی کار می کنی؟=؟

- میخوام باهات حرف بزنم!

دستانم را روی زانوهایم گذاشته بودم وهمچنان نفس نفس می زدم.

- چه حرفی؟ من دیگه حرفی باهات ندارم فقط واگذارت کردم به خدا! دیگه چی میخوای! از جونم... جونمم بدم خیالت راحت میشه، البته اگه خونم واسه توی آشغال نجس نباشه. با جیغ داد کشیدم:

- کثافت!

وبه راهم ادامه دادم چند قدمی راه نرفته بودم که بازویم اسیر دستش شد جیغ خفه‌ای کشیدم و گفتم:

- بهم دست نزن عوضی... بهم دست نزن!

ولی انگار گوش‌هایش کر بود! که اصلاً توجه‌ای نمی کرد؛ با خشم غریب:

- کی کثافته دختره عوضی!

## سخت مثل سنگ

و بازویم را جوری فشار می‌داد که احساس کردم دستم شکست!

- آی... ولم کن وحشی... دستم شکست!

- به کی گفתי کثافت؟ هان...

با جیغ و گریه گفتم:

- شکست دستم... ولم کن!

و او با خشم مرا به سمت جلو هل داد سکندری خوردم و به زمین پرتاب شدمو زانوی شلوارم جر خورد و زانویم هم خراش برداشت؛ نمی‌خواستم جلوی این مرد گریه کنم ولی دست خودم نبود که گریه می‌کردم ونمی‌تونستم هم کنترلش کنم مانند پرکاهی از زمین بلندم کرد و مرا داخل ماشین مثل تویی پرت کرد، واقعاً دیگر یقین داشتم که این مرد مشکل اعصاب دارد.

با داد و جیغ از او تمنا می‌کردم که ماشین را ننگه دارد ولی مانند تیری آزاد شده از کمان حرکت می‌کرد. چشمم به در باغ خورد چرا مرا بازگردانده؟ دیگر چه بلایی می‌خواهد سرم بیاورد.

در حیاط یا بهتر است بگویم باغ باز شد و ماشین کنار ماشین‌های دیگر پارک شد؛ در را باز کرد و محکم کوبید سمت من اود و در رو باز کرد با داد گفت:

- یالا بیا پایین!



به چشمان سیاه نافذش که از عصبانیت، مردمک‌هایش می‌لغزیدند نگاه کردم. رفتارهای این مرد را درک نمی‌کردم؛ اول می‌گوید گورتو گم کن و بعد به زور برم می‌گرداند.

با عصبانیت دستم را کشید و از ماشین پیاده‌ام کرد و گفت:

- چیه برو بر نگاهم می‌کنی؟ یا لا برو تو ببینم.

و مرا روی همان مبلی که یک‌ساعت پیش رویش خوابیده بودم نشانده.

زبان باز کردم و گفتم:

- چته وحشی؟ دستم کش، نیست این قدر می‌کشیش کم مونده از جا کنده بشه...

- بهتر؟

صدای آیهان که آروین را صدا می‌کرد باعث شد دست از سر بدبخت من بردارد و به سمت برادرش برود.

با عصبانیت به سینه آیهان زد، که آیهان کمی در جایش لغزید و سپس گفت:

سخت مثل سنگ

- کو؟ نشونم بده بینم!

آیهان رو بهش گفت:

- داداش آروم باش... باشه!

- آیهان زود باش نشونم بده کو؟

آیهان به سمت تلویزیونی که دوربین‌های مداربسته بهش متصل بود حرکت کرد و روی همان فیلم دیشبی، پلی کرد. آروین می‌دید و رگ گردنش متورم تر می‌شد و ترسناک تر حتی صدای نفس کشیدنش را من هم می‌شنیدم با عصبانیت گلدان را جوری روی زمین پرت کرد که جیغ خفه‌ای کشیدم، سپس به سوی آیهان حمله ور شد

- پس تو چه غلطی می‌کردی پسر؟ هان چه غلطی می‌کردی!؟

- به جون خودم من نفهمیدم... من تو حیاط نبودم که ولی حتماً یکی درو براش باز کرده!

با عصبانیت روی سینه آیهان می‌زد و می‌گفت:

- تو کدوم گوری مرده بودی که عباسی اومده تو خونه من و بعدشم در رفته و من ندیدمش... هان! بعدشم حتماً به ریش من می‌خندیده که یکی از آدم‌هام ندیدنش!

سخت مثل سنگ

لعیا با لیوان آبی به سمت آروین آمد و گفت:

- آقا زبونم لال سخته می‌کنید ها! یکم از این آب قند بخورید.

ولی آروین زیر پیش دستی زد و لیوان هم روی زمین افتاد و خرد شد؛ با فریادی که زد چهارستون خانه را به صدا در آورد.

- همتون گمشید بیرون!

لعیا و آیهان به آنی خارج شدند و من در سکوت تماشایش می‌کردم یا بهتر است بگویم لال شده بودم. با چشمهای ترسناکش رو به من گفت:

- تو هم پاشو گم شو! بیرون!

خداروشکر یک بار مغز و زبانم خاموش نشدند و توانستم جوابش را بدهم.

- توعه عوضی اول میگی برو... منم که رفته بودم؛ بعدشم برم گردوندی حالا میگی باز گم شو! احیاناً تو مریضی خاصی نداری!؟

با رگ متورم شده‌ش غرید.

- گمشو بیرون... ولی حق نداری پاتو از این خونه بیرون بزاری... باید تکلیف توهم معلوم شه.

ترسیدم یه چیزی بهش بگویم و این بار مثل آیهان مرا مشت باران کند پس بدون حرف منم به سمت در خروجی رفتم.

آیهان با دیدن من سمتم دوید و گفت:

- دختر پاهات چی شده؟ این چه سرو وضعیه؟

نگاهم به زانوی شلوارم کشیده شد که پاره شده بود و خونی روبهش گفتم:

- کار داداش وحشیته! مثل آدم نمیتونه یه کاریو انجام بده.

آیهان با تاسف گفت:

- این روزاهم ذهنش خیلی درگیره... بخاطر همین دیگه رو اعصابش تسلط نداره.

لعیا با بتادین و پنبه به سمتم آمد و یک دست لباس راحتی هم برام آورد. آیهان با دیدنشان گفت:

- خب تا لعیا زخمتو پانسمان کنه و تو لباساتو عوض کنی، من برم و بیام.

سرم را در تایید حرفش تکان دادم و آیهان رفت.

لعیا که زنی ۵۲/۵۰ ساله بود با احتیاط زخمم را بتادین زد و پنبه رویش گذاشت و سپس چسب زد که البته آنقدر کولی بازی درآوردم که کسی که شمشیر میخورد این همه کولی بازی در نمی آورد.

با خود درگیر بودم که شال سرم کنم یا نه؟ چون منو بدون حجاب دیده بودند دیگه ولی به شیطان لعنتی فرستادم شالمو سرم کردم، خب دیده باشند الان که من میتونم نزارم ببینند، لباس راحتی ام راهم تنم کردم. روی صندلی نشستم آیهان با سینی شربت وارد شد و روی میز گذاشت به من تعارف کرد که بردارم منم بدون تعارف یک لیوانو برداشتم و یک ضرب نوشیدم چون هوا خیلی گرم بود ومنم تشنه بودم؛ و بعد از آیهان پرسیدم:

- این عباسی کیه؟

یه قُلُپ از آبمیوه‌اش خورد و گفت:

- بزرگترین رقیب شرکته کسی که میخواد شرکت پارس رو که به مزایده گذاشتنش بخره آروینم می‌خواد اونجا رو بخره... و تو جشن دیروزم رقم مزایده، با اومدن عباسی حتماً لو رفته صد درصد الان می‌دونه و شاید ما دیگه نتونیم شرکت پارس رو مال خودمون بکنیم.

- خب از کجا می‌دونید که رقم لورفته!

- کسی که روز جشن میاد تو خونه ما و بعد بدون سروصدا میره پس رقم مزایده هم حتماً میتونه فهمیده باشه.

با زنگ موبایلش ببخشیدی گفت و بعد چند دقیقه برگشت، با دیدن موبایل یاد رویا افتادم الان یعنی اوضاع خانه در چه وضعیتی است؟

بدون رو دروایی گفتم:

- ببخشید میشه من با موبایلت یه زنگ بزنم.

- بله حتماً.

خواستم بلند شم که گفت:

- فقط شرمنده باید همین جا حرف بزنی چون به توهم شک داریم که از آدمای عباسی باشی.

این رو الان کجای دلم بزارم من خود عباسی رو نمی‌شناسم که آدمشم باشم؛ روی صندلی دوباره نشستم و شماره رویا رو گرفتم از هیجان و ترس دستانم می‌لرزید.

با شنیدن صدایش باز هم اشکهایم شروع به ریزش کردند رویا با هیجان گفت:

## سخت مثل سنگ

- حوری خودتی!... کجایی دختر؟ چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟ من که مُردم از دلواپسی... آخرشم کار خودتو کردی؟!... کجایی تو؟

حتی اجازه نمی‌داد که حرف بزنم و پشت سر هم سوال می‌پرسید؛ همان طور که گریه می‌کردم گفتم:

- رویا بابا چی گفت؟

- از بابا نپرس که مثل دیوونه‌ها شده... حوری میگه ببینت کشته تو رو، مامان هم نمی‌تونه کنترلش کنه، حال بابا هم بد شده آوردیمش بیمارستان. با شنیدن اسم بیمارستان گریه‌ام شدیدتر شد.

- کدوم بیمارستان؟

- میخوای چی کار؟ حال بابا خوبه داریم می‌بریمش خونه. بعد با اضطراب گفت:

- حوری سعید داره میاد طرف من، من خداحافظ به همین شماره زنگ میزنم و قطع کرد.

موبایل رو روی میز گذاشتم و باز هم گریه کردم از روز فرارم به اینور فکر کنم اندازه تمام زندگیم گریه کرده باشم؛ آیهان موبایلش را در دست گرفت و گفت:

- کی بود چی شده؟

## سخت مثل سنگ

فقط توانستم بگم «بابام» و دوباره گریه کردم. آیهان با عجله رفت و برام یک لیوان آب آورد هی می گفت: «یه قُلپ از این بخور حالت بهتر شه.»

ولی آب دوی درد من نبود کاش پایم می شکست از خونه فرار نمی کردم. آیهان که دید اصرارش بی فایده است لیوان و آب رو روی صورتم پاشید. از شُک گریه ام بند اومد و به آیهان نگاه کردم؛ آیهان با خنده بانمکش گفت:

- خب چی کار کنم! نیم ساعته داری گریه میکنی... بین چه زود گریهات بند اومد بعد دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت.

به خدا اینم مثل رویا یه تخته اش کمه، گیر چه آدمایی افتادم وقتی دید فقط نگاهش می کنم مثل زن ها روی صورتش چنگ انداخت و گفت:

- خدا مرگم بده!... مُردی؟

مانده آبمیوه اش را مثل خودش، روی صورتش پاشیدم.

- چی کار میکنی؟

- دارم آیهان با طعم آب میوه درست میکنم بعد زبونم رو براش در آوردم.

از روی صندلی بلند شد و من هم پا به فرار گذاشتم. انقدر دنبالم کرد و دلک بازی در آورد که از خنده بریده بودم. برای لحظه ای تمام بدبختی هام یادم رفت.



ولی همان طور که می‌دویدم و به پشت سرم نگاه می‌کردم به چیز سختی خوردم و وقتی نگاهم را بالا آوردم چشمانم در یک جفت چشم سیاه که با خشم نگاهم می‌کردند گره خورد. به سمت آیهان برگشتم، ولی اوهم غیب شده بود.

- می‌بینم خانوم خانما واسه خودشون دارن کیف می‌کنند.

و بعد کمی خم شد تا هم قد من باشه وادامه داد.

- بد نگذره!... چه زود گریه‌ها تموم شد... چون گفتم حق نداری از این خونه پاتو بزاری بیرون هوایی شدی؟ راستشو بگو چه فکر پلیدی کردی؟ حتماً با خودت میگی پسره خوشتیپیه و مایه‌دار حالا منم خودم رو بهش بندازم و بشم سیندرلا؛ با داد گفت:

- نه.

نه حوری نباید گریه کنی نباید بغضم را قورت دادم و گفتم:

- شما احیاناً از دماغ فیل نیفتادید پایین... باد نبرتون یه وقت!

شکلک خنده آیهان به گوشم رسید که نمی‌دونم کجا بود که صدا بود، ولی تصویر نبود رو به آیهان با صدای بلند گفت:

- زهرمار.

## سخت مثل سنگ

من که از خنده‌ی آیهان یکم دلم قرص شده بود که سوزندمش ادامه دادم.

- شما فکر کردین کی هستین؟ که راحت می‌تونید به یه آدم تهمت بزنیند و قضاوتش کنید... من نه از طرف شروین اومدم و نه از آدمای عباسیم شما درباره مم چی فکری کردی؟ که راحت دارید هرچی از دهنتون درمیاد و لایق خودتونه به من نسبت می‌دید.

باز هم شد همون غول عصبانی و رو به من گفت:

- کم شروور کن... توعه یه الف بچه...

بعد جلو اومد از ترسم یه چند قدمی عقب رفتم ولی او همچنان جلو می‌اومد بعد ادامه داد.

- فکر میکنی خیلی زرنگی! هان؟ اومدی رو تخت خواب من و بعد میگی پاکی... اون قدر خورده بودی که تعادل نداشتی... بعد میگی من هیچی یادم نیست. تو کی هستی دختره...

کلمه‌ای که می‌خواست بگوید را نگفت حتماً می‌خواست بگه \*ه\*رز...

لرزش صدایم کاملاً مشهود بود و نمی‌توانستم کنترلش کنم رو بهش گفتم:

- من از خونه‌مون فرار کردم تا بابام نتونه به اجبار وادارم کنه با سعید ازدواج کنم... بعدشم گیر یه آدم \*م\*\*س.ت افتادم و از این جا سر درآوردم. اتاق تو تنها جایی بود که هیچ کس توش نبود لرزش صدایم بغضم رو شکست و با گریه گفتم:

## سخت مثل سنگ

- من فقط خواستم آب بخورم... ولی وقتی آب خوردم اون آب نبود تلخ و گس بود. بعدشم سرم گیج رفت و افتادم زمین بعدشم که...

با صدای بلند گریه کردم ولی آروین قصد عقب کشی نداشت.

- پس یعنی میگی... دختر فراری؟

با جیغ گفتم:

- نه عوضی... نه.

آروین به سمت من حمله ور شد که آیهان جلوی او را گرفت.

- ولم کن آیهان این بچه حرفهای بزرگتر از دهنش میزنه... ولم کن تا بکشمش دختره ی عوضی رو!

آیهانو پرت کرد یه گوشه و سمت من اومد این بار دیگه واقعاً منو تکه تکه می کرد. اصلاً چه بهتر بدبختی هام تموم می شد. ولی صدای پیرمردی متوقفش کرد.

پیرمرد همان طور که نفس نفس می زد گفت:

- آقا... یکی اومده میگه به آقاتون بگید سپهر عباسی دم دره...

آروین همچون شیرزخمی به سمت در رفت. نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم.

آیهان با عجله به سمتم آمد و گفت:

- خوبی؟

- فکر کنم.

با صدای داد و بیدادی که آروین توی حیاط به پا کرده بود همه با عجله به سمت حیاط دویدیم.

اروین و عباسی گلاویز شده بودند و صورتشان خونی بود. عباسی فحشای رکیک می‌داد و آروینم از اون بدتر، انگار مسابقه بهترین فحش گو گذاشته بودند. فحشای رنگی رنگی تو همین فحش گفتن‌ها آقای عباسی چشمش به من افتاد و یهو لال شد. آروین مسیر نگاهش را گرفت و به من رسید؛ یهو به سمت عباسی حمله کرد و باز یقه اش را گرفت.

- کجا رو نگا میکنی؟ بی ناموس!

الان مثلا من ناموسشم، عباسیم نامردی نکرد و با مشت کوبید تو صورتش و آروین مثل وحشی‌ها دو تا مشت بهش زد.

## سخت مثل سنگ

حیاط شده بود رینگ بوکس آیهان و همان پیرمرده سعی در آرام کرده نشان داشتن، ولی مگر آرام می گرفتند؛ بعد از این که هر دو از زد و خورد خسته شدند. از هم فاصله گرفتند و روی زمین نشستند.

آروین نفسی تازه کرد و باز به سمتش رفت و اینبار از بازویش گرفت و بیرون حیاط پرتش کرد و گفت:

- سپهر فکر نکن خیلی زرنگی... مادر تو به عذات میشونم.

سپهر مثل دیوانه‌ها خندید و گفت:

- وای ترسیدم جناب حائری. تو میخوای منو بکشی، من موندم تو چطوری تا الان زنده‌ای؟ قرار بود تو بیهوشی توی پارچ آب رو بخوری و آدامام کارتو تموم کنند ولی نمی‌دونم چطوری قسر رفتی؟

خون در تنم یخ بست، پس تو آب بیهوشی بوده و بعد با خنده ادامه داد:

- البته قرص روان گردانم ریخته بودم تا کاملاً بهم بریزی... حیفا انگاری قسمت نشده.

آروین میخ صورت من شده بود و نگاهش را نمی‌گرفت.

پس من سپر بلای آروین شده بودم، ولی چرا خداجون چرا! آروین نگاهش را از من گرفت و به سمت عباسی حمله ور شد.

- عوضی، آشغال...

ولی بادیگارد های عباسی جلویش را گرفتند و عباسی هم با دستش اشاره کرد کاری به کار آروین نداشته باشند؛ سپس سوار شاستی بلندش شد و دور شد.

لعیا و آیهانم مثل آروین خیره صورت من شده بودند که یهو لعیا با محبت بغلم کرد و همان طور که اشک می ریخت گفت:

- بمیرم واست دختر!

آروین بدون حرف از کنارم رد شد و به داخل رفت. آیهان هم با جعبه کمک های اولیه به کمکش رفت. هرچقدر اصرار می کرد آروین را ببرد بیمارستان ولی او قبول نکرد و بعد پانسمان زخم هایش همان جا روی کاناپه به خواب رفت.

آیهان موبایلش را به سمت من گرفت و گفت:

- حوری با تو کار دارن.

چشام اندازه نعلبکی شد.

- اسم منو از کجا می دونی؟

لبخندی زد و گفت:

## سخت مثل سنگ

- همین کسی که زنگ زده گفت گوشی رو بده به حوری.

آهانی گفتم و گوشی از دستش گرفتم.

با شنیدن صدای رویا، آن هم در این وضعیت انگار دنیا را بهم دادند.

- الو سلام حوری... کجایی بگو پیام دنبالت!

- سلام رویا... آخه می تونی بیای! بیهو سعید تعقیبت نکنه؟

- نه مواظبم فقط زود باش... دلم داره از نگرانی و دلتنگی میترکه!

لبخند محوی روی لبهام نشست و رو به آیهان گفتم:

- میشه آدرس اینجا رو بگید.

و آیهان گفت و منم به رویا گفتم بعد زودی خدا حافظی کرد.

خواستم از کنار آروین رد بشم که صدایش را شنیدم.

سخت مثل سنگ

- کی بود؟

مگه این نخوايیده بود، خواستم بگم تو رو سننه... ولی گفتم الان از کاراش و حرفاش صد درصد پشيمونه و معذرت خواهی می کنه بخاطر همین گفتم:

- خواهرم بود داره میاد دنبالم.

- پس چه بهتر!

همین جوری خشک شدم و نگاهش کردم.

چی فکر می کردم چی شد. رو بهش با خشم غریدم.

- نمیخوای احيانا معذرت خواهی کنی جناب حائری.

چشمان بسته اش را باز کرد و گفت:

- اون وقت برای چی؟

این واقعا کر بوده و حرفای اون مرتیکه رو نشنیده یا خودشو زده به اون راه.



- واسه تمام تهتمات و حرفات... القاب زشتی که بهم دادی، و بزرگترین اشتباهت که اونم انگار با همه خوابیدی واست عادی شده... که اصلا نمی فهمی چه بلایی تو عالم مستی، به سرم آوردی؟

من از اون آب و خورده بودم و نمیدونستم چه غلطی می کنم ولی تو چرا؟

چشمانش را باز هم ترسناک کرد و با پوزخند گفت:

- همه زنا آشغالن... فقط واسه همین کارها ساخته شدن و ارزش دیگه ای ندارند... تو هم مطمئن باش که مستم نبودى همین غلط و باز انجام می دادی چون مرد مقابلت من بودم.

از حرص نفس های عمیقی می کشیدم و دنبال کلمه ای در ذهنم بودم که دهنش را ببندم ولی انگار نتم ضعیف بود که سرعت فکر کردنم کند شده بود. رو بهش گفتم:

- تو یه ادم مغروری که فکر می کنی آسمون ترکیده و تو ازش افتادی پایین...

من صد سال سیاهم نگاهت نمی کنم چه برسه. با عصبانیت تنه ای بهم زد و از کنارم گذشت.

کاش می توانستم موهای سرش را از ریشه در بیاورم. پسره عوضی

با بوق ماشینی که می توانستم حدس بزنم مال رویاس جیغی از خوشحالی کشیدم و به سمت حیاط دویدم.

که حتی آروینم بالای پله ها برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

همان پیرمرده در را باز کرد و رویا ماشینش را توی حیاط پارک کرد اوهم مثل من زود از ماشین پرید پایین و به سمتم پرواز کرده. هر دو یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم و مثل ابر بهار می گریستیم.

رویا هی به صورتم نگاه می کرد و بو\*س\*ه بارانم می کرد. لعیا خانوم و آیهان که ناظر ما بودند هی دهانشان را باز می کردند و می بستند حتما از شباهت ما تعجب کردند. آیهان که به سمت ما می اومد گفت:

-وای خدای من شما که عین همید!

رویا رو بهش گفت:

- دهنتمو ببند الان مگس میره توش.

خودش زد زیر خنده و من هم به خنده افتادم. و آیهان حاج واج ما را نگاه می کرد. رویا همین طور که بلندم می کرد گفت:

- خیلی حرفا داری که بهم بگی پس زود باش باید بریم.

- کجا بریم؟

## سخت مثل سنگ

- ویلای ندا اینا... پدر و مادرش که ایران نیستن اونجا هم خالیه... میریم اونجا!

- باشه پس.

نگاهم به پنجره بالا کشیده شد که با نگاه من پرده اش انداخته شد.

روبه آیهان و لعیا خانوم گفتم:

-من دیگه میرم.

آیهان روبه من و لعیا گفت:

-واسه نهار می موندید

ورویا زود جواب داد

-نه مرسی کار داریم

آیهان سرش را سمت گوش من خم کرد و گفت:

## سخت مثل سنگ

- من به جای داداشم ازت معذرت میخوام... میدونم زندگیت نابود شده و تقصیر داداشمه... بخدا شرمندتم.

با لبخند گفتم:

- تو چرا شرمنده ای اونی که باید شرمنده باشه شرمنده نیست، هیچ یه چیزیم انگار بهش بدهکارم!

و سپس سوار ماشین شدم و رویا با تک بوقی که زد از حیاط خارج شدیم. ویلای ندا اینا هم از اینجا ۳۰ دقیقه راهش بود؛ بعد ۳۰ دقیقه به اونجا رسیدیم.

رویا وارد حیاط شد و ماشین را پارک کرد و بعد من و رویا وارد ویلا شدیم. رویا اولین میل نزدیکی رو که دید خودش را روش پرت کرد.

دست منو گرفت و گفت:

- خب تعریف کن... این چه سرو وضعیه.

به لباسام نگاه کردم که بلوز و شلوار پوشیده بودم با شال خنده‌دار بود از بالا حجاب از پایین بدون حجاب.

- خب سرو وضعم چشه؟!

رویا با دقت نگاهم کرد و گفت:

- آدم فکر می‌کنه عوض شدی یه جورى شدی؟

- چه جورى شدم؟

- نمى دونم ولى انگار عوض شدی؟

خنده الكى كردم و گفتم از ديشب به اينور اينهمه تغيير كردم.

- آره!

ديگر حرفى نزدم و در سكوت نگاهش كردم.

- خب... بگو ديگه حورى!

از راننده م\*\*س.ت گفتم و پناه گرفتم در خانه آروين ولى بلايى كه سرم آمده را فاكتر گرفتم چون از خواهر خودمم خجالت مى‌كشيدم بگويم چه اتفاقى برايم افتاده. رويارو به من گفتم:

- خدا خيرشون بده اعتماد به مرد اونم تو اين دورو زمونه كار آسونى نيست... حتما آدمای خوبی بودن؟!

## سخت مثل سنگ

تو دلم به فکر خواهرم پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: «آره خیلی آدمه شریفی بود.»

رویا دستم را کشید و بلندم کرد تا دستی به سر و روی ویلا بکشیم

بعد از سه ساعت کار کردند هر دو خسته و کوفته روی زمین خوابمان برد.

با صدای موبایل رویا چشم گشودم ولی چون هوا تاریک شده بود چیزی نمی‌دیدم، رویا با صدای خواب آلوده اش جواب داد.

- بله.

انگار صدای مامانم بود که سیخ بلند شد و نشست.

- ساعت چنده مگه.

سپس به ساعت موبایلش نگاه کرد.

- اومدم مامان... غر نزن.

سپس بلند شد و پریش برق و زد. چشمانم چون به نور عادت نداشت جمع شده بودند بعد ۱ دقیقه تونستم باز کنم.

## سخت مثل سنگ

رو به رویا که داشت با عجله لباسهاشو می پوشید گفتم:

- آره مامان بود؟

- آره حوری مامان بود میگه بابا از دستم شاکیه که تو این اوضاع گذاشتی اومدم بیرون.

به ویلای بزرگی نگاه کردم که انگاری باید تنها در اینجا میموندم

و بعد ادامه داد:

ولی نگران نباش خواهی! ببینم میتونم به سفر الکی جور کنم و پیام پیشت بمونم...

بعد بغلم کرد و بوسیدم همون جور که بیرون می رفت گفتم:

- حوری درو قفل کن... یادت نره.

بعد انگاری چیزی یادش بیفتد برگشت، موبایلش را سمت من گرفت و گفت:

- اینم پیشت باشه... به سیم کارت دیگه انداختم روش بهت زنگ میزنم.

## سخت مثل سنگ

از ویلا خارج شد. خواستم دنبالش برم که گفت:

- حوری بیرون تاریکه بیای بیرون نمیتونی برگردی تو ویلا پس نیا بیرون.

از همان جا با رویا خداحافظی کردم و برگشتم تو خونه، و باز هم سرجام برگشتم سعی کردم تا بخوابم و از تنهایی نترسم.

\*\*\*

یک ماه از فرار من گذشته بود و رویا هر روز به من سر می زد می گفت: «بابا خودش پشیمونه که زورت کرده میخواد ببینتت حوری» من در دیدن خانوادم در پوست خود نمی گنجیدم.

رویا برای ناهار در آشپزخانه سوسیس سرخ می کرد و من جلوی تلویزیون نشسته بودم و میوه می خوردم که آیفون به صدا درآمد.

با دیدن تصویر آیهان پشت در، هم خوشحال شدم و هم تعجب کردم

اون اینجا چه می کند.

درو باز کردم و به سمت در رفتم رویا از آشپزخانه داد زد:

- کی بود حوری؟



## سخت مثل سنگ

با داد گفتم:

- آیهانه.

ایهان با یک دسته گل رز سفید و سرخ به سمت می اومد و همان لبخند زیبایش هم در صورتش بود.

سلام را کشیده ادا کرد و گفت:

- این گلا تقدیم بانوی چشم رنگی.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی... دستت درد نکنه! اینجا چیکار می کنی؟

- میخوای برگردم؟

- نه منظورم اون نبود... یعنی میگم بعد یه ماه چی شد به من سر زدی اصلا اینجا رو از کجا پیدا کردی!؟

لبخندی زد و گفت:

- فکر کن دلتنگت بودم!

بعد وارد خونه شد. نفس عمیقی کشید و گفت:ه

-به به بوی سوسیس میاد. پس به موقع اومدم...

روی مبل نشست. با گل‌ها وارد آشپزخانه شدم و گل‌ها را داخل گلدان گذاشتم و به رویا گفتم:

- تو میدونستی آیهان میاد؟

- می دونستم میاد ولی امروز نه!

آهانی گفتم وبا شربت و شیرینی به پذیرایی برگشت؛ بعد چند دقیقه هم بساط نهار را رویا در حیاط روی میز غذا خوری چید.

من در آرامش غذا می‌خوردم ولی آیهان و رویا درحال مزه پرانی بودند و باهم بحث می‌کردند. اینا چرا اینقدر صمیمی شدند؛ رو به آیهان و رویا گفتم:

- شما از کی باهم اینقدر صمیمی شدین؟

سخت مثل سنگ

آیهان با خنده گفت؛

- از وقتی که با گوشی من به رویا زنگ زدی.

جان نه بابا یعنی دوست شده بودند؛ نگاهم را به سمت رویا تغییر دادم که با خنده گفت:

- خب یادم رفته بود بهت بگم!

اره جون عمه زیبایش همان طور که از سوسیسی که بویش واقعا حال بهم زن بود می خوردم گفتم:

- پس اقا آیهان تو دلت واسه من تنگ شده بود؟

با صدا خندید و گفت:

- مگه شما دوتا باهم فرق دارین آخه دلم واسه تو تنگ بشه... انگار واسه رویا تنگ شده دیگه...

دوباره خندید. به هر دو آنها با اخم نگاه کردم و گفتم:

- من غریبه بودم دیگه؟

## سخت مثل سنگ

رویا زود جبهه گرفت و گفت:

- نه بخدا حوری گفتم بعد این که برگشتیم خونه بهت میگم دیگه...

سرم را به معنی باشه تکان دادم و با غذایم بازی کردم و اینبار باز روبه رویا گفتم:

- رویا این چیه دیگه... چرا اینقدر بو میده؟

رویا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی بو میده؟

با قاشقم به سوسیس ها اشاره کردم و گفتم:

- اینا بومیدن...

اینبار آیهانم گفت:

- نه بابا اینا که بو نمیدن...

## سخت مثل سنگ

ولی من مطمئنم بو می دهند یهو دل و رودم در هم پیچید و به سمت دست شویی دویدم و هر چه خورده بودم بالا آوردم اونقدر عق زدم که فکر کنم جان از تنم رفته بود. رویا کمرم را ماساژ می داد و می گفت:

- آخه چی شده حوری؟

- مسموم شدی؟

- من فقط عق میزدم.

آیهان زود ماشینش را روشن کرد و من به کمک رویا سوار شدم و آیهان به سوی بیمارستان حرکت کرد. بعد معاینه شدنم دکتر گفت:

- ازدواج کردی؟

من با گیج بازی تمام گفتم:

- نه..

و دکتر گفت:

- خانوم شما علائم یه خانوم بارداری دارین پس باید آزمایش بدین

رویا با تعجب گفت:

- ولی خانوم دکتر خواهر من مجرده... حتما مسموم شده!

دکتر که رنگ پریده مرا دید رو به رویا گفت:

- مطمئنی خواهرت مجرده.

سپس بیرون رفت رویا با دهانی باز مرا نگاه می کرد آیهان هم از آن بدتر.

خودم هم در شوک بودم. خداجون دیگه کشش این همه بدبختی را ندارم.

رویا رو به من گفت:

- حوری این دکتره چی میگه؟

از استرس به جان لبم افتاده بودم و هی می‌کندمش اگه من باردار باشم. چی؟ به خدا خودم را اینبار خواهم کشت. رویا دستان سردم را در دستانش گرفت و با لرزش صدا گفت:

سخت مثل سنگ

- حوری این چی میگه؟

آیهان به کمکم آمد و گفت:

- رویا یه دقیقه بیا اینور.

با عصبانیت رویا رو به آیهان گفت:

- ولم کن دارم دیوونه میشم... حوری این دکترو چی میگه؟

وقتی سکوت و اضطراب منو دید گریه اش شدیدتر شد شروع کرد به خود زنی پرستاری که اونجا بود هی با زبان تلخش می گفت:

- خانوم... اینجا بیمارستانه ها... این چه وضعشه!

ولی مگه رویا بس می کرد؛ هی می گفت:

- چیکار کردی حوری... چیکار کردی؟ و گریه اش شدیدتر می شد.

آیهان رو به رویا گفت:

## سخت مثل سنگ

- بس کن رویا... حوری تقصیری نداره تو این اوضاع... فهمیدی؟

رویا از تخت پایین آمد و همان طور که اشک می ریخت گفت:

- توهم میدونستی... نه؟

- ببین رویا اونجوری که فکر می کنی نیست؟

رویا با داد گفت:

- اصلا مال کیه این بچه؟

آیهان سکوت کرد و به رویا که گریه می کرد و به خودش فحش می داد نگاه کرد؛ پرستار اتاق این بخش با داد گفت:

- خانوم بیرون... خانوم لطفا بیرون!

رویا می گفت:

- نمیرم خانوم... نمیرم؟



## سخت مثل سنگ

ولی آیهان دست رویا را گرفت و از اتاق بیرون برد.

پرستارها با ترحم نگاهم می کردند؛ حتما آن ها هم می پنداشتند که تمام تقصیر ها به گردن من است.

همان خانوم دکتر قبلی باز به اتاق برگشت گفت:

- با این وضعیت نمی تونی تا آزمایشگاه بری... خودم ازت خون می گیرم... اونجا هم میسپرم تا یه ساعت جوابشو بدهند.

سپس کارش را کرد و بیرون رفت فکر کنم یک ساعتی گذشته

بود که با کاغذی که در دست داشت وارد اتاق شد. رویا و آیهان هم سراسیمه پشت سر آن وارد شدند.

خانوم دکتر با حس دلسوزی و ترحم گفت:

- متأسفانه... یا خوشبختانه باید بگم جواب مثبت!

اینبار فکر کردم سقف بیمارستان روی سرم آوار شده و من نمی تونم از زیر آوار نجات پیدا کنم.

خدایا حالا که پدرم می خواست ببخشد چرا این بلا رو سرم نازل کردی؟ گریه نمی کردم فقط توی شک بودم. با سیلی که رویا بهم زد از شک خارج شدم و من هم گریستم، رویا کمکم کرد تا به خانه برگردیم.

خانوم دکترم معتقد بود اگه با این اوضاع بچه را نگه دارم باید دور از استرس باشم. ولی من عمرا این بچه را نگه دارم. من نمیخوامش، نمیخوام.

ماشین غرق سکوت بود و هیچکس حرف نمیزد فقط صدای گریه رویا سکوت را گاهی می شکست. به ویلا رسیدیم وارد ویلا شدیم.

رویا رو به من با لرزش صدا و دستانش گفت:

- حوری... خواهر کوچیکه! عزیز دلم بگو که اشتباه شده!

بعد دو طرف صورتم را گرفت و گفت:

- دروغه نه.....حوری بگو دروغه!

لبم را زیر دندان کشیدم تا اشکهایم نریزند و سپس گفتم:

- رویا من این بچه رو نمیخوام... نمیخوام.

رویا باز هم خود زنی را شروع کرد با داد و بیداد می گفت:

## سخت مثل سنگ

- حوری بدبخت شدیم... به خاک سیاه نشستیم... جواب مامان بابا رو چی بدیم؟! تو چیکار کردی چیکار؟

بعد به روم حمله ور شد و گفت:

- پدر این بچه کیه حوری...

با داد گفت:

- کیه! جواب بده.

آیهان مثل رویا با داد گفت:

- منم.

چشمانم گرد شد و به آیهان نگاه کردم. او نمی‌تونست چنین کاری کنه حق نداشت گناه برادرش را به گردن بگیرد؛ رویا با چشمهای بارانی اش به آیهان زل زد و گفت:

- تو؟

من که نتوانستم این حجم خود گذشتگی آیهان و ببینم رو به رویا گفتم؛

- بخدا داره...

ولی آیهان اجازه حرف زدن رو بهم نداد رو به رویا گفت:

- بچه منه رویا... من فکر کردم با نزدیک شدن به تو دارم به حوری نزدیک میشم... بخاطر همین تو رو هم وسط این بازی آوردم.

رویا به سوی آیهان رفت و با مشت به جان سینه اش افتاد.

- چرا... عوضی چرا این کارو با خواهرم کردی؟!... چرا از اعتماد من سو استفاده کردی؟

- رویا من در حق حوری بد کردم... ولی جبرانش میکنم... میدونم در حق توهم بد کردم... ولی فقط می خواستم پیش حوری باشم...

با سیله ای که رویا به آیهان زد، آیهان خفه شد

بعد رویا کیفش را در سر آیهان کوبید و گفت:

- تو یه آشغال پستی؟ چطور تونستی سر یه دختر معصوم همچنین بلایی بیاوری... چطور تونستی؟ من به درک... ولی خواهرمو چرا به عزا نشوندی عوضی چرا؟

## سخت مثل سنگ

من نمی‌تونستم روزه سکوت بگیرم و آیهان به اشتباه مجازت بشود. بخاطر همین گفتم:

- رویا... آیهان...

ولی آیهان با عصبانیت رو به من گفت:

- حوری!

در چشمانش یک دنیا تمنا خواهش بود، چرا آیهان دارد این کار را میکند؟ چرا؟

رویا روبه آیهان غرید:

- چرا نمیزاری حرفش رو بزنه... هان؟

به سمت من اومد دستهای سردم را در دستانش گرفت و با بغض گفت:

- بگو حوری... چی میخوای بگی؟

انگار رویا هم دنبال این بود که، بگویم آیهان دروغ می‌گوید. چون از چشمای خواهرم می‌تونستم بفهمم که آیهان دوست دارد الان از غصه نمی‌داند چکار کند؛ آیهان به سمتم با حرص اومد رو به رویا گفت:

- ندیدی دکتر گفته استرس براش سمه... الان تو دنبال چی هستی رویا؟

رویا با درد نالید.

- دنبال دروغ حرفات... نمیتونم باور کنم آیهان نمیتونم...

من پر و خالی شدن اشک در چشمان آیهان را دیدم ولی، آیهان چرا زندگی اش را با گفتن این حرف ها تباه می کرد.

آیهان دست مرا در دستش گرفت و کشید. رویا با گرفتن دست دیگرمان مانع رفتن من شد گفت:

- کجا میبری آیهان... ولش کن!

آیهان با عصبانیت داد زد:

- رویا دست حوری رو ول کن.

ولی رویا مصمم دستم را می فشرد وبا تکان دادن سرش می گفت:

- نه.

آیهان با خشم رویا را از من جدا کرد و با جدیت زل زد تو چشای رویا و گفت:

- رویا به نفع حوریه که با من بیاد.

رویا پوزخندی زد و گفت:

- حوری باید با من بیاد... برگردیم خونه آره بابام میبخشه... میبخشه.

- بابات نمیبخشه رویا... خودخواه نباش... بزار حوری با من بیاد اینجوری جاش امن تره... خواهش میکنم.

- همیشه آیهان همیشه و اینبار خواهرم از پا در اومد و روی زمین افتاد.

به سمتش خواستم بروم که آیهان نداشت و مرا از رویا جدا کرد همان طور دم گوشم گفت:

- حوری بهم اعتماد کن... بعدا همه چی درست میشن... قول میدم

فقط تونستم غرق بشم در چشمای اشکی رویا که هم رنگ چشای من بود. ولی نمی‌تونستم بفهمم با چشمهایش به من چه می‌گوید، خواهرمو آیهان شکست. با بغض ویلا را با آیهان ترک کردم.

## سخت مثل سنگ

نمی‌دونستم چرا همراه رویا نرفتم، شاید منم یقین داشتم که برای همیشه از خانواده‌ام ترد میشوم. ترسیدم از رو در رویی با پدر و مادرم.

باز به همراه آیهان به خونه باغ نفرین شده بازگشتم. با هراس رو به آیهان گفتم:

- آیهان چرا اینجا؟

آیهان همان طور خیره به جلو گفت:

- نترس آروین چند ماهی ایران نیست.

ومن نفس آسوده ای کشیدم. لعیا خانوم با دیدن من به سمتم اومدو گفت:

- وای دخترم تو برگشتی!

من چه کسی بهتر از لعیا را می‌تونستم پیدا کنم که در آغوشش اشک بریزم.

آیهان روبه لعیا گفت:

- لعیا مواظب حوری باش! بارداره.



لعیا گونه‌اش را چنگ زد و گفت: خ

- خدا مرگم بده آقا... این بچه نکنه بچه آقا آروینه!

- آره لعیا ولی باید تا اطلاع ثانوی به هیچکی چیزی نگی فهمیدی!

لعیا با تردید گفت:

- ولی آقا... آقا آروین که نمی...

آیهان میان حرفش پرید و گفت:

- لعیا خانوم... تا من بگم نه به کسی حرفی نمیزنی؟ نه چیزی میگی... فهمیدی؟

لعیا همان طور که هم مرا آرام می‌کرد وهم به آیهان نگاه می‌کرد گفت:

- چشم آقا جان چشم!

از بغل لعیا بیرون آمدم و انقدر سرم درد می‌کرد که نخواهم درباره حرف‌های لعیا و آیهان کنجکاوی کنم.

به اتاقی که لعیا در اختیارم گذاشته بود وارد شدم. دکور اتاق عجیب و زیبا بود. دیوارهایش با کاغذ رنگی یاسمنی پوشانده شده بود و رنگ تخت و کمدها تیره‌تر و متمایل به بنفش بودند، با پرده سفید ویاسی رنگ و میز آرایشی سفید.

جالب و خواستنی بود، سرم را روی بالش گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

بعد بلند شدنم، به سرویس بهداشتی رفتم و سپس یک حمام جانانه کردم. بدنم کوفته شده بود و انگار صدسال است که خسته راه بودم.

بعد هم از لباس‌های داخل کمد، یک دست لباس تمیز برداشتم و پوشیدم و سپس روی تخت پاهایم را در آغوش گرفتم و نشستم.

صدای لعیا آمد که می‌گفت:

- خانوم بیدار شدین؟

نگاهم را به سمت در کشاندم و با گفتن بله، لعیا وارد اتاق شد.

## سخت مثل سنگ

روی دستش یک سینی حاوی خرما و شیر و بیسکویت بود.

رو به من با لبخند گفت:

- خانوم جان، خدایی نکرده گفتم الان ضعف کردین. یکم از اینا بخورین.

رو بهش گفتم:

- میل ندارم لعیا خانوم، دستت درد نکنه!

لعیا به تخته نزدیک شد و سینی را روی تخته گذاشت.

و خودش هم کنار من نشست.

- حوری خانوم، به فکر بچه تو شکمت باش. اون چه گناهی کرده؟

با شنیدن کلمه بچه، با اخم گفتم:

- بچه ای در کار نیست، این بچه باید بمیره. این بچه نامشروع لعیا خانوم، نامشروع. واشک‌هایم دوباره جوشیدند.

## سخت مثل سنگ

- دخترم این قدر گریه نکن. خدا رو چه دیدی؟ شاید حکمتی تو این کار باشه که باردار شدی. شاید آقا آروین عقدتون کنه.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- عقد؟ صدسال سیاهم بمیرم من به عقد اون عوضی در نمی‌آم. اون یه... اون یه...

نمی‌دانستم در توصیف آروین چه بگویم.

لعیا با آا جان سوزی ادامه داد:

- این قدر یه طرفه به موضوع نگاه نکن. من از بچگی تو همین جا بزرگ شدم. آقا آروین این قدرها هم بد نیست.

فقط دیگه نمی‌تونه... مثل قبل باشه!

- مثل قبل؟ یعنی چی؟

آه دیگری کشید و گفت:

- از وقتی نازلی خانوم رفت، آقا هم دیگه اون آدم سابق نشد

سخت مثل سنگ

وخواست بلند شود که گفتم:

- نازلی کی لعیا خانوم؟

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- وقتش که بشه همه چی رو بهت می‌گم. فقط یکم خرما و شیر بخور چون بگیری، آقا آیهان هم واسه شب واستون جگر می‌پزه. منم برم به کارام برسم.

وسپس از اتاق خارج شد.

بلند شدم و پرده پنجره را کنار زدم و به حیاط خیره شدم. هوا داشت کم‌کم غروب می‌کرد ولی باز منظره از این بالا زیبا دیده می‌شد.

بیسکوییتی در دهان گذاشتم و شیرینی که از زیر زبانم لمس کردم بهم انرژی داد. شیر را هم با خرما نوشیدم و سینی به دست از اتاق خارج شدم.

آیهان جلوی تلویزیون نشسته بود و سیگار دود می‌کرد و به یه جا خیره شده بود.

مردی که روبه رویم می‌دیدم، هیچ شبیه آیهانی که می‌شناختم نبود.

## سخت مثل سنگ

سینی را به آشپزخانه بردم و روی میز گذاشتم و سپس به کنار آیهان برگشتم.

انقدر در فکر بود که اصلا صدا زدن‌های مرا هم نشنید.

با تکان دادن دستم جلوی صورتش به خود آمد

و گفت:

- عه بیدار شدی؟

و سپس به سیگار مانده در لای انگشتش خیره شد و گفت:

- اینجا هم که پر بوی سیگار، واسه بچه ضرر داره.

و بلند شد و پنجره را باز کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خودت هم می‌دونی که من این بچه رو نمی‌خوام. قرار هم نیست به دنیا بیاد، پس الکی خیال پردازی نکن.

## سخت مثل سنگ

روبه من اخم کرد و گفت:

- حرف بی خودی هم نزن. این بچه صحیح و سالم به دنیا می‌آد، فقط همین.

وسپس تلویزیون رو خاموش کرد وبا گفتن من گرسنم حوری، تو رو نمی‌دونم، رفت بساط شام را حاضر کند.

پس لعیا خانوم کجاست؟ مردم از تنهایی و دلتنگی!

وسپس من هم به حیاط رفتم و روی صندلی نشستم.

آیهان یک تیشرت پوشیده بود با شلوار ورزشی ولی کلا خوشتیپ بود و انگار برای رویا ساخته شده بود. اخلاقشان شبیه بود و هردو بهم می‌آیند!

ولی الان رویا چکار می‌کند؟ خواهرم حالش چطور است؟

آیهان جگرها را در سیخ می‌کشید و روی زغال می‌گذاشت و باد می‌زد. بوی جگر حس گشنگی‌ام را بیشتر کرد و دلم هوس کرد که جگری که کمی آب دارد و کمی روی اجاق پخته را بخورم. بلند شدم و به سمت آیهان رفتم و همان طور که به سیخ‌ها نگاه می‌کردم گفتم:

- می‌شه اون سیخ رو بدی به من؟

سخت مثل سنگ

آیهان لبخندی زد و گفت:

- باشه، فقط صبر کن کامل مغز پخت بشه بعد.

- نه من اون جوریش رو می خوام.

خنده‌ای کرد و گفت:

- اینا از علامت و پاره ها، وسپس سیخ را به دستم داد. نمک را برداشتم و بیش تر بهش نمک زدم و با آب و تاب خوردم. انگار بهترین و خوشمزه ترین غذایی بود که با اشتها می خوردم.

آیهان هم با لبخند هی سیخ را به دستم می داد و من شرش را می کردم.

آخر سر با قهقهه‌ای که زد نیم متر بالا پریدم و گفتم:

- چته دیوونه زهره‌م ترکیدا!

همان طور که می خندید گفت:

- می گم یه سیخ هم بذاری واسه من بمونه، ممنون می شم.



نگاهم به روی منقل کشیده شد تنها یک سیخ به جز سیخی که در دست من بود مانده بود.

از خجالت لبم را زیر دندانم کشیدم و گفتم:

- وای من چطوری همش رو خوردم آخه؟

آیهان با شیطنت گفت:

- تو نخوردی که فسقلی عمو همش رو خورده.

و دوباره خندید. سیخ مانده را هم خودش به دست گرفت و بعد خاموش کردن منقل به سمت خانه رفت.

دستم را روی شکمم گذاشتم که هیچ برآمدگی نداشت.

و من لحظه‌ای دلم لرزید برای جفتی که در بطن من دارد شکل می‌گیرد.

ولی باید احساسم را کنار بزنم و با خود صادق باشم که این بچه نباید به دنیا بیاید، چون من از پدرش متنفرم. واین که مردی را دوست دارم که نمی‌دانم کجاست وچکار می‌کند ولی من به امیدش زنده‌ام.

سخت مثل سنگ

با صدای آیهان که صدایم می‌زد به سمت خانه حرکت کردم.

با دیدنش که تخمه به دست به سمت تلویزیون می‌رفت پرسیدم:

- تخمه می‌خوای چیکار؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت گفت:

- خوب می‌خوام باهاشون کاردستی درست کنم دیگه. صدات کردم بیای کمک!

با دهانی باز گفتم:

- چی؟؟

- فقط روزی صدبار از خدا می‌خوام آی کیو بچه به آروین بره نه به تو!

تازه که دوهزاریم افتاده بود گفتم:

- واقعا که!

سخت مثل سنگ  
آیهان با ناز دخترانه گفت:

- حوری جونم، حوری خانوم، جون بقال سر کوچتون ناراحت نشو دیگه!

و من محلش نداشتم و خواستم به سمت اتاقم بروم که با خنده گفت:

- آی! چقدر تو لوسی دختر؟ حوری خنگ!

وقهقهه‌اش را سرداد.

خودت خنگی بیشعور!

به سویش حمله کردم وبا جیغ گفتم

- خودت خنگی!

و او می‌دوید و من به دنبالش.

یهو فکری به ذهنم رسید. برای راحت شدن از دست جنینی که از وقتی فهمیدم وجود دارد، حس مزخرف مادرانه کم‌کم دارد در من بیدار می‌شود و آخر حتما سرم را باد می‌دهد.

خودم را محکم در زمین کوبیدم و با خود گفتم:

- خدافظ طفل من.

صدای یا علی گفتن آیهان را شنیدم که با سرعت به طرفم می‌دوید. با ترس و اضطراب پرسید:

- چی شد حوری؟ حالت خوبه!

ولی من زیر شکمم درد می‌کرد و ناله‌هایم به آسمان می‌رفت.

آیهان تا من بیایم و مخالفت کنم روی دستانش بلندم کرد و درون ماشین گذاشت و با سرعت رفت و شالی هم برایم آورد و به سوی بیمارستان حرکت کرد.

در بیمارستان دکتر معاینه‌ام کرد و برای اطمینان از سلامت بچه سونو ضروری برایم نوشت.

به همراه آیهان به سمت سونوگرافی رفتیم و دکتری که آنجا بود ابتدا ژلی روی شکمم زد و سپس با دستگاهی که روی شکمم به حرکت درمی‌آورد شروع به معاینه جنین کرد.

صدای کوبش قلب جنین را حتی من هم می‌شنیدم و آیهان چه با ذوق قربان صدقه برادرزاده‌اش می‌رفت.

## سخت مثل سنگ

دکتر با لبخند رضایت بخشی گفت:

- خداروشکر بچه هم سالم. ولی بخاطر ضربه‌ای که به شکمت خورده باید استراحت مطلق باشی و دست به سیاه و سفید نزنی. باید اینارو رعایت کنی تا بچه صحیح و سالم به دنیا بیاد.

آیهان با لبخندی که نمی‌توانست جمعش کند به من کمک کرد تا از تخت پایین بیایم و سپس باز هم بعد شنیدن توصیه‌های دکتر به خانه برگشتیم.

این بچه هم مثل باباش یه بیشعور به تمام معناست! وقتی مادرت نمی‌خواهدت باید بمیری، باید!

آیهان صدای آهنگ پخش شده در ماشین را کم کرد و روبه من گفت:

- حوری فکر نکن نفهمیدم که خودت خودت رو پرت کردی زمین!

وقتی می‌گم خنگی، بهت برنخوره چون واقعیت رو می‌گم.

تو می‌خوای با کشتن بچه خودت چی رو ثابت کنی، هان؟

من بخاطر این بچه دل خودم و خواهرتو زیر پام له کردم

تا این بچه باشه، ولی توچی؟ تو چطور مادری هستی؟

با داد گفتم:

- من مادر این بچه نمی‌شم. من بچه نمی‌خوام. من بچه برادرت رو نمی‌خوام. من بچه عشقم امید رو می‌خوام، می‌فهمی؟

ماشین را کنار جاده نگه داشت و با خشم روبه من غرید:

- کدوم امید؟ کسی که ولت کرده و رفته پی خوشیش مگه می‌شه فردا همسر خوبی شه برات؟ چرا این قدر تو خنگی اخه؟ تو عزت نفس نداری نه؟

با گریه گفتم:

- نه ندارم. من امیدو می‌خوام، فقط امید.

سرش را با افسوس تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم بهت چی بگم که سر عقل بیای. واقعا نمی‌دونم.

وسپس به راهش ادامه داد.

## سخت مثل سنگ

با توقف ماشین در حیاط، زود از ماشین پیاده شدم و با سرعت به سمت اتاقم رفتم و با بغل گرفتن بالش و اشک‌هایی که می‌ریختند به خواب رفتم.

نوری که به چشمم می‌خورد باعث شد چشمانم را باز کنم. ولی باز خوابم می‌آمد، بخاطر همین بالش را روی صورتم گذاشتم و به خواب رفتم.

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که بیدار شدم و بعد کش و قوسی که به بدنم دادم از تخت پایین آمدم.

دست و صورتم را شستم و موهایم را شانه کردم سپس به پایین رفتم.

خبری از آیهان نبود.

ولی لعیا خانوم داشت لپه پاک می‌کرد.

کنارش رفتم و روی زمین نشستم که سرش به سمتم چرخید:

- خانوم جان چرا اومدید اینجا؟ آقا گفتن صبحانتون رو بیارم اتاقتون، استراحت مطلقین!

- لازم نیست لعیا خانوم، من حالم خوبه!

- ولی خانوم، آقا گفتن...

- آقا هرچی گفته رو فراموش کن. راستی لعیا خانوم آیهان کجاست؟

- والله نمی دونم خانوم جان حتما شرکتن! آخه نه که اقا آروین فعلا نیستن، بخاطر همین آقا آیهان رفتن یه سر به شرکت بزمن.

آهانی گفتم وبه سمت تلفن حرکت کردم تا به رویا زنگ بزمن که یهو لعیا خانوم گفت:

- خانوم اقا آروین خیلی وقته تلفن رو قطع کرده، وصل نیست.

- وا چرا؟

- نمی دونم خانوم جان.

پکر شدم از اینکه نمی توانم به رویا زنگ بزمن. اگر به آیهان هم بگویم موبایلش را نمی دهد.

با اعصاب خراب روی صندلی نشستم و به منظره حیاط نگاه کردم.

چشمانم هی باز وبسته می شدند و یهو چشمانم باز شدند که چهره آروین را دیدم. ولی دوباره بسته شدند و یهو با شتاب چشمانم را باز کردم و چهره خشمگین آروین را دیدم. خوابم نبود، خود خودش بود.



## سخت مثل سنگ

با خشم و چشمانی که عصبانیت ازش می‌بارید نگاهم می‌کرد.

مگر آیهان نگفته بود ایران نیست و چند ماه دیگه می‌آید، الان آروین پس روبه روی من چیکار می‌کند.

با صدای لعیا خانوم سرش به سمت او چرخید و لعیا خانوم با ایما و اشاره به من گفت که فلنگ رو ببندیم. همان طور که آرام بلند می‌شدم و لعیا خانوم به حرف گرفته بودش، یهو سمتم چرخید.

فکر کنم خودم را خیس کردم، انقدر نگاهش با جذبه و ترسناک بود که آدم می‌گرخید.

با ابروهای بالا رفته‌اش گفت:

- به سلامتی کجا تشریف می‌بری؟

زبانم نمی‌چرخید تا جوابش را بدهم. لعیا خانوم هم رو بهش گفت:

- می‌گم آقا نهار چی...

ولی با دادی که سر لعیا زد زهرام ترکید و پیرزن بیچاره هم فکر کنم قلبش ایستاد.

- لعیا خانوم برو زهرماری بار بذار، فقط از اینجا برو.

لعیا بدون حرفی پذیرایی را ترک کرد و من را با این دیو دوسر اینجا تنها گذاشت.

الان اگر از من بپرسد اینجا چیکار می‌کنم چی بگم بهش.

چند قدمی نزدیکم آمد و همان طور که خیره نگاهم می‌کرد گفت:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ واسه چی برگشتی؟

لبم را بازبانم تر کردم و گفتم:

- خوب... چیزه... من این‌جا...

ولی وقتی به چشمان وحشی اش نگاه می‌کردم اصلاً نمی‌دانستم باید چی بگویم. حرف‌هایم یادم می‌رفت.

باز چند قدمی جلو آمد و گفت:

- خوب تو این‌جا؟

- کیفم جا مونده بود اومدم اون رو ببرم.

عجب دروغیم گفتم من. کیفم اونم بعد یه ماه؟ خدا جون آیهان رو برسون. اون می‌تونه نجاتم بده.

پوزخندی نثارم کرد و گفت:

- دنبال کیفتم اونم بعد یه ماه اونم با این تیپ از راه رسیدی و یکمم خواستی رو صندلی چرت بزنی، آره؟! -

الهی بمیری آروین چرا چشات این جورین چرا من رو از حرف زدن سلب می‌کنن آخه؟ بابا اونور رو نگاه کن.

با صدای آیهان که آروین را خطاب قرار داد، نفس راحتی کشیدم و به سرعت سمت آیهان رفتم.

اروین که از کارم تعجب کرده بود.

روبه آیهان با تعجب گفت:

- الان چی شد؟ آیهان تو مگه بادیگارد این دختری؟

آیهان به چهره ترسیده‌ام نگاه کرد و گفت:

- خوب داداش حوری یکم ترسیده واسه همون.

## سخت مثل سنگ

آروین میان حرفش پرید و گفت:

- من لولوخور خورهم مگه بترسه؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- از اونم بدتری.

که انگار ایهان شنیدو با چشمانش اشاره کرد خفه شم.

اروین بعد اضافه کرد.

- آیهان این اینجا چیکار می کنه؟

منظور از این منم دیگه؟ من اسم دارمها!

آیهان همانطور که مرا نگاه می کرد روبه آروین گفت:

- خوب داداش، راستش حوری اومده اینجا تا...

## سخت مثل سنگ

ولی صدای موبایل آروین آیهان را نجات داد.

با اخم رو به کسی که پشت تلفن بود گفت:

- چیه، چیکار داری؟

و نمی دانم چی بهش گفت که یهو آروین عصبی تر شد و غرید:

- نازلی یه بار دیگه بخوای از این چرت و پرتا تحویلم بدی خودم با دستام خفت می کنم، فهمیدی؟

وگوشی رو قطع کرد.

با شنیدن اسم نازلی، آیهان با عصبانیت گفت:

- زنیکه باز زنگ زده بود چی بگه داداش!

- خفه شو آیهان! حق نداری راجب نازلی اینجوری حرف بزنی، فهمیدی؟

- ولی داداش...

- داداش بی داداش.

وبه سمت اتاقش رفت و آیهان را هم صدا زد.

از آنجا که خیلی کنجکاو بودم بدانم درباره چه چیزی حرف می‌زنند من هم یواشکی پشت در سنگر گرفتم.

صدا ابتدا واضح نبود ولی بعدا چون با داد و بیداد حرف می‌زدند می‌توانستم بشنوم.

صدای آیهان که می‌گفت:

- خوب چرا این قدر به حرف نازلی اعتماد داری که نرفتی پیش یه دکتر دیگه؟ شاید اون دکتره اشتباه کرده و مشکل از تو نبوده؟

و آروین با عصبانیت گفت:

- نازلی به من دروغ نمی‌گه آیهان فهمیدی؟

- ولی اگه تو صاحب یه بچه از یه زن دیگه به جز نازلی باشی چطور؟

یهو صدا قطع شد و نفس من هم رفت.

چی میگی ایهان؟ این جووری می خواستی کمکم کنی!

آروین با صدا خندید و گفت:

- چرت نگو ایهان. من نمی‌تونم بچه دار شم، عقیمم! این رو می‌دونی و داری این حرف رو می‌زنی!

- خوب تو فکر کن یکی از تو حامله شده و ادعا می‌کنه بچه تو، یه درصد هم خوشحال نمی‌شی؟!!

- صدای شکستن چیزی آمد و سپس آروین گفت:

- گوشت رو باز کن و خوب گوش کن ایهان، اون موقع نه که خوشحال نمی‌شم،

دستم را روی قلبم قلبم گذاشتم که می‌خواست سینه‌ام را بشکافد. چه خوش خیال بود لعیما که می‌گفت عقدم می‌کنه!

با باز شدن در هینی کشیدم و از در فاصله گرفتم که اخم‌های درهم آروین سعی در دریدنم داشت را دیدم که

با اخم گفت:

- تو حامله‌ای؟؟

این رو آیهان کی بهش گفت که من نشنیدم.

بزاق دهانم را قورت دادم و گفتم:

- نه، کی گفته؟

آیهان با عصبانیت روبه من گفت:

- حوری، چرا داری الکی دروغ می‌گی؟

روبه آیهان گفتم:

- من حامله نیستم، دروغم نمی‌گم، جهت اطلاع هم دارم از اینجا می‌رم.

آروین روبه من گفت:

- یعنی می‌گی آیهان دروغ می‌گه؟

رو به آیهان که داشت با اخم نگاهم می‌کرد نگاه کردم و گفتم:



- شاید آیهان می‌خواد شما رو وادار کنه برید پیش یه دکتر دیگه، بخاطر همونه که داره می‌گه من باردارم!

آیهان داد زد و گفت:

- حوری تمومش کن!

باچشم‌هایی که پر از اشک شده بود رو بهش گفتم:

- من می‌رم، اشتباه کردم که با رویا نرفتم و به تو اعتماد کردم.

خواستم برگردم و به سمت بیرون بروم که بازویم اسیر دست آروین شد.

با خشم غرید:

- پس یعنی داری می‌گی برادر من داره از تو استفاده می‌کنه تا من رو وادار کنه برم پیش دکتر.

با درد نالیدم.

- دستم رو ول کن

خواست به عقب هلم دهد که ایهان داد زد

- نه آروین، حوری حامله‌اس.

دست آروین رو هوا خشک شد و با پوزخند گفت:

- این خانوم ادعا داره که حامله نیس، پس تو چی می‌گی؟

ایهان با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- حوری دروغ می‌گه.

با چشم‌های اشکیم زل زدم به ایهان و تو دلم گفتم:

- اینجوری می‌خواستی کمکم کنی نامرد!

اروین با عصبانیت روبه من گفت:

- حالا حامله‌ای یا نه؟

وبا تکان دادن سرم گفتم نه.

آروین که از دستم شاکی شده بود گفت:

- خوب می‌ریم پیش دکتر ببینم حامله‌ای یانه.

وسپس دستم را گرفت و کشید.

مثل کش دستم را می‌کشید و جوری پرتم کرد تو ماشین که گفتم خدایا شکر است این بچه می‌افته واز دستش راحت می‌شم.

ولی طولی نکشید که بعد رسیدن به بیمارستان و معاینه شدن توسط دکتر در سلامت کامل بودن بچه هم مشخص شد. واقعا چرا؟ این بچه چسبیده بهم و ولم نمی‌کنه!

آروین بعد فهمیدن بارداریم رو بهم گفت:

- خوب خانوم خانما، این بچه مال کیه؟

بسم الله این دیگه کیه! یه ساعته معطلم کرده بفهمه حامله‌م، الانم داره می‌گه بچه کیه!

سخت مثل سنگ

این دیگه چه موجودیه!

روبهش با خشم غریدم:

- بچه جنابالی نیست. شما عقیمین دیگه، پس نمی تونه بچه شما باشه!

با انگشتش وسط پیشانیم زد و گفت:

- تو الان می خوای اسم یه دختره\*رز بخوره پیشونیت ولی بچه، بچه من نباشه.

با عصبانیت گفتم:

- خفه شو.

خنده هیستیریکی کرد و گفت:

- تا اطلاع ثانوی حق نداری بدون اجازه من آب بخوری تا تکلیفت معلوم شه.

روبهش گفتم:

## سخت مثل سنگ

- چرا مثلا، این بچه تو که نیست! توهم هیچ کاره‌می! پس چی از جونم می‌خوای!

خنده‌ای کرد و با چشم‌هایی که از ش شیطنت می‌بارید گفت:

- با این کارات شصت درصد مطمئن شدم بچه، مال من ولی باید تا اون موقع یه موضوع دیگه هم مشخص بشه تا کاملا مطمئن بشم و اینبار بشم همه کارهت چشم رنگی!

اون روز مطمئن باش بخاطر این که دروغ گفتمی و مجبورم کردی تا این بیمارستان پیام مثل سگ پشیمون می‌شی!

باز هم خشم رو می‌تونستم تو چهرش ببینم. ولی اینبار یکم با ملاحظه‌تر حرف می‌زد. خدا رو شکر این بچه یکم به درد خورد، وگرنه الان زیر سرم بودم.

این بار هم دستم را گرفت وبعد خارج شدن از بیمارستان، این بار با احتیاط سوار ماشینم کرد.

از این همه آرامشی که در برخورد با من داشت بیشتر از دادو بیداداش می‌ترسیدم.

این چرا یهو اینجوری شد.

در سکوت رانندگی می‌کرد و اصلا حتی صدای نفس‌هاش هم نمی‌شنیدم. این یعنی خیلی آرومه، چون وقتی می‌تونی صدای نفس‌هاش رو بشنوی که مثل سگ هار می‌خواد گازت بگیره. سپس دست روی شکمم گذاشتم و با نگاه به شکمم تو دلم گفتم:

## سخت مثل سنگ

- البته با این که پدرت فنچ کوچولو بهت برنخوره ها، ولی خوب باید در دو دلای مامانتم بشنوی و طرف من باشی نه این دیو دوسر.

که خواستم نگاهی به آروین بندازم که دیدم به ژست من نگاه می‌کنه و تو ته صورتش یکم لبخند هست. البته من زیاد زور زدم تا این یه ذره لبخند رو کشف کنم ها.

وای خدا آبروم رفت.

الان می‌گه این دختره خل بود خل تر شد.

دستم رو از روشکمم برداشتم و روبه جلو نگاه کردم

که گفت:

- درد داری؟

چشام اندازه توپ تنیس شد. این الان حالم رو پرسید دیگه نه!

رو بهش همان طور که شک زده بودم گفتم:

- نه، حالم خوبه.

باشه‌ای گفت و تا رسیدن به باغ حرفی نزد.

با رسیدن به باغ تک بوقی زد و پیرمردی در رو باز کرد

وسپس با ایستادن ماشین زود از ماشین پیاده شدم

وبه سمت خونه رفتم. آیهان ولعیا با دیدنم به سمتم اومدن. آیهان با ابروهایی که بخاطر اخم بهم گره خورده بودند گفت:

- حوری، چی تو اون سرتِ که به داداشم گفتی من دارم دروغ می‌گم!

با خشم رو بهش گفتم:

- من اینجوری کمک کردن رو نمی‌خوام. تو آخرش می‌خوای من بشم غلام حلقه به گوش داداشت. این بچه هم به دنیا بیاد بگین حوری خوش اومدی هری!

آیهان با حرص گفت:

- زیادی فیلم می‌بینی انگار! من می‌گم کمکت می‌کنم. یعنی کمکی که تورو به خوشبختی می‌رسونم نه اینکه آخرش بشی بدبخت.

سخت مثل سنگ  
واز کنارم گذشت و رفت.

لعیا بغلم کرد و گفت:

- ولی حوری جان من آقا آروین رو این قدر آروم ندیده بودم، ببین چقدر آروم نشسته.

نگاهم به سمتش کشیده شد، واقعا صورت عصبانیش جاش رو داده بود به اپارامشی که من هر موقع دیدمش این مرد نداشت..

از بغل لعیا بیرون اومدم و خواستم برم اتاقم که آروین گفت:

- جمع کن می‌ریم آپارتمان من!

جوری به سمتش چرخیدم که مهره‌های گردنم گفتن یواش بابا!

آب دهنم رو قورت دادم وبا اضطراب پرسیدم:

- آپارتمان؟

چشاش رو به معنی آره بست و گفت:



سخت مثل سنگ

- آره آپارتمانم! مشکلی هست؟

مشکل که خیلی، ولی کیه که بفهمه!

لعیا خانوم مداخله کرد و گفت:

- ولی آقا، خانوم اونجا خدایی نکرده تنهایی می ترسن. بعدم دکترشون استراحت مطلق نوشتن براشون!

آروین از روی میبل بلند شد و گفت:

- لعیا خانوم، مرسی که به فکرتی ولی می ریم آپارتمان من! اونجا چشمم روش نمی تونه دست از پا خطا کنه.

من هم بخاطر کارهای شرکت نمی تونم تا خونه باغ بیام و برم.

الان از خدا می خوام این آروین بشه همون هاپوی گاز بگیر ولی از این خواستش دست بکشه. من تنها با این دیو دوسر!

ل\*\*ب باز کردم و گفتم:

- خوب من تو آپارتمان شما راحت نیستم!

سخت مثل سنگ  
ابروهاش رو بالا انداخت گفت:

- منظورت از راحت چیه!

الان هگ که جلو من راحتی وهر کاری می کنی!

خوب من که پوششتم خوبه شالمم دارم پس این چی می گه!

حالا من چطوری به این بگم ما بهم نامحرمیم! وای دارم دیوونه می شم. به اونم بگم می گه نه که الان محرمیم واین جایی. خوب این فرق داره لعیا هم اینجاست.

من نمی تونم تنهایی با آ وین یه جا باشم.

روبهش گفتم:

- من همین جا می مونم! خیلی هم راحتم.

پوزخندی زد و گفت:

- خوب من ناراحتم. من نمی تونم هر روز پیام و برم.

کی می خواد تو بیای اینجا؟ نیای بیشتر خوشحال می شم.

آیهان همان طور که پایین می آمد گفت:

- داداش حوری هم راست می گه دیگه. این جوری نمی شه که، حداقل یه صیغه محرمیت بخونین بینتون بعد ببرش خونت!

آیهان خودم تیکه تیکه می کنم. چی داری بلغور می کنی؟ تورو سننه؟

نگاه تیزم رو روبه آیهان دوختم که چشمکی بهم زد و لبخندی هم نثارم کرد.

شیطون می گه با کله برم تو صورتش.

آروین با نگاه نافذی که روبه من انداخت گفت:

- تا مطمئن نشم این بچه من صیغه اش نمی کنم.

منم با خوشحالی گفتم:

- پس من این جا می مونم تا شما مطمئن بشین!

نوچی کرد و گفت:

- دوست ندارم حرفم رو دوباره تکرار کنم. تا می‌رم دوش بگیرم حاضر باش.

وهمان طور که داشت از پذیرایی خارج می‌شد گفتم:

- خوب پس لعیا خانومم بیاد!

برگشت وهمان طور که باسوزن نگاهم می‌کرد گفت:

- نترس. همچین مالی نیستی کاریت داشته باشم!

خون زیر پوستم دویدو لال شدم.

اون رفت ومن موندم وسط پذیرایی و در فکر این‌که حالا چیکار کنم.

آیهان با چشم وابرو اشاره کرد که زود باشم.

من هم با بالا انداختن ابرو هام گفتم نمی‌خوام.

لبش را گاز گرفت تا نخندد و شانهایش را به معنی خود دانی بالا انداخت و رفت.

چشمم به موبایل روی میز افتاد، فکر کنم مال آروین باشه.

به جهنم که اینجا دوربین داره باید یه زنگ باهاش به رویا بزنم. اون که بی معرفتِ رفته، من باید با معرفت باشم دیگه.

به این ور اون ور نگاه کردم تا فعلا کسی من رو نبینه بعدا بفهمن یه کاریش میکنم.

گوشی را زود برداشتم و به اتاقم رفتم. دعا دعا می کردم رمز نداشته باشه که نداشت. یعنی خدا منو دید، عاشقتم خدا!

زود شماره رویا رو گرفتم و با صدای بوق ضربان قلبم تند تر می شد.

صدای الو گفتن رویا که اومد زود پشت سر هم حرفام رو ردیف کردم.

\_ الو رویا زود باش بیا دنبالم، بدبخت شدم، زود باش.

رویا با صدایی که گرفته بود گفت:

\_ حوری، امید اومده!

قلبم از تپش ایستاد و دنیا روی سرم آوار شد.

صدای رویا آمد که می گفت:

- از وقتی اومده دم خونه بست نشسته آدرست رو بدیم. باباهم می گه رفتی سفر. اوضاع افتضاح بود افتضاح تر شده

و گریه کرد.

با هیچانی که نمی توانستم کنترل کنم گفتم:

- رویا تو دیدیش؟

- آره دیدمش. التماس کرد جات رو بگم ولی من باید چی می گفتم.

وباز زد زیر گریه.

با التماس گفتم-

- رویا تو رو چون آیهان بیا نجاتم بده از اینجا، تو رو خدا.

با جیغ گفت:

- اسم اون عوضی رو نبر، ازش بیزارم.

با خواهش گفتم:

- رویا زود باش.

و قطع کردم و بدو رفتم سمت میزی که موبایل روش بود. آخرین تماسم از رو گوشی پاک کردم و گذشتم جاش.

ضربان قلبم رو صد بود انگار که داشتم دزدی می کردم.

همان طور عقب عقب داشتم از میز فاصله می گرفتم

که خوردم به یکی. برگشتم دیدم لعیاست و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

لعیا با ترس گفت:

- خانوم جان رنگتون عینهو گچ شده، چی شده؟

با ضربان قلبی که صدایشان گوشم را کر می کرد گفتم:

- هیچی، انگاری فشارم افتاده!

ولعیا بدو بدو رفت برایم آب قند بیارد.

با صدای آروین که صدایم می زد نگاهم به سمت بالای پله ها کشیده شد.

همان طور که با حوله داشت موهایش رو خشک می کرد با داد گفت:

- من از انتظار متنفرم تا لباس می پوشم حاضر باش، وگرنه عواقبش پای خودت.

به حوله حمومش نگاه کردم که پوشیده بود و با کلاهش موهایش را خشک می کرد. این واقعا شرم نمی کنه این جور می آد جلوی من!

با دادی که آروین زد به خودم تکانی دادم و به سمت اتاق رفتم که لعیا خانوم هم یک لیوان آب قند داد دستم و مجبورم کرد تا تهش بخورم.

زود خودم را در عرض ده دقیقه گربه شور کردم و بعد خشک کردن موهایم، لباسی پوشیدم و بیرون رفتم. لباس بر نداشتم چون حتما خونه آروین لباس بود، پس نیاز ندیدم.



به صورت بی آرایشم نگاه کردم که خیلی بی روح شده بود. اینجا هم لوازم آرایشی نبود پس بی خیال شدم و از اتاق خارج شدم و در پذیرایی روی مبل نشستم.

آروین انگار که بره عروسی چه تیپی زده بود. ادکلنش هم که مارک nice black بود و خوشبو.

همان طور با اقتدار از پله ها پایین اومدو گفت:

- پاشو بریم.

و خودش زودتر از من خارج شد.

همان پیرمرد که لعیا بهش می گفت مش رجب

داشت ماشین شاسی بلند آروین ومی شست.

نگاهم به جای ماشین های رنگارنگی که قبلا پارک شده بود کشیده شد، ولی هیچ آثاری از ماشین ها نبود.

ماشین بعد شست وشواز تمیزی برق می زد.

## سخت مثل سنگ

مش رجب در حیاط را باز کرد و آروین سوار ماشین شدو من هم سوار شدم.

آیهان را دیدم که دست به جیب با لبخندی داشت نگاهم می کرد.

الان این چرا لبخند می زنه آخه؟ ای حرصم می ده.

با روشن شدن ماشین تو دلم گفتم:

- کجا موندی رویا، زود باش دیگه دختر!

وبا تک بوقی که آروین زد از حیاط خارج شدیم.

هی به اطراف نگاه می کردم ولی اثری از رویا نبود. نا امید از اومدن رویا بیشتر در صندلی ماشین فرو رفتم وچشمانم را بستم.

چشمانم را وقتی باز کردم که ماشین جلوی یک ساختمان ایستاد و به سمت پارکینگ حرکت کرد.

بعد پارک کردن ماشین به همراه آروین از ماشین پیاده شدم وبه سمت آسانسور رفتیم.

آروین دکمه طبقه دوازده را زد وآسانسور به سمت بالا حرکت کرد.

سخت مثل سنگ

بعد خارج شدنمان هم به سمت واحد پنجم قدم برداشتیم.

آروین کلید انداخت و در واحد رو باز کرد و پریز برق رو زد.

از چیزی که می‌دیدم تعجب کردم. خونه انقدر بهم ریخته بود که آدم نمی‌تونست پاش و تو بذاره.

کنار کشید تا اول من وارد شوم و سپس خودش وارد شد.

از تعجب من انگار ذهنم رو می‌خونه، یهو گفت:

- تو شرکت سرم شلوغ نمی‌تونم اینجارو هم جمع و جور کنم.

خوب کارگر بگیر.

انگار باز ذهنم رو خوند که گفت:

از زنا هم اصلا خوشم نمی‌آد. کسی هم که این جارو تمیز می‌کرد یه هفته پیش فوت شده بخاطر همین اینجا این جورِ!

حالا خوبه ذهنم رو می‌خونه. من که اصلا حال نداشتم باهانش حرف بزنم.

## سخت مثل سنگ

به دکور و ساخت خونه نگاه کردم. وارد خونه که می‌شدی پذیرایی بود و سمت راستش آشپزخونه با کابینت بندی قهوه‌ای کرم و سمت چپ هم راهرو می‌خورد و از پذیرایی جدا می‌شد. جلو هم که بالکن بود. وسط پذیرایی یه کاناپه جلو تلویزیون بود که از بس روش لباس بود رنگش رو نمی‌تونستم ببینم

ویه دست مبل چرم قرمز جیغم طرف چپ گذاشته شده بود با گل‌های آپارتمانی که تو بالکن به چشم می‌خورد. این خونه تمیز شه بیشتر به چشم می‌آد.

به سمت راهرو اشاره کرد و گفت:

- ته راه رو اتاق توعه. می‌تونی بری استراحت کنی منم کار دارم باید برم. و بعد به سمت در رفت و از خانه خارج شد صدای چرخش کلید رو شنیدم که در رو قفل کرد. این واقعا من رو اسیر گیر آورده انگاری.

با حرص چشم از در گرفتم و بعد کندن شالم از سرم و در آوردن مانتوم سرکی به یخچال کشیدم. یهو دلم هوس شیرینی خامه‌ای کرده بود، نمی‌تونستم هم به نفسم غلبه کنم ولی با دیدن یخچال خالی آه از نهادم بلند شد.

نکنه آروین می‌خواد من رو اینجا بکشه. من به جهنم بچش چشاش چپ می‌شه که مامانش چیزی نخوره.

پاهایم را از حرص به زمین کوبیدم و گفتم:

- من شیرینی می‌خوام.

واقعا این رفتارهایم را نمی‌شناختم یه جوری دنبال شیرینی بودم که انگار نخورم می‌میرم.

بعد اینکه از گشتن خسته شدم به سمت اتاقا رفتم

و بعد یکم فضولی تو این ور اون ور کوه عظیم لباسای رو کاناپه را کنار زدم و رویش جا گرفتم. رنگ کاناپه هم زرشکی بود.

بعد هم تلویزیون رو باز کردم و به فیلم سینمایی که ازش پخش می شد نگاه کردم. انقدر فیلمش جذاب و هیجان انگیز بود که نمی دانم چند ساعت خیره تلویزیون بودم که با چرخش کلید تو در به سمت در نگاه کردم که آروین با کیسه خریدها وارد شد.

یه نگاه به من کرد و به سمت آشپز خانه حرکت کرد.

دیدم خبری ازش نشد خودم بلند شدم و به سمت آشپز خانه رفتم که دیدم بله آقا نشسته داره پیتر کوفت می کنه. یه تعارفم نزد بیشعور. بعد خوردن یه لیوان آب که اصلا هم تشنه نبود برگشتم سرجام وادامه سریال رو دیدم. اصلا چه بهتر بچش می میره راحت می شم از دستش.

نیم ساعت گذشته بود که دیدم در باز شد و بوی کباب این بار حالم رو دگرگون کرد.

خودم رو کنترل می کردم تا به سمت عقب برنگردم و نگاهش نکنم که موفق ام بودم. بعد چند دقیقه دیدم با پرس غذا و دوغ داره به سمتم می آد. یعنی واسه من داشت می آورد؟

از درون خوشحال شدم که دارم از گشنگی نجات پیدا می کنم ولی اصلا بروز ندادم.

## سخت مثل سنگ

کنارم روی کاناپه نشست و کنترل هم از دستم گرفت و زد شبکه فوتبال.

وا من سریال می دیدم ها این چرا اینجوری کرد.

یه نگاه بهش کردم و یه نگاه به غذا. این چرا نمی گه این غذا مال من شروع کنم به خوردن آخه. بدون اینکه حرفی بزنم منم خیره تلویزیون شدم که دیدم داره لقمه می گیره. خداروشکر عقلش می رسه واسم لقمه بگیره آفرین پسر خوب.

ولی یهو لقمه رو چپوند تو دهن خودش و دوغم سر کشید.

هی می خواستم واکنش نشون ندم ولی مگه می شد آخه.

آخر سر از حرصم بلند شدم و خواستم برم اتاقم که دستم رو گرفت و کشید و همان طور که وادارم می کرد بشینم گفت:

- احيانا تو گشتت نيست!

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- خير، دستم رو ول کن.

وخواستم برم که باز مانع شد و دوباره سوالش رو پرسید.

- پس گشنت نیست.

و من هم با اخم گفتم خیر که یهو صدای شکم بلند شد و آبروم رو به باد داد. الان باید صدا راه می نداشتی آخه.

لبی که می خواست به خنده باز شود را کنترل کرد و گفت:

- ولی انگاری بچه گشنشه. بشین بخور. و خودش بلند شدو همان طور که می رفت گفت:

- از دفعه بعد هم نمی گم گشنه‌ای بیا غذا بخور. نخوری گشنگی می کشی!

و بعد تیشترش رو از تنش کند و به سمت اتاق رفت.

هینی بخاطر کارش کشیدم و زیر ل\*\*ب بی حیایی نثارش کردم و به کوبیده روی میز نگاهی انداختم.

وقتی مطمئن شدم آروین کاملا دور شده دو لپی شروع به خوردن کوبیده کردم.

مثل قحطی زده‌ها پشت سر هم برای خودم لقمه می گرفتم و اون یکی از گلوم پایین نرفته یه لقمه دیگه می داشتم دهنم.

- یهو خفه نشی!

با شنیدن صدای غذا تو گلووم پرید و به سرفه افتادم.

با دستش پشتم زد و همان طور که ضربه می زد گفت:

- بچه هم آخرش می کشی تو!

این الان گفت بچم؟ مگه نمی گه مطمئن نیست؟ پس چرا میم مالکیت بست به آخرش.

با اخم برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

- یواش، کمرم شکست.

بعد ادامه دادم:

- آقاهه، این بچه تو نیست و قرار هم نیست به دنیا بیاد از الان خیال نباف.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- یعنی می گی بعد من، با یکی دیگه هم خوابیدی!



قلبم جوری از درد گرفت که به خودم هزار تا فوش دادم که چرا زنده!

بدون حرفی خواستم از کنارش رد بشم که اینبار با جدیت گفت:

- از سر این بچه یه تار مو کم شه، می کشمت جوری!

و چشم هاش رو وحشی کرد واسم.

چه عجب به جای دخترِ گفت جوری، واقعا چه عجب.

چه بچه و مویی هم می کنه این بچه نخودم نیس می گه یه تارموش کم شه. آخه کم عقل، بچه مو داره؟ منم می ندازمش ببینم  
چطور می کشیم دیو دوسر.

خواستم از جلوش رد بشم و برم، که یه حرفی یادم افتاد و برگشتم:

انگشتم رو روبروی صورتش تکان دادم و گفتم:

- آقای آروین حائری، تا وقتی من تو این خونم مثل جن ظاهر نمی شی، جلو من لباس عوض نمی کنی، اصلا باهام حرف نمی زنی،  
فهمیدی؟

## سخت مثل سنگ

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- جنبه دیدن چهار تا بازو رو هم نداری؟

- موضوع جنبه نیست، خوشم نمی‌آد.

آره جون عمه زیبا، خوشم نمی‌آد!

ادامه دادم:

- خواهشا رعایت کن من هم کارام رو رعایت می‌کنم!

وبعد رفتم تو اتاقم و خواستم درش رو قفل کنم که ای دل غافل اینجا کلید نداره که.

باز مسیر رو برگشتم و دیدم داره آب می‌خوره. با دیدن من بطری آبی که به سرش کشیده بود پایین آورد و گفت:

- باز چی؟

- اتاقم کلید نداره؟ من کلیدش رو می‌خوام!

سخت مثل سنگ

- کار دیگه ای نداری؟

با خنگی گفتم:

- نه دیگه زود باش!

یه دونه از اون نگاه بدهاش رو سمتم انداخت که خودم و خیس کردم و سپس گفت:

- برو تو اتاقت و آرام بخواب چون داری عصبیم می کنی کم کم! کلید هم فراموش کن. تو خونه من تا من نخوام جایی قفل نمی شه! حالا برو.

ترسیدم ادامه بدم باز سگ شه چون یه ذره مثل آدم داره رفتار می کنه ترسیدم باز برگرده به خوی هاپو بودن!

با حرص پام رو زمین کوبیدم و بعد رفتن به اتاقم بالشم رو بغلم گرفتم و خوابیدم!

\*\*\*

دو هفته از اومدنم به اینجا می‌گذره و من نتونستم یه زنگ به رویا بزnm چون از تلفن اینجا هم نمی‌شه به موبایل زنگ زد.

یکی می‌تونه زنگ بزنه ولی من نمی‌تونم. مثلا آیهان یه بار زنگ زده و حالم رو پرسیده و از این گفته که چند روز دیگه جواب آزمایش‌های آروین می‌آد و آیهان معتقد نازلی به دروغ گفته عیب از آروین و ترکش کرده رفته پی یللی تللیش. و منم فقط می‌تونستم نگهبانی ساختمان رو بگیرم!

که از بیکاری زیاد می‌خواستم بعضی موقع‌ها زنگ بزnm فوت کنم تو گوشی که البته با پیشرفت علم و فناوری فهمیدم شماره می‌افته.

خونه تو این دو هفته وضعیتش افتضاح بود افتضاح‌تر شده!

من هم که کاری ندارم چطوره حداقل بخاطر خودم یه دستی به سر و روی خونه بکشم.

بلند شدم و پنجره‌ها رو باز کردم و یه نسیم خنکی به صورتم خورد و بهم امید به زندگی داد. واقعا چقدر گذشته؟ یه ماه تو ویلای ندا پناه گرفته بودم و نزدیک یه ماه هم هست اینجام والان بعد این ماه پاییز. چقدر دلم واسه بغل مامان مریمم تنگ شده!

روزی نیست بخاطر حماقتم خودم رو سرزنش نکرده باشم. ولی مگه زمان به عقب برمی‌گرده آخه!

تلویزیونم باز کردم و زدم یه شبکه‌ای که آهنگ پخش می‌کرد. خداروشکر این خونه ماهواره داشت و گرنه می‌پوسیدم. از صبح تا شب با فیلم‌هاش سرگرمم.

## سخت مثل سنگ

موهامم روی سرم گوجه‌ای بستم و با گفتن بسم‌الله شروع کردم.

هرچی لباس بود رو انداختم تو لباس شویی ولی خدا کنه رنگ‌های لباسا قاطی نشه وگرنه اروین می‌کشتم.

بعد هم دلم هوس کباب تابه‌اب کرده بود که یه بسته چرخ کرده از فریزر در آوردم و گذاشتم یخش باز شه. بعدشم یه چارپایه زیر پام گذاشتم ودرون همه کابینت‌هارو با سلیقه خودم چیدم و تمیز کردم. خوبه دکتر گفته استراحت مطلقم و من دارم این همه وسواس به خرج می‌دم. بعدشم خداروشکر کردم این خونه ماشین ظرف‌شویی هم داره. ظرف کثیف زیاد نداشتیم چون غذا کلا حاضری می‌خوردیم که البته منم تنهایی می‌خوردم اروین بیرون می‌خورد و وقتی هم می‌اومد خونه یا جلو تلویزیون بود یا تو اتاقش و اخم و تخمش هم که همیشه رو صورتش پایدار بود.

بعد هم رو اجاق گاز و میز رو تمیز کردم و آخر سر هم یه جارو کف آشپزخونه کشیدم که از تمیزی برق زد. وقتی تمیزی آشپزخونه رو دیدم جوگیر شدم به ادامه تمیزیم پرداختم. پذیرایی هم تمیز کردم و جارو زدم و گل‌ها رو هم آب دادم البته اروین هرروز آب می‌داد به گل‌ها ولی اگراری امروز یادش رفته بود.

اتاق خودم هم جمع کردم و اتاق اروین هم قفل بود.

به من کلید نمی‌ده خودش در اتاقش رو قفل می‌کنه بی‌مصرف.

با دیدن این‌که سرویس بهداشتی و حموم مونده آه از نهادم بلند شد. حالا اون جارو چطوری تمیز کنم؟ اصلا تمیز نمی‌کنم به من چه. ولی کارم اون موقع نصفه می‌مونه. با راضی کردن خودم که بعدش حموم می‌کنم رفتم و باهزار مکافات تمیزشون کردم و بعدش هم خودم رو انداختم تو حمام و حسابی خودم رو شستم و بعد با یه حوله تمیز موهام رو هم خشک کردم و یه دست لباس تمیز هم تنم کردم که البته بعد یه هفته از اومدنم اروین یادش افتاد من لباس ندارم و چند دست لباس خودش برام خریده بود

## سخت مثل سنگ

که البته یا گشاد بودن یا تنگ.

بعدش هم سمت آشپزخونه رفتم و شروع به پخت ناهار کردم و زیرش رو خاموش کردم.

لباسایی که شسته شده بودن هم پهن کردم و جلو تلویزیون نشستم و یکم سریال نگاه کردم که با باز شدن در پریدم رو شالم و سرم کردم. آخه بعد اینکه قانون گذاشتم با اینکه اصلا آروین آدم حسابم نمی کرد و کار خودش رو می کرد ولی من رعایت می کردم.

با دیدن من که با شال داشتم خودم رو خفه می کردم سری به معنی تاسف تکان داد و بدون هیچ سلامی وارد شد که یهو سوپرایز!

بجوری به خونه نگاه کرد که گفتم کفش برید.

بعد با داد گفت:

- این جا چرا این جوری؟

یه نگاه به خونه کردم و یه نگاه به آروین.

این چرا همچین کرد.

## سخت مثل سنگ

وبعد دید اصلا موضوع رو نگرفتم با داد گفت:

- مگه تو استراحت مطلق نیستی، هان؟ می‌خوای بچه من رو بکشی؟ تو چی تو سرته؟

نیومده صاحب بچه‌مم شد. بچه من رو! شیطونه می‌گه بزخم زیر چشمش رو کبود کنم.

وبعد کاغذهای تو دستاش رو بالا برد و با هیجان گفت:

- من عقیم نبودم، نازلی دروغ گفته.

وبعد با داد گفت:

- می‌کشمش زنیکه رو می‌کشم!

به خدا این مرد تعادل روانی نداره. یهو ذوق زده می‌شه وبعد آب روغن قاطی می‌کنه.

با خودش اصلا فکر نکنم بدونه چند چنده؟!

وبعد من رو هم خشمگین نگاه کرد و با داد گفت:

## سخت مثل سنگ

- توهم یکی مثل نازلی نمی‌دارم بچم زیر سایه تو بزرگ شه، نمی‌دارم، اصلا نمی‌دارم بفهمه زنا چه موجودای آشغالین، نمی‌دارم.

رگ گردنش متورم شده بود و هی فریاد می‌زد. از ترسم تو خودم جمع شده بودم و نگاهش هم نمی‌کردم.

این مرد مگه چه کشیده که این قدر از زنا متنفره؟ چون نازلی ولش کرده یا موضوع دیگه ای هست؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم که چشمانش کاسه خون شده بود.

ولزش دستانش را هم نمی‌توانست کنترل کند.

موبایلش را با دست‌هایی که بخاطر عصبانیت می‌لرزید گرفت و گفت:

- آیهان، نازلی رو از هر کجا هست واسم پیدا کن! جواب تلفنم رو نمی‌ده!

باشه آرومم، فقط زود باش.

نمی‌دانم چی گفت که یهو داد زد:

- به جهنم که حوری می‌ترسه به درک. آیهان زود باش.



## سخت مثل سنگ

وبعد خودش را روی مبل انداخت و یقه پیراهنش را شل کرد و آرنجش رو روی سرش گذاشت.

می ترسیدم بلند شم یه لیوان آب دستش بدم چون واقعا قیافش ترسناک شده بود. از گشنگیم داشتم تلف می شدم. آهسته بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و برای خودم لقمه‌ای گرفتم. با دیدن لقمه‌ام یاد امید افتادم. امید عاشق کباب تابه ای بود. بغض گلوم رو فشرده ولی نداشتم اشک‌هایم بریزد. لقمه در گلویم گیر کرد و به سختی قورتش دادم. یادم مامان بزرگم می گفت وقتی یکی پیشت و گشنت اگه تک خوری کنی و به اون ندی غذا تو گلوت گیر می کنه!

یعنی الان آروین گشنته؟

خواستم به حرف‌های خرافاتی مامان بزرگم فکر نکنم و غذام رو بخورم ولی نشد. یه لقمه بزرگ گرفتم و به سمت آروین رفتم.

چشاش رو بسته بود. به شونش زدم و

خواستم بگم آروین ولی ترسیدم الان چی صداش کنم؟ صلاح دونستم سرفه مصلحتی کنم تا چشاش رو باز کنه ولی چشاش رو باز نکرد و مجبور شدم آقای حائری صداش کنم. خوب ترسیدم بگم آروین اینم عصبانی، برگرده بگه به چه حقی اسم من رو صدازدی. از این، این کاراهم بعید نیست.

با شنیدن فامیلیش چشماش رو باز کرد ولی به جای دو تیله سیاه، چشاش کاسه‌ی خون بودن.

لقمه را با اضطراب به سمتش گرفتم و گفتم:

- گشنت نیست؟

یه نگاه به لقمه کرد و یه نگاه به چشمام و بعد بدون هیچ حرفی لقمه رو گرفت. خداروبرای هزارمین بار شکر کردم که داد نکشید سرم چون جنیم این روزا کمتر شده و همش هم فکر کنم بخاطر این بارداری لعنتی.

در سکوت لقمه‌اش را خورد و بعد با امر دستوری دستور داد برایش یه لیوان آب ببرم.

چند ساعت گذشته بود که به ساعتش نگاه کرد و باز هم کم کم داشت از کوره در می‌رفت.

که یهو یکی در واحد رو زد.

آروین از رو مبل بلند شد و در رو باز کرد که یهو دادی کشید که فکر کنم همه اهالی ساختمونم شنیدن.

نازلی کثافت می‌کشمت. به من دروغ می‌گی؟ به من؟ منی که از گل نازک‌تر نگفتم بهت. منی که مثل بت می‌پرستیدمت. این بود حقم کثافت؟ وهی فوش بود که نصیب نازلی می‌شد و هق هق‌های نازلی به گوش می‌رسید.

صدای آیهان اومد که می‌گفت:

- داداش برو تو بعد داد و بیداد راه بنداز جلو همسایه‌ها زشت.

وسپس زنی را دیدم که وارد خانه شد. جثه کوچکی داشت. قدش شاید صد و شصت بود و کلا از این کوچولوها بود. از اینا که آدم می‌ترسه دست بزنه بهشون بشکنن. خوب من خودم قدم صد وهفتاد بودویکمم پر بودم، این‌قدرا هم کوچیک دیده نمی‌شدم.

خیلی ریزه بود خدایی ام خیلی ناز بود.

ولی انقدر با صدا گریه می کرد و از آروین خواهش می کرد ببخشتش ولی آروین مثل سنگ اصلا نرمش نشون نمی داد و کم مونده بود زیر مشت ولگد بگیرتش.

نازلی همان طور که گریه می کرد گفت:

- بخدا آروین... مامانم گفت اگه بگم مشکل از منه مامانم اونقدر تو گوشت می خونه که طلاقم بدی... ترسیدم بگم.

آروین به سمتش حمله کرد و گفت:

- واسه من دروغ سرهم نکن، پس چرا یهو خودت طلاق گرفتی؟ مثلاً خواستی مادر بشی آره؟ عوضی آشغال مهر طلاق خشک نشده رفتی زن اون کامرانی شدی؟ کثافت.

تو به من دروغ گفتی و دورم زدی حالا می گوی ببخشم. تو آدم بودی آخه! حیف دوست داشتن های من. تو الان هم با پای خودت نیومدی اینجا، حتما آتویی داری که آیهان مجبورت کرده بیای وگرنه نازلی خانوم بیاد خونه آروین؟ غیر ممکن.

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود. نازلی هم که گریه هاش رو مخم بود.

آروین رو به آیهان غرید:

- چه کثافت کاری کرده که از ترس لو رفتن کثافت کاریش مجبور شده با تو بیاد هان؟

آیهان با پوزخند گفت:

- خانوم داره کامرانی هم دور می‌زنه، اشتهاش خیلی زیاده!

دست آروین مشت شد و با عصبانیت داد زد:

- نازلی می‌کشمت، ه\*رز کثافت!

نازلی از ترس به عقب قدم برداشت که خورد به آیهان.

آروین اونقدر سرش داد زد و بد و بیراه گفت که یهو نازلی با گریه داد زد:

- بس دیگه آروین، بس ازت خسته شده بودم، می‌فهمی خسته. از گیر دادن‌های الکیت و مرد سالاریت خسته شده بودم.

زجه می‌زد و آروین رو متهم می‌کرد به یه آدم مریض، به یه روانی.

آروین وقتی کلمه روانی رو شنید یه سیلی محکم زد تو گوش نازلی که با جیغ منم همراه شد.

صورت نازلی از شدت سیلی به سمت چپ خم شد ولی این بار به جای گریه صورتش با لبخند تلخی همراه شد.

با همون جثه ریزه‌اش که در مقابل آروین فنج بود زل زد تو چشای آروین و گفت:

ازت شکایت می‌کنم. عوضی شکایت می‌کنم!

آروین هلش داد عقب و همون طور که به سمت در می‌بردش گفت:

- هر کاری می‌خوای بکن. من چه احمقی بودم که با تو سه سال زندگی کردم واقعا احمق بودم.

وبعد پرتش کرد بیرون.

واقعا این بشر از هیچی نمی‌ترسه! شکایت کنه ازش چی می‌شه!

آیهان به سمتم اومد و همان طور که هل شده بود با صدای نسبتا بلندی گفت:

- حالت خوبه حوری!

با بستن چشمام گفتم خوبم که یهو همه جا تاریک شد.

\*\*\*

بوی الکل به بینیم خورد و چشمام رو باز کردم.

ولی اونقدر خوابم می‌اومد که نگو. فقط می‌خواستم باز چشمام رو ببندم و بخوابم که آیهان صدام زد:

- حوری خوبی؟ حوری جان!

- من کجام؟

- بیمارستانی! وبعد به اطراف نگاه کرد و گفت:

- به رویا پیام دادم حالت بده بیاد ببینت. اون روز بعد رفتنت از خانه باغ یه آشوبی به پا کرده بودها! داشت منو می‌کشت. ولی خوبم شد ها اون وسط فهمید بچه مال من نیست وبعد با شکلک خندید.

این آیهان عوض بشو نیست!

با صدای رویا که داد می‌زد کجاست؟ حوری مشایخی کجاست؟ نگاهم رو از آیهان گرفتم و وبه در دوختم که خواهرم تو چارچوب در نمایان شد.

## سخت مثل سنگ

با چشم‌های اشک‌پاش زده بود بهم و یهو سمتم پرواز کرد و بغلم کرده بود و اشک می‌ریخت. اونقدر قربون صدقه‌ام می‌رفت که حد نداشت. میون گریه‌هاش خندید و گفت:

- حوری اگه بدونی با کی اومدم پیشت از خوشحالی بال در می‌آری.

چشمای منتظرم رو سمتش دوختم که یهو با هیجان گفت:

- با امید اومدم!

بگم نفسم رفت باور می‌کنید؟ قلبم از شوق دیدنش تو سینم بندری میرقصید.

بعد چند ماه قراره ببینمش. قراره جواب سوالم رو بده ولی من که حوری چند ماه قبل نیستم. امید قبولم می‌کنه؟

تمام هیجان) یک دفعه پر کشید و رفت و به جایش اشک‌هایم جوشید.

رویا که از تغییر وضعیت من غافلگیر شده بود گفت:

- چی شد حوری؟؟

با لرزش صدام گفتم:

سخت مثل سنگ

- ولی رویا من که...

و درمانده بهش نگاه کردم.

با خوشحالی گفت:

- این که غصه نداره، امید همه چی رو می‌دونه.

چشام رو گرد کردم و گفتم:

- می‌دونه؟

رویا با لبخند گفت:

- این بچه رو سقط می‌کنی و بعدشم با امید از ایران می‌ری، واسه همیشه.

که آیهان با اخم به رویا نگاه کرد و گفت:

- نگفتم بیای اینجا چرت و پرت تحویل خواهرت بدی ها! امید دیگه کدوم خری؟ اون تموم شده رفته!



رویا روبه آیهان گفت:

- به تو هیچ ربطی نداره، دخالت نکن جناب.

و بعد ادامه داد:

واست وقت دکتر می گیرم و از شرش راحت می شی وبه اون چیزی که می خواهی میرسی!...

که یهو صدای آروین ترس رو تو رگام جاری کرد:

- خوب... سرکار خانوم اونوقت حوری با اجازه کی بچه رو سقط می کنه؟

رویا با تعجب به آروین نگاه کرد و گفت:

- آقا کی باشن؟

- پدر اون بچه ای که از کشتنش حرف می زنی!

رویا کلا هنگ کرد.

ولی زود خودشو جمع کرد و گفت:

- شما هیچ کاری نمی‌تونید بکنید. من خواهرم رو امروز از اینجا می‌برم

آروین یه نگاه ترسناک به رویا انداخت و گفت:

- تا سه می‌شمرم یا گم شو بیرون یا خودم پرت می‌کنم بیرون!

رویا نگاه خالی از ترسش رو به سمت آروین انداخت و با کج کردن دهنش گفت:

- وای ترسیدم!

و بعد رو دنده لجبازی افتاد و گفت:

خوب چطوری می‌خوای پرت کنی بیرون؟ یا لا پرت کن بیرون ببینم.

رگ گردن آروین کم‌کم داشت منقبض می‌شد و صدای نفس‌هایش هم بلند می‌شد.

نگاه پر از ترس رو به سمت رویا انداختم و با چشمانم بهش گفتم تمومش کنه.

بی شک آروین دیوانه‌است و می‌ترسم رویا هم طعم سیلی‌ش رو بچشه.

با اینکه رویا خواهش و التماس رو تو چشمانم دید ولی اهمیت نداد و بهه کار خودش ادامه داد.

سُرم را از دستم کشید و گفت:

- حوری یالا پاشو ببینم این آقا چطوری می‌خواد جلومون رو بگیره!

ومنو از روتخت کشید پایین

ایهان مداخله کرد و گفت:

- رویا این مسخره بازی رو تموم کن، برای حوری بهتره که با آروین باشه، آروین هم عقدش می‌کنه، دیگه چی می‌خوای؟

رویا با خوشحالی ساختگی گفت:

- واقعا داداشتم می‌گیره خواهرم رو!؟

وبعد خندید و با طعنه ادامه داد:

- وای خیلی ممنون، چه لطف بزرگی!

یهو مشتی به سینه ستبر آیهان زد و با داد گفت:

- ما این لطف رو نمی‌خوایم، ولمون کنید.

سرم گیج می‌رفت و نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم و رویا دست مرا می‌کشید.

چند قدم نرفته بودیم که آروین راهمون رو سد کرد و نگاه طوفانیش رو حواله من و رویا کرد.

رویا با داد گفت:

- بکش کنار!

ولی آروین دستش رو به سمت بازوم آورد و اون رو محکم گرفت و گفت:

- دست حوری رو ول کن حوری باید بمونه!

رویا زل زده بود تو چشم‌های وحشی آروین و ول کن هم نبود:

- می‌شه اونوقت جنابالی بگین برا چی باید بمونه؟

آروین داد زد و گفت:

- چون بچه من تو شکمش!

پرستاری که از آنجا رد می‌شد با عصبانیت گفت:

- چتونه این‌جا رو گذاشتین رو سرتون!

و آروین با گفتن خفه شو بابا، پرستارو بیشتر آتیشی کرد. پرستار همان‌طور که غر می‌زد گفت:

- الان می‌گم از نگهبانی بیان بندازتون بیرون. مگه اینجا چاله میدونِ آقا؟

ورفت.

رویا خواست آروین رو پس بزنه و از در خارج بشیم که آروین نداشت، رویا که از دست آروین عاصی شده بود با حرص گفت:

- بکش کنار دیگه بابا!

آروین بازوم رو که اسیر دستش شده بود بیشتر فشارش داد که آخم به هوا رفت و این بار روبه من گفت:

- بگو خواهرت دستت رو ول کنه چون دارم کم کم دیونه می شم.

که یهو صدای امیدم اومد. ریتم قلبم عوض شد و ضربانش انگار روی هزار بود. قلبم خودش را به در دیوار سینه ام می کوبید و می خواست که سینه ام را بشکافد.

با نمایان شدن چهره امید، جرات پیدا کردم و نمی دونم با چه نیرویی بازویم را از دست آروین جدا کردم و به سویش رفتم. هنوز هم سرم گیج می رفت و این برایم اصلا مهم نبود.

امید دستانش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد و من خودم را در آغوش گرمش انداختم. انگار زمین از حرکت ایستاد، قلبم در آغوشش آرامش گرفت و اشک هایم همچون چشمه ای جوشید.

چشم های پر از اشکم، دیده ام را تار کرده بودند و چهره مردم را نمی توانستم به خوبی ببینم. ولی امید اشک هایم را با انگشتش پاک کرد و این اجازه را بهم داد که اندازه تمام دلتنگی هایم نگاهش کنم. ولی یهو آروین مرا از آغوش گرم امیدم جدا کرد و میان سرمای خودش برد. چشمان آروین، سرمایی را به وجودم تزریق کرد که یهو بدنم به لرزه افتاد و با نگاهی پر از التماس و نا امیدی از امیدم جدا شدم.

امید به سمت آروین آمد و مشتی حواله صورتش کرد و با خشم گفت:

## سخت مثل سنگ

- عوضی آشغال، به چه حقی به حوری دست می‌زنی؟ آروین دستی به ل\*\*ب ترکیده‌اش کشید و خونس را پاک کرد و این بار او با مشت به جان امید افتاد.

من جیغ می‌زدم و از یکی کمک می‌خواستم.

آیهان کتک زدن برادرش را تماشا می‌کرد و ایستاده بود.

و این بار، آروین یقه امید رو گرفته بود و با رگ متورم شدس غرید :

-عوضی ،از مادر زاییده نشده کسی که بخواد چیزی که مال اروین حائریه رو تصاحب کنه.

وبعد با داد گفت:

- زاییده نشده.

دو نگهبان بیمارستان خودشون رو به آروین و امید رسوندن و اونارو از هم جدا کردند.

یکی از پرستارای بیمارستان هم اومد تا زخم هاشون رو ببندد ولی آروین که هنوز عصبی بود و آرام نشده بود، به جای اینکه بذاره زخماش رو ببندد ، انگشت اشاره‌ش و به نشانه تهدید رو به من کرد و با آخرین حد ممکن تن صدا گفت:

## سخت مثل سنگ

- مثل آدم اون بچه رو به دنیامی آری و می.دیش به من بعد اون، با کدوم آشغالی رفتی و چی کار می خوای بکنی به خودت ربط داره. من اون بچه رو صحیح و سالم می خوام. یه تار موش کم شه یه بلایی سرت می ترم که آرزوی مرگ کنی!

جسارتم رو جمع کردم و گفتم:

\_خوب توکه مشکلی نداری! برو ازدواج کن و بچه دار شو، بزار منم به زندگیم برسم.

نگاه برندهاش را حواله من کرد و گفت:

\_تو فعلا حق زندگی نداری حوری! بعد این که اون بچه رو صحیح و سالم تحویلیم دادی برو و به زندگیت برس!

واسه منم برنامه نچین، چون نه ازدواج می کنم نه به جز این بچه بچه ای می خوام!

امید نمی توانست روی صندلی بند شود و هی به پرستار می گفت تمامش کند ولی پرستار آرام به کارش ادامه می داد.

رویا هم که انگار خیالش از بابت من راحت شده، حتی نیم نگاهی هم به آیهان نمی انداخت.

عزمم رو جمع کردم و بدون ترس گفتم:

- خوب بذار با امید برم. بچه رو هم بهت می دم



پیش اون باشم بچت که به دنیا اومد، بیا ببرش.

آیهان که گوش می داد یهو گفت:

- واقعا حوری تو چطور مادری هستی؟ مگه بچت کالا است که داری همین جوری ازش می گذری؟ کلمه مادر واست اضافی.

به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

- من به اجبار مادر شدم. نمی خوامش فهمیدی؟ نمی خوام!

و روبه آروین ادامه دادم:

- مجبوری قبول کنی و من می رم. تو دستت به هیچ جا بند نیست. این هم بچه نامشروع نمی تونی به زور نگهش داری! هیچ حقی در قبالتش نداری.

فقط بذار برم.

با دادی که زد با دو دستم گوش هام رو گرفتم تا نشنوم صدای دلخراش فریادش را:

بذاری و بری و بچهم رو ازم دور کنی؟ نمی‌شه. این رو تو اون کلت فرو کن، این مرد چرا به هیچ صراطی مستقیم نیست.

امید از پشت دستم را کشید و از آروین دورم کرد و رویا پشت سر ما داشت از بیمارستان خارج می‌شد. نزدیک‌های ماشین بودیم که آروین و آیهان سر رسیدن و آیهان این بار به سمت امید اومد و دعوا رو شروع کرد. تو خونه باغ دیده بودم که بکس کار می‌کنه، بخاطر همین فقط امید رو می‌زد.

فکر کنم بخاطر جیغ‌هایم گلویم پاره شده، ولی یه نفر هم محض رضای خدا نیومد تا آیهان رو از امید دور کنه و بعضی‌ها حتی فیلم هم می‌گرفتن.

آروین هم مثل پرکاه بلندم کرد و اصلا هم به جیغ و داد‌های من توجه نمی‌کرد. بعد در ماشین رو باز کرد و من رو داخل ماشین گذاشت. رویا که به سروصورت آروین چنگ می‌انداخت تا ولم کنه هم نتونست جلوش رو بگیره.

وماشین با سرعت تمام شروع به حرکت کرد.

با دادو بیداد گفتم:

- عوضی اسم این آدم ربایی. امید پیش پلیس می‌ره و تو عوضی می‌فتی زندان.

خنده هیستیریکی کرد و گفت:

- من رو از اون بچه نترسون! هیچ کاری هم نمی‌تونن بکنن. دستشون به هیچ جا بند نیست.

منظورش از هیچ‌جا بند نبودن چیه!

وبعد دنده رو عوض کردو دستانش را دور فرمون مشت کردو با سرعت تمام راند.

به همون ساختمانی که خانه آروین در آن قرار داشت رسیدیم و ماشین با سرعت در پارکینگ پارک شد و آروین بازویم را گرفت و مرا از ماشین پیاده کرد.

انقدر بازویم را فشار می‌داد که گریه‌ام داشت در می‌اومد.

همان طور که با یک دست مرا گرفته بود با دست دیگرش هم در را باز کرد.

التماس می‌کردم ولم کنه وبناره برم ولی او مرا کشان کشان به وسط پذیرایی برد و گلدان روی میز را جوری زد زمین که تکه‌هایش همه جای خانه پخش شدند و نعره ای که کشید تمام ستون بدنم را به لرزش درآورد:

- حوری، از امروز به بعد بگم بمیر باید بگی چشم، چون دیگه آروین دو هفته پیش نیستم که کاریت نداشته باشم، روزگارت رو به والله سیاه می‌کنم.

بنارم بری؟ وبعد مثل دیوانه‌ها خندید و ادامه داد:

- حتی نمی‌ذارم اون عوضی سایه‌ت رو ببینه. اونقدر اینجا می‌مونی تا موهات مثل دندونات سفید بشه.

وبعد باز یک گلدان شیشه‌ای را کوبید زمین و همان طور که انگشت اشاره‌ش رو تهدید وار تکون می‌داد گفت:

- بچه رو صحیح و سالم به دنیا می‌آری، بعد به دنیا اومدنش بگن بچه اله و بله می‌کشم دختره عوضی.

قدرت تکلمم را در برابر آروین از دست داده بودم و از ترس واضطراب می‌لرزیدم.

حتی قدرت این را نداشتم که بگویم چرا گفتمی دستشون به هیچ جا بند نیست. چی‌ها می‌دونی که من نمیدونم؟

بعد که از نعره زدن و داد و بیداد کردن خسته شد

سرش را مابین دستانش گرفت و روی مبل نشست.

یعنی می‌خواستم همان وسط پذیرایی از حال بروم، سرم گیج می‌رفت و این بچه هم نمی‌دانم چرا با این همه اضطراب و استرسی که من دارم سقط نمی‌شود. مثل آروین می‌مونی، عین سنگِ فقط می‌خواد بیشتر روزگارم رو سیاه کنه.

صدای در آمد و آروین با شتاب به سمت در رفت و باز کرد و آیهان با دست خونی وارد شد.

## سخت مثل سنگ

مثل برادرش نگاه خالی از حسش رو به سمتم انداخت و رو به آروین گفت:

- پلیس دنبالم، ازم شکایت کردن، در رفتم آروین. ولی می‌آن دنبالم. اگر (با دستش به من اشاره کرد) بازداشتم کنن، حتما زندانم دارم، یارو داشت می‌مرد اونقدر بهش مشت زدم.

چشمانم پر از اشک شدند. امید رو به قصد کشت زده بود، امید من رو!

با نفرت به آیهان نگاه کردم و گفتم:

- من واقعا چطور به تو اعتماد کردم؟ توهم یکی عین برادرت یه عوضی هستی. چطور تونستی امید رو اونقدر بزنی؟ عوضی چرا زدیش؟

آروین میز کنار میل را بالای سرش برد و روی زمین کوبید و گفت:

- یه کلمه دیگه بگی امید، می‌رم میسوزنمش...

و با نعره گفت:

- فهمیدی؟

با دست جلوی دهانم را گرفتم و گریه کردم.

آروین چرا داره عذابم می‌ده، بعد اینکه بچه هم به دنیا بیاد من رو پرت می‌کنه بیرون پس چرا الان دست از سرم برنمی‌داره.

آروین وسط پیشانی اش را با دستش فشار می‌داد و نفس نفس می‌زد.

آیهان هم کنار دیوار ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

کاش الان بمیرم و در این دنیا نباشم. ولی حتی خدا هم جونم رو نمی‌گیره تا به آرامش برسم.

موبایل آیهان زنگ خورد و آیهان بعد برداشتنش روی آیفون گذاشت که یهو صدای گریه رویا در خونه پیچید:

- آیهان بیشعور... امید رو کشتی که... و همان طور که گریه می‌کرد گفت:

- آیهان، تو هم به عوضی مثل داداشتی به آشغال. ازت متنفرم، ازت بدم می‌آد. اون داداش کثافتت زندگی خواهرم رو به گند کشید اون یه لجنه یه آشغال...

که یهو آروین نعره زد

- خفه شو!

## سخت مثل سنگ

بعد از رو مبل بلند شد و رو به موبایل در دست ایبهان گفت:

- آره من می‌خوام زندگی خواهرت رو اصلا اتیش بزنم. می‌تونی کمکش کنی؟ می‌تونی دختره عوضی؟

می‌خوام تیکه تیکه ش کنم. می‌تونی بیا نجاتش بده، می‌خوای پدرت بمیره!

وبعد باطعنه ادامه داد

- ولی تو نمی‌ذاری که. تو بت منی یه دختر شجاعی، حتما می‌آی خواهرتو نجات می‌دی!

چرا بابام بمیره مگه چی شده؟

چشمای نگرانم رو حواله آروین کردم ولی اون با بی رحمی تمام ادامه داد:

- نمی‌خوای به خواهرت بگی پدرت کجاست؟

می‌خوای اون یه ذره نفسش هم بره و تمام؟

ضربان قلبم اوج گرفته بود و درمانده به آروین نگاه می‌کردم. چی شده که رویا به من نگفته؟

## سخت مثل سنگ

رویا با لرزش صداش گفت:

- تویه عوضی هستی! چطور می‌تونی، چطو می‌تونی با پدرم تهدیدم کنی!

آروین ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- آ، این تهدید نبود کوچولو فقط خواستم بدونی که اون یه ذره نفس بابات هم دست من. به اون عوضی کنارتم بگی دنبال شکایت از آیهان نباشه که بد می‌بینید.

وگوشی رو از دست آیهان گرفت و خاموش کرد و با یه پوزخند گفت:

- این هم تمام شد.

و لعد رو به من گفت:

- خوب گوشات رو باز کن، من بچهم رو سالم ازت می‌خوام، فهمیدی حوری مشایخی!

به رنگ چشمانش نگاه کردم، که مثل شب سیاه بودند و دلگیر. این مرد چرا این قدر دوست دارد مرا اذیت کند؟ من چه هیزم تری به او فروختم، که خودم خبر ندارم؟



## سخت مثل سنگ

با شجاعتی که از من بی‌سابقه بود؛ یهو بلند شدم و چنان به شکمم مشت می‌زدم، و مثل دیوانه‌ها جیغ می‌کشیدم، که فکر کنم جنین داخل شکمم مثل من اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد نزنمش. می‌گفتم:

- من به دنیا نمی‌آرمش... نمی‌آرم.

آیهان و آروین دستانم را گرفتن، و مانع از ضربه زدن به شکمم شدن. من باز جیغ می‌کشیدم و به آروین می‌گفتم:

- با آرزوی دیدن این بچه، به گور می‌ری؛ چون من به دنیا نمی‌آرمش.

یه طرف صورتم یهو سوخت؛ و مایع گرمی از بینی‌ام خارج شد. دست لرزانم رو به بینیم کشیدم، که رنگ خون رو دیدم. از عصبانیت پرده‌های بینی آروین باز و بسته می‌شد، و مثل دیو شده بود. از یقه لباسم گرفت، و تهدیدوار گفت:

- خواستم بهت لطف کنم، و آبروت رو تو فامیلتون نریزم... ولی انگاری لازمه بی‌آبروتر بشی؛ تا بفهمی آروین کیه!

و بعد با آرامش گفت:

- این بچه هم به دنیا نیاد؛ مجبوری یه بار دیگه حامله بشی، و یکی دیگه تحویلیم بدی.

و بعد چشمکی همراه با نیشخند زد؛ و گفت:

- چطوره؟

باحیرت نگاهش کردم؛ این مرد، چرا داره این کارها رو می‌کنه؛ چرا؟

سپس با چشم‌های عصبانیش زل زد بهم، و گفت:

- پس به نفعت این بچه رو به دنیا بیاری، و قال قضیه رو بکنی. چون می‌دونی که این بچه هم نشد؛ یکی دیگه!

و بعد رو به ایپهان کرد، و گفت:

- آیهان، پاشو یه قرص سردرد واسم بیار؛ سرم داره از درد می‌ترکه.

آیهان زود به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب و قرص سردرد برگشت. آروین بعد این‌که لیوان آب رو سرکشید، بلند شد، و رو به آیهان گفت:

- پاشو بریم، یکم شلوغ کاری کنیم!

و بعد با نیشخندش روبه من کرد و گفت:

- این خانوم که نمی‌خواد بچه من رو به دنیا بیاره؛ من هم برم به‌خاطر این همه لطفش؛ یه خبر از نوه‌اش و خودش به پدرش بدم... بیچاره خوشحال میشه.

## سخت مثل سنگ

مثلا داشت با آروین حرف میزد؛ ولی مقصودش من بودم. ادامه داد:

- البته بیچاره باباش. بعد فرار این خانوم سخته کرده، و فقط می‌تونه بشنوه و نگاه کنه. این بار با این خبر، حتما به عزرائیل سلام می‌کنه.

ضربان قلبم انقدر کند می‌زد که حس می‌کردم مرده‌ام؛ و روحم در مقابل آروین ایستاده. پدرم سخته کرده؟ ولی رویا گفته بود که قلبش درد گرفته و بعد خوب شده.

حوری باعث شده بود پدرش زمین گیر بشه. با کار احمقانه‌ای که کرد و آخرش هم به این جا ختم شد. اون مقصر بوده، اون.

و آروین با بی‌رحمی تمام ادامه داد:

- فامیلشونم بدونن این خانوم داره مادر میشه؛ بد نمی‌شه که، همه زنگ می‌زنن و تبریک می‌گن.

و روبه‌رویم ایستاد، و همان‌طور که در چشمانم زل زده بود گفت:

- نه حوری؟

و بعد همان نیشخند لعنتی، که از صدتا فحش برایم بدتر بود را زد. آیهان هم با غم نگاهم می‌کرد؛ کاش می‌توانستم معنی نگاهش را بفهمم؛ ای کاش! آروین همان‌طور که سوییچ ماشین رو از روی میز برمی‌داشت، با حرفش ضربه آخر رو زد:

## سخت مثل سنگ

- من تا برم و این حرفها رو به اهل فامیلتون بگم؛ حاضر باش که از این خونه گورت رو گم کنی. و این بار حتی اگه بعد این، دم در خونه مثل سگ پارس هم کنی؛ و بگی جایی نداری بری نمی‌ذارم بیای تو.

خواست از در خانه خارج شود، که همان‌طور که گریه می‌کردم؛ گفتم:

- باشه آروین حائری... باشه؛ من بچته رو به دنیا می‌آرم. نفس بابام رو، که من احمق با کارهام زمین گیرش کردم؛ نگیر.

و با هق‌هق ادامه دادم:

- خواهش می‌کنم.

به سمتم چرخید و گفت:

- حتی اسم اون یارو، امید و خواهرت هم نمی‌آری، ملتفت شدی؟

سریع سرم را به معنی باشه تکان دادم، و با صدا گریه کردم.

آروین دوباره برگشت، و روی مبل نشست. این بار یه جورى نگاهم کرد که دلم لرزید. چشمانش آنقدر خشمگین و ترسناک شده بود، که حتی آدم از نگاه کردن به آنها خوف می‌کرد. چشمان امیدم، آرامش و امنیت بیشتری داشت. همیشه کنارش خوشحال بودم و حس امنیت می‌کردم؛ ولی در کنار آروین برعکس بود. با پاهای لرزان، خودم را به اتاق رساندم. بالش را روی دهانم گذاشتم، و از بی‌پناهی جیغ‌های خفه کشیدم.

با سردرد شدیدی چشمانم را باز کردم، که صدای خندیدن یه زن را شنیدم، که آروین را صدا می‌کرد، آروین هم از ته دل می‌خندید. اول فکر کردم خواب می‌بینم؛ ولی وقتی بلند شدم، و نور تلویزیون را در تاریکی تشخیص دادم؛ فهمیدم واقعی است. آروین سیگارش خاموش نشده؛ سیگار دیگری روشن می‌کرد، و دود همه جا را پر کرده بود. به تصویر پخش شده از خودش و نازلی خیره شده بود. در تلویزیون، نازلی و آروین کنار هم خوشحال بودند، و خنده‌هایشان انقدر از ته دل بود که آدم به خوشبختیشان غبطه می‌خورد.

من هم، کنار راهرو، روی زمین نشستم و غرق شدم در خاطرات خودم. دوماه از نامزدی من و امید گذشته بود، که امید برای خریدهای بوتیک (امید چند بوتیک لباس داشت) خواست به ترکیه برود و از من خواست که همراهش بروم. بابا هادی که خیلی مخالف بود، ولی مامان مریم راضی‌اش کرد تا من هم باهاش بروم. مامان امید، تبریزی بود؛ و به‌خاطر همین امید هم می‌توانست آذری صحبت کند، و بخاطر شغلش هم چون دائما در ترکیه بود؛ زبان ترکیه‌ایش هم عالی بود. کلا عشق موسیقی داشت، و گه‌گاهی هم می‌خواند. یادم است تو استامبول بودیم؛ امید برایم کنسرت زنده اجرا کرد. اون قدر خوب می‌خواند که همه دورمون کرده بودند، و امید هم اجرا می‌کرد. انقدر نازم را می‌خرید، که گاهی از این‌همه ناز کردن؛ خودم خجالت می‌کشیدم. انقدر باشوق از بچه‌هایمان حرف می‌زد؛ که دوست داشتم هرچه زودتر مادر بچه‌هایش بشوم، و آن موقع خوشبختی‌مان تکمیل شود. ولی امید با ترک کردن من، و یهو رفتنش همه چی را بهم ریخت و سرنوشت من را هم عوض کرد. فقط می‌خواهم یک‌بار دیگر ببینمش، و بپرسم علت یهویی رفتنش چی بوده؟ چرا با آبرویم بازی کرد و من را بین فامیل سکه یه پول کرد؟ ولی نمی‌دانم چرا حتی با نامردی که در حقم کرد، هنوز هم دوستش دارم! نگاهم به سمت آروین کشیده شد؛ نور تلویزیون، نیم تنه لختش را بیشتر نشان می‌داد. باز هم یک شلوارک پایش بود؛ بدون تیشرت! حتی با این‌که گفتم رعایت کند اصلا حرفم را نشنیده گرفت. در دستش، عکس‌ها را نگاه می‌داشت، و بعد نگاه کردنشان تکه تکه می‌کرد. سی‌دی‌ها را می‌شکست، و روی زمین پرتشان می‌کرد؛ که یهو چشمش به من خورد. همان‌طور به سمتم می‌آمد، نمی‌دانم چی تو صورتم بود، که انقدر توجه‌اش را جلب کرده بود؛ خیره نگاهم می‌کرد. خودم را از زمین جمع کردم؛ و خواستم بلند شوم، که گفت:

- وایسا ببینم.

## سخت مثل سنگ

بدون حرف به سمتش برگشتم؛ و مثل خودش خیره نگاهش کردم. عضلات محکم بدنش را که به نمایش گذاشته بود؛ حواسم را پرت می کرد؛ ولی همچنان من فقط به صورتش نگاه می کردم. روبه رویم ایستاد و با دستش چانه ام را گرفت؛ و همان طور که نگاهم می کرد، گفت:

- این چشم های لامصب، چرا مثل آفتاب پرست هی رنگ عوض می کنن؟

هم تعجب کردم، و هم ترسیدم از این برخوردش. کمی که جلو آمد بوی نوشیدنی بینی ام را پر کرد. فقط در این اوضاع، مستی آروین را کم داشتم، که اون هم اضافه شد. کمی خم شده بود، و صورتش را برابر صورتم قرار داده بود؛ و چشمانش تمام اجزای صورتم را رصد می کرد. خواستم بروم، که مانع شد و گفت:

- چی تو نگاهتِ که حالم رو خوب می کنه؟

احساس کردم روی سرم دوشاخ سبز شد؛ این آروین است که دارد این حرفها را می زند! ولی بعد پوزخندی زد، و گفت:

- چشم هات، آدم رو گول می زنه؛ ولی توهم یکی هستی شبیه نازلی! یه عوضی...

م\*\*س.ت بود، و تعادل روانی نداشت. خواستم به اتاقم برگردم، که دستم را کشید و مرا در آغوش تنگش به اسارت در آورد. بدنم شروع به لرزیدن کرد، و با ترس گفتم:

- آروین، ولم کن.

## سخت مثل سنگ

ولی آروین سرش را روی موهایم قرار داد؛ و موهایم را بویید. دستم را روی سینش گذاشتم؛ و به عقب هلش دادم، ولی مگر ازم جدا می‌شد. به‌خاطر بی‌پناهی‌ام باز داشت اشک‌هایم در می‌اومد. باصدایی که از بغض می‌لرزید گفتم:

- ولم کن.

آروین همان‌طور که مرا در آغوشش گرفته بود؛ گفت:

- تو بغل اون یارو که نمی‌گفتی ولت کنه؛ بغل من ترس داره؟

دیگر توانم به آخر رسیده بود، و گریه‌هایم سرباز کردند و از چشم‌هایم پایین آمدند.

گریه کردم، و با دستم به سینه‌اش می‌زدم تا ولم کند؛ ولی او همچنان مرا به اسارت آغوشش درآورده بود. ولی یهو ولم کرد و با خشم غرید:

- گمشو از جلو چشمم... زود باش!

زود عقب‌عقب رفتم؛ و به اتاقم پناه بردم و پشت در نشستم و بخاطر بی‌پناهی‌ام زجه زدم.

صبح تمام بدنم خشک شده بود و درد می‌کرد چون دیشب روی زمین خوابیده بودم.

بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم به پذیرایی رفتم و خداروشکر آروینم خونه نبود.

با این که حوصله هیچ کاری نداشتم ولی نیمرویی برای خودم درست کردم و مشغول خوردنش شدم که صدای تلفن خانه به صدا در اومد.

بلند شدم و به سمتش رفتم و تلفن را برداشتم که صدای آروین در گوشم پیچید:

- حوری یه ساعت دیگه حاضر باش باید بریم جایی.

وقطع کرد.

نه سلامی نه علیکی بی ادبم هست که،

سرم را تکان دادم و بلند گفتم:

- برات متاسفم آروین حائری اینم اخلاق تو داری آخه!

وبه آشپزخونه رفتم و ادامه صبحانه‌م رو خوردم.

بعدشم دوش گرفتم و لباس عوض کردم



## سخت مثل سنگ

ویادم افتاد من لباس ندارم واسه بیرون، اینا یا گشادن یا تنگ چی بپوشم آخه. الان کجا می‌ریم ما!

همان طور بلا تکلیف روی مبل جا گرفتم وبه عقربه‌های ساعت خیره شدم.

انقدر ساعت کند حرکت می‌کرد که داشت کم‌کم خوابم می‌گرفت. یک ساعت گذشت و

با چرخش کلید در قفل، نگاهم به سمت در کشیده شد.

آروین وارد خانه شد و همان طور که کفش‌هایش را در می‌آورد گفت:

- تو چرا حاضر نشدی؟

خیره نگاهش کردم و گفتم:

- کجا می‌خوایم بریم؟

همان طور که با انگشتش دوطرف گیجگاهی اش را ماساژ می‌داد گفت:

- پیش دکتر، باید وضعیت بچه معلوم شه

از روی مبل بلند شدم که آقا امر کرد براش قرص سردرد هم ببرم.

به آشپزخونه برگشتم و قرص و یک لیوان آب برایش بردم. یک نفس سر کشید و همان طور که نگاهم می کرد گفت:

- زود باش برو حاضر شو، کار دارم!

به ناچار به اتاق رفتم و یک مانتو کمی گشاد با شلوار جینی که دعا می کردم بخاطر شکمم که البته زیاد بزرگ نبود اذیت نکند را پوشیدم و بعد سر کردن شالم از خانه خارج شدم.

سوار ماشین شدیم و به طرف مطب رفتیم.

آروین باز هم داشت گیجگاهش را ماساژ می داد وانگار سردردش خیلی شدید بود که با خوردن قرص هم خوب نشده بود.

شیشه ماشین رو پایین کشیدم و باد خنکی که به صورتم می خورد حالم رو کمی بهتر کرد. نفس عمیقی کشیدم و ریه هام رو از هوای تازه پر کردم و سرزندگی به وجودم تزریق شد.

ماشین از حرکت ایستادو به آپارتمان شیکی رسیدیم که از نمای بیرونم زیبا بود.

سوار آسانسور شدیم و به طبقه سوم رفتیم، تابلویی در بالای در نصب بود و روی آن نوشته شده بود

شادی راد متخصص زنان زایمان.

آروین تقه‌ای به در زد و دختر بانمکی در را گشود

واحوال پرسی گرمی با آروین کرد.

آروین رو بهش گفت:

- خانم راد هستن؟

- بله آقای حائری تو اتاقشون بفرمایین داخل.

آروین باز تقه‌ای به در زد و در رو باز کرد. اول من وسپس آروین وارد شد.

خانم دکتر که زنی سی و پنج\_سی و شش ساله بود از صندلی‌اش برخاست و با ما خوش و بش کرد و با لبخند ملیحی گفت:

- پس حوری جان شمایی!

منم مثل خودش با لبخند جوابش را دادم و روی صندلی که تعارف کرد نشستیم.

همان طور که دستانش را در هم قفل کرد و خیره منو آروین بود گفت:

- خیلی بهم می آین!

من و آروین به همدیگر نگاه کردیم و هردو اخم کردیم.

خانوم دکتر خنده‌ای سرداد و گفت:

- چی بابا! چرا هر دوتون هم زود ترش کردین یهوا!

خوب بابا اصلا هم بهم نمی آین.

انگار این خانوم دکتر هم یه چیزایی می دونست و با آروین صمیمی بود.

رو به من گفت:

- خوب عزیزم لطفا بلند شو و روی اون تخت دراز بکش.

من هم بلند شدم و به سمت تخت رفتم و روی تخت دراز کشیدم و دکتر حین این که سونو گرافیم می کرد گفت:

- عجب بچه سرتقی هم هست بعد مشت بارون شدنم هنوز زنده‌س!

یعنی آروین گفته که من با مشت به شکمم زدم؟

به آروین نگاه کردم. یعنی این خانوم چه نسبتی با آروین داره؟

همان طور که گوشی و روی قلبم گذاشت گفت

نفس‌های عمیق بکشم و با گفتن خوبِ گوشی رو از روی سینم برداشت.

رو به آروین گفت:

- ضربان قلب خانومت خوبه و بچه سرتقت هم سالم. فقط چند تا آزمایش می‌نویسم که همین طبقه هم‌کف می‌رین آزمایشگاه می‌دین و برام می‌آرین.

چون دفترچه هم ندارین آزاد می‌دی آزمایش رو.

یا شنیدن کلمه خانومت قلبم گرفت.

سخت مثل سنگ

آروین روبهش گفت:

- شادی چه آزمایشی؟

همان طور که با خودکار روی کاغذ می‌نوشت گفت:

- چیز خاصی نیست نگران نباش، این‌ها رو برای مطمئن شدن از سلامتی مادر و بچه می‌نویسم، برای همه خانومای باردار این آزمایش‌ها لازم.

بلند شدم وبعد درست کردن شالم به همراه آروین به طبقه هم‌کف رفتیم و بعد دو ساعت معطلی بالاخره نتیجه آزمایش رو پیش خانوم دکتر یا همون شادی بردیم.

با دیدن آزمایش گفت:

- همه چیزت نرمال فقط یکم کم‌خونی داری که اون هم باید غذاهای آهن دار حتما مصرف کنی.

در ضمن رو به آروین گفت:

- نیاز نیست هر دفعه تا مطب بیاین خودم می‌آم وضعیت حوری و بچه رو چک می‌کنم.

فقط برای کارهای بیمارستان آروین حداقل صیغه‌نامه لازم فردا اونجا به مشکل نخورین باید یه صیغه‌نامه محضری داشته باشین.

آروین سرش را به معنی باشه تکان داد و با گفتن ببینم چیکارش می‌کنم حرفش را به پایان رساند.

شادی آروین رو نگاه کرد و گفت:

- ببینم چیکارش می‌کنم نه، لازم.

موقع بستری شدن هم بهتره یه همراه خانوم داشته باشه که اگه نداشته باشین مشکلی نیست می‌تونین یه پرستار براش بگیرین.

- شادی فهمیدم دیگه! گفتن نمی‌خواد.

و رو به من گفت بریم.

رو به شادی گفتم لطف کردی خیلی ممنون.

وبعد با همان لبخندش گفت:

- قابلی نداشت خوشگلم.

وبا شیطنت پرسید:

- این پسر خاله من که اذیت نمی‌کنه!؟

پس دختر خاله‌ش بود.

کاش الان می‌تونستم بگم اذیت نه ولی روانیم می‌کنه

ولی در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- نه.

با خنده روبه آروین گفت:

- چقدر هم هوات رو داره! تا اونجایی که من می‌دونم آروین به داد کشیدن معروف.

آروین اخطار گونه گفت:

- شادی!

و شادی با لبخند و حرکت دستش مثلاً زیپ دهانش را بست و خندید.



آروین گفت:

- خدا به داد شوهرت برسه، چی از دستت می‌کشه.

- مرد من خوشبخت‌ترین مرد روی زمینِ عزیزم تو نمی‌خواد نگرانش باشی.

آروین نیشخندی زد و گفت:

- نه بابا!

شادی با خنده سمت در اشاره کرد و گفت:

- من مریض‌های دیگه هم دارم ها!

- باشه بابا رفتیم.

وبعد تشکر و خداحافظی به همراه آروین از مطب خارج شدم.

آروین موقع برگشتن آهنگ آرومی گذاشته بود و با مهارت رانندگی می‌کرد.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و این بار یه حس شیرین رو تجربه کردم. یعنی این جنین جنسیتش چیه؟

زود دستم رو از روی شکمم برداشتم و حس‌هایی که می‌خواست در وجودم جوانه بزند را یکباره از ریشه سوزاندم.

اصلاً دلم نمی‌خواست هیچ وقت حسی به این بچه داخل شکمم داشته باشم، من باید برگردم پیش امید و با عشق زندگی کنم نه سال‌ها با حسرت و غم.

پس صبر می‌کنم و سرنوشتم رو که این‌گونه برایم رقم خورده را می‌پذیرم به امید رسیدن به امیدم!

ماشین یکباره ایستاد و آروین رو به من گفت:

- پیاده شو.

من هم از ماشین پیاده شدم و کنار آروین راه رفتم.

به یک بوتیک لباس وارد شدیم و آروین رو به من گفت:

- هر چقدر دوست داری لباس راحتی بردار چون دفعه دیگه از خرید خبری نیست!

## سخت مثل سنگ

من هم بدون تعارف چندتا بلوز وشلوار شال و... برای خودم برداشتم آروین فقط کارت کشید و بیرون رفتیم.

بعد خرید کفش و شلوار جین که البته مخصوص حاملگی بود، برداشتم.

به یه مغازه مانتو فروشی وارد شدیم.

ولی با دیدن صاحب مغازه دلم هری ریخت.

پسر عموی سعید بود که با تعجب به من نگاه می کرد.

دهانم یک باره خشک شد و به سختی نفس کشیدم، حالا چیکار کنم!

آروین هم با بی خیالی گفت:

- آقای فروشنده این مانتو حاملگیاتون کدوم سمتن!؟

که یهو آروین هم چشمش به فروشنده افتاد و دید پسره خشکش زده. ابروهایش بهم گره خوردن و با حرصی که آشکار بود گفت:

- شنفتی چی گفتم!

سخت مثل سنگ

بیچاره پسره که اسمش احسان بود با شک گفت:

- مانتو حاملگی، واسه کی؟

آروین زیر ل\*\*ب گفت:

- واسه عمت!

با حرص به فروشنده نگاه کرد و گفت:

- واسه خانوم دیگه.

وبه من اشاره کرد.

احسان رو من بیشتر زوم کرد و گفت:

- حامله‌ان!؟

آروین داشت از کوره در می‌رفت و کم مونده بود یه دعوای حسابی راه بیاندازد.

سخت مثل سنگ

از پیراهنش گرفتم و گفتم:

- بیا بریم.

با چشمهای درنده اش نگاهم کرد و گفت:

- کجا؟ مانتو هنوز نخریدیم که!

وبعد رو به فروشنده گفت:

- شارژت تموم شده یارو از وقتی ما اومدیم همین جوری خشکت زده! نداری بگو نداری دیگه، اینقدر هم زل نزن بد می بینی ها.

وخواست به سمتش برود که از دستش گرفتم ومانعش شدم و با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:

- تو رو خدا بریم من مانتو نمی خوام!

آروین نمی دانم به چی فکر کرد که یهو وحشی شد و با خشم غرید:

- از دوست پسرای قدیمت که اینجوری از دیدن هم جا خوردین؟

سخت مثل سنگ

چرا این مرد این قدر ذهنش مسموم است.

این بار احسان گفت:

- نه از آشناهاشونم آقا.

آروین یکباره خاموش شد و احسان را نگاه کرد

که احسان ادامه داد:

- فقط شکه شدم وقتی حوری خانوم رو دیدم. قرار بود که با پسر عموی من ازدواج کنن که سعید بعدش گفت به هم خورده قرار ازدواجشون و حوری خانوم رفتن سفر. شما هم که گفتین بارداری من باز غافلگیر شدم.

حوری خانوم شما ازدواج کردین؟

فکر کنم آروین حالم را فهمید که گفت:

- بریم.

خواستم برگردم و اون جارو ترک کنم که چشمانم در یک جفت چشم سبز که هم با حیرت و هم با خشم نگاهم می کرد گره خورد.

سعید با چشمانش قصد داشت مرا بدرد و احساس می کردم جلوی احسان معذب است.

زود از موضعش عقب نشینی کرد و خنده‌ای به روی ل\*\*ب‌هایش نشان داد که هر بیننده‌ای به الکی بودنش پی می‌برد و با تعجب گفت:

- حوری کی برگشتی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

و خواست بپرسد این مرد کیست که فکر کنم بخاطر احسان بی خیال شد و یهو دستم رو گرفت و خواست مرا کشان کشان ببرد که آروین با اخم مانعش شد

و با داد گفت:

- هوی! دستش رو ول کن ببینم.

سعیدم با داد گفت:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟ به تو چه!

آروین صورت سعید را در دستش گرفت و چانه اش رافشار داد و به عقب هلش داد.

## سخت مثل سنگ

سعیدم به سمتش یورش آورد ویه دعوا به راه انداختن.

واحسان سعی در جدا کردنشون داشت و اون وسط کتک بود که نصیبش می شد ولی بیچاره باز هم سعی می کرد جدایشان کند.

با داد رو به آروین گفتم:

- ولش کن آروین پسر عمه‌م.

دست آروین در هوا خشک شد ولی نگاه درنده‌اش رو به سعید بود. سعید که می‌خواست احسان چیزی نفهمد ولی دیگه سکوت نکرد و با داد و بیداد رو به من گفت:

- کدوم گوری رفته بودی، ها حوری... کجا بودی؟ این عوضی کی؟

آروین با داد گفت:

- عوضی جد و آبادتِ پسرِ تیتیش مامانی!

و به احسان می گفت:

- بکش کنار ببینم بابا.



ولی هی احسان دست به ریش نداشتهش می کشید و می گفت:

- آقا جان من، بیخیال شو.

آروین نفس‌های عمیقی از سر عصبانیت می کشید

سعید که دید سکوت کردم با خشم دستم رو کشید و مرا بیرون مغازه برد و آروین هم با سرعت پیش ما اومد و دست سعید رو از بازویم جدا کرد و رو به من گفت:

- راه بیفت بینم!

سعید هم عاصی شد و با داد گفت:

- بر خر مگس معرکه لعنت! تو چی می گی این وسط؟

آروین با چنان ضربه‌ای پای چشم سعید کوبید که آخ سعید به هوا رفت.

چند نفری خواستن آروین رو بزنن و به من کمک کنن

سخت مثل سنگ  
که آروین با داد گفت:

- دارین چه غلطی می‌کنین؟ بابا زخم.

با صدای بلندتر و عصبی‌تر ادامه داد:

- ایهاالناس زخم. فهمیدین مسئله شخصی. گورتون رو گم کنید.

سعید با پوزخند گفت:

- کدوم زن مرتیکه! حوری ازدواج نکرده تو می‌گی زنت!

دیگه داشت اشکم درمی‌اومد. آخه چرا من اینقدر بدشانسم آخه!

آروین هم متقابلاً رو به سعید پوزخند زد و گفت:

- حوری شما مادر بچه من! فهمیدی؟

سعید که انگار برق دویست ولتی بهش وصل کرده باشن چنان به سمت آروین حمله کرد و به سینه‌ش زد و گفت:

سخت مثل سنگ

- هی یارو کم شرو ور کن کدوم زن کدوم بچه!

وبعد به چشم‌های من نگاه کرد که پر نم اشک بود.

روبه من گفت:

- حوری این چی می‌گه؟

به چشمان عصبی آروین نگاه کردم و به چشای پر از تعجب سعید.

الان باید تصمیم می‌گرفتم، سعید فهمیده پس من چرا باید طرف آروین باشم و باهاش برگردم خوش.

آب از سرمن گذشته چه یک وجب چه صد وجب

رو به سعید گفتم:

- داره دروغ می‌گه.

و با سرعت تمام دویدم واز فروشگاه زدم بیرون.

## سخت مثل سنگ

انقدر دویدم که نفس کم آوردم و صدای حوری گفتن‌های آروین رو می‌شنیدم و توجه نکردم. برای اولین تاکسی دست تکون دادم و بهش تند آدرس خونمون رو دادم و اون هم پا روی پدال گاز گذاشت و با سرعت راند. از شیشه پشت به آروین نگاه می‌کردم که او هم بخاطر تند دویدن نفس نفس می‌زد و با خشم نگاهم می‌کرد.

یعنی تموم شد؟! من تونستم فرار کنم از دستش؟! خداجون شکرت!

دل‌م می‌خواست از خوشحالی، فریادی از ته دل بکشم و بلند بخندم.

راننده تاکسی با تعجب از آینه نگاهم می‌کرد و الان حتماً با خودش می‌گه این دیوونه کی که به پست ما خورده!

ولی مهم نیست، مهم این که من، حوری مشایخی آزاد شدم از دست مرد سنگی و باخیال راحت می‌تونم زندگی کنم!

راننده تاکسی با عصبانیت یهو گفت:

- اه این چرا این قدر چراغ می‌ده این دیگه چی می‌گه!؟

به پشت سرم که نگاه کردم، ماشین آروین رو دیدم که پشت سر ما داشت حرکت می‌کرد و به راننده تاکسی علامت می‌داد که بایسته و این بار شروع به بوق زدن کرد.

راننده تاکسی که انگار از دستش کلافه شده بود خواست بایستد که با داد گفتیم:

سخت مثل سنگ

- نه آقا جون بچہت واینستا!

- خانوم من دنبال شر نیستم، جون مادرت بی خیال ما شو!

هرچی التماس بود ریختم تو چشم و گفتم:

- تورو خدا کمکم کنید. فقط یکم گاز بدین تا برسین به آدرسی که گفتم.

- لاله الا الله، عجب گیری افتادما، اینم از روز ما.

و بعد پاش رو روی پدال گاز گذاشت و دم خونمون نگه داشت. پیاده شدم و در خونمون رو با مشت کوبیدم

مرد راننده از ماشین پیاده شد و با داد گفت:

- آجی کرایهت؟

برگشتم که کرایهش رو بدم ولی من که پول نداشتم!

یهو رویا در رو باز کرد و خودم رو تو حیاط پرت کردم!

سخت مثل سنگ

رویا با دیدنم با شوق گفت:

- حوری!؟

و بغلم کرد.

با ترس گفتم:

- رویا آروین داره می آدا!

صدای مامانم که رویا رو صدا می زد باعث شد به پشت سر رویا نگاه کنم.

مامان مریم با دیدنم جیغی از خوشحالی کشید و به طرفم دوید من هم بی صبرانه به سمتش دویدم و در آغوش گرفتمش و زدم زیر گریه!

دو طرف صورتم رو می گرفت و بغلم می کرد و انقدر قربون صدقه رفت که خودم از کارهایی که کردم بیزار شدم.

چطور دلم اومد اینقدر اذیتشون کنم.

بغلم کردو کمکم کرد بلند شم!

با رویا و مامان وارد خونه شدیم ولی با دیدن بابا هادیم روی ویلچر قلبم فشرده شد. با جیغ گفتم بابا و بغلش کردم اشک از چشم‌های بابام هم جاری شد.

خدا منو بکشه که باعث شدم به این روز بیفتی بابایی.

منِ احمق چیکار کردم باهات؟

خودم رو میزدم و گریه می‌کردم و رویا بغلم کرد و اون هم تو بغل من اشک ریخت.

با صدای آیفون که نمی‌دونم کدوم احمقی دستش رو گذاشته بود روش و قصد سوزوندنش رو داشت من و رویا بهم نگاه کردیم و پهلو ته دلم خالی شد

مطمئنم خود آروین!

مامانم که از صدای زنگ عصبی شده بود با صدایی که از گریه گرفته بود گفت:

- کی، انگار سر آورده!

خواست به طرف آیفون بره که رویا به سرعت بلند شد و گفت من باز می‌کنم. به سمت در دوید.

سخت مثل سنگ

از پنجره حیاط رو نگاه کردم.

نمی‌دونم رویا چی گفت که یهو آروین رویا را کنار زد و وارد خونه شد.

مامان که از کار آروین شاکی شده بود به سمت حیاط رفت و روبه آروین گفت:

- مگه اینجا طویله‌ست آقا این جوری اومدی تو؟

وبعد روبه رویا گفت:

- رویا زنگ بزنی صد و ده بیان این آقا رو ببرن!

رویا به سمت من نگاهی انداخت و به سمت خونه اومد که آروین رد نگاهش رو گرفت و من رو دید.

یهو اوهام با تندی به سمت خونه امد و مامانم با داد می‌گفت:

- کجا آقا؟ وایسا ببینم!

ولی آروین مگه حرف می‌فهمید.



سخت مثل سنگ

مامانم از پشت از پیراهنش گرفت و کشید و با عصبانیت گفت:

- مگه کری؟ اینجا چی می‌خوای؟ بیا برو بیرون ببینم!

یهو آروین نعره‌ای زد و گفت:

- اومدم دنبال بچه‌م!

مامانم رو بهش با داد گفت:

- آقا کدوم بچه؟ چی می‌گی؟

آروین با خشم غرید:

- همون بچه‌ای که تو شکم حوری!

بابام شنید رنگش مثل گچ شد و به خس خس افتاد.

جیغ کشیدم و به سمت بابام رفتم، آروین احمق آخر کار خودش رو کرد.

## سخت مثل سنگ

با گریه بابام رو صدا می‌زدم و با جیغ می‌گفتم:

- رویا زنگ بزن آمبولانس، زودباش.

رویا با دستش به سرش زد و مامانم رو صدا زد.

مامانم سراسیمه وارد خونه شد و پشتشم آروین.

مامانم زجه زد و گفت:

- الهی بمیرم... هادی... هادی جان!

آروین سریع ویلچر بابام رو دودستی گرفت و راند و به سمت ماشینش رفت و کولش کرد و تو ماشین گذاشتش.

مامان و رویا هم سوار شدن.

ومن از یک طرف شک حمله بابام بودم و به طرف هم آروین رو چیکار کنم.

آروین با فریاد گفت:

من هم زود سوار شدم و ماشین به سمت بیمارستان حرکت کرد.

پدر رو روی برانکارد گذاشتن و یکی از پرستارها سریع دکتر رو خبر کرد و گفت:

- آقای دکتر مورد اضطراری.

چند دکتر و پرستار هم به سمت برانکارد دویدن و بابام رو بردن و ما موندیم وسط سالن بیمارستان و فقط گریه بود که نصیب من و مامانم و خواهرم شد.

یک ساعتی گذاشته بود که دکتر از اتاق بیرون اومد و گفت:

- خانوم بیمارتون دچار شک عصبی شدن، چون قبلا هم سابقه سکته داشتن، الان تو وضعیت بحرانی به سر می برن، فقط واسش دعا کنید.

این رو گفت و رفت و ما موندیم و یه عالمه غصه و درد. کاش پام می شکست و این روز رو نمی دیدم.

نگاهم به آروین خورد که گوشه سالن ایستاده بود و با نگاهش تهدیدم می کرد.

در این اوضاع هم دست بردار نبود.

رویبا با آن که حالش مثل من و مامان خراب بود ولی شانه‌های مامان رو ماساژ می‌داد و هی می‌گفت:

- مامان خوب می‌شه... مامان جان بابا خوب می‌شه!

من هم زل زدم به دیوار روبه رو و حرفی نزد. فقط دعا می‌کردم که پدرم حالش خوب شه، خودم رو مقصر اتفاقات پیش اومده می‌دونستم و نمی‌تونستم با عذاب وجدانم کنار بیام.

چند ساعتی گذشت و ما روی صندلی نشسته بودیم و هیچ کس حرفی نمی‌زد.

آروین هم داشت با تلفنش حرف می‌زد ولی نگاهش به سمت من بود.

مامانم با چشایی که پر اشک بود زل زد تو چشم و گفت:

- حوری من خاک کجا رو بریزم سرم؟

چرا با آبرمون بازی کردی؟ چرا دخترم؟

دستش رو گرفتم و گفتم:

## سخت مثل سنگ

- به جون امید من مقصر نیستم.

مامان مریم دستش رو به حالت ساکت باش بالا آورد و گفت:

- حرف نزن حوری... همون امید بود که به خاک سیاه نشوندت... بازم می‌گی به جون امید.

تو چرا می‌خوای تن من رو با کارات بلرزونی.

بعد نگاهشو به سمت شکمم سوق داد و بالرش صداش گفت:

- شکمت یکم معلومه! پس واقعا از اون مرد بچه داری؟

رویا میان داری کرد و گفت:

- مامان، امید هرکاری کرده گذشته. الان اومده با حوری باشه. حوری هم همین جوری قبول داره. می‌تونیم از اون یارو شکایت کنیم. می‌دونی حکمش اعدام!

مامان آه سوزناکی کشید و گفت:

- باید هم امید بگه حوری رو این جوری هم قبول داره. امید خودش یه خطایی کرده نابخشودنی. حوری تو هیچی نمی‌دونی!

و اشک‌هایش همان طور که می‌ریخت گفت:

- هیچی از امید نمی‌دونی!

من و رویا به صورت پر از اشک مامانم نگاه کردیم.

دستش رو تو دستم فشار دادم و گفتم:

- خوب تو بگو امید چیکار کرده؟

مامان بگو چرا من از امید هیچی نمی‌دونم!

مامان دستش رو از دستم بیرون کشید بیرون وبه سمت آروین رفت.

به صدا زدن‌های من و رویا هم توجه نکرد.

نمی‌دونم چی گفت که آروین سرش رو پایین انداخته بود و شرمندگی تو صورتش موج می‌زد.

## سخت مثل سنگ

مامان حرف زد و آروین من رو نگاه کرد و یه چیزایی گفت. نیم ساعتی گذشت که دیدم آروین از کنار مامان گذشت و رفت و مامان سمت ما برگشت.

رویا گفت:

- مامان چی می‌گفتی بهش!

مامان دستشو رو سرش کشید و گفت:

- رویا برو یه لیوان آب بیار واسم.

ولی بیشتر پی نخود سیاه فرستادش.

رویا با دودلی نگاهی به منو مامان انداخت و بعد رفت.

مامان که دید رویا کاملاً دور شده، دستام رو تو دستاش گرفت و با جدیت گفت:

- فردا آروین با خانوادش می‌آد خونمون، باید این آبرو ریزی رو جمع کنیم.

دستانم یکباره یخ بست و گفتم:

- مامان چی می‌گی؟ به همین راحتی! چرا؟

مامان زل زد تو صورت برافروخته‌م و گفت:

- اون روز که از خونه فرار کردی به اینجاش فکر کردی حوری یا نه؟

فکر کردی فرار می‌کنی و کجا می‌ری؟ فکر آبروی ما بودی؟

پس الانم ساکت باش بزار کارمو کنم.

پدرت افتاده رو اون تخت ونمی‌تونه یه کلمه حرف بزنه.

زار زد و گفت:

- هادی من... ساکت شده، یه مرده متحرک شده!

وتو، کسی که پاره تن منی این بلا رو سر خودت و خونوات آوردی، حق اعتراض نداری حوری! همین که قبول کرده بیاد و عقدت کنه خیلی می‌فهمی؟



## سخت مثل سنگ

با شکایت من اون مرد اعدام بشه آبروی ما برنمی‌گرده.

آبی که ریخته شده جمع نمی‌شه، هادی مثل قبل نمی‌ه، ولی می‌شه جلوی آبرو ریزی بیشتر رو گرفت.

وقتی مامان دید سکوت کردم و رویا هم داره نزدیک می‌شه گفت:

- نخواستم رویا بشنوه، چون رویا زیادی شلوغش می‌کنه، اگه من و پدرت رو دوست داری باید قبول کنی ولی اگه نه می‌تونم امید رو انتخاب کنی که گذاشتت و رفت و اگه بعدا پشیمون بشی دیگه ماروهم نداری.

لبم خشک شده بود و عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود.

رویا بطری آب رو به مامانم داد و به من گفت:

- حالت خوبه حوری؟ چرا رنگت پریده؟

چشام رو بستم و فقط گفتم:

- خوابم می‌آد رویا، خوابم می‌آد!

رویا بلندم کرد و بعد اینکه مامانم انقدر اصرار کرد باید برین خونه من این‌جا هستم، من و رویا راهی خونه شدیم.

وارد خونه شدیم و به سمت اتاقم رفتم. در اتاقم رو باز کردم و روی تختم دراز کشیدم، بعد از دوماه روی تخت خودم می‌خوابیدم، دوماه که بدببیری همین‌جوری پشت سرهم داره واسم می‌باره و یه روز خوش ندیدم.

عرق روی پیشونیم خشک شده بود. وسرم درد می‌کرد چشم رو بستم و به خواب عمیقی رفتم.

نسیم خنکی که از پنجره تو اتاقم می‌آمد صورتم را نوازش کرد و مرا از خواب بیدار کرد. همه جا روشن شده بود یعنی من تا صبح خوابیده بودم!

کمی خیره سقف شدم ولی کمی بعد از جا برخاستم و به سمت پذیرایی رفتم.

رویا تو آشپزخونه مشغول پخت غذا بود و وسایل جمع می‌کرد.

سلامی گفتم که رویا به سمت من نگاه کرد و سپس گفتم:

- چیکار می‌کنی؟

- دارم واسه مامان غذا می‌برم. توهم تو خونه بمون واستراحت کن منم زودی می‌آم.

همان طور که وسایل رو جمع کرد و از آشپزخونه خارج می‌شد گفت:

## سخت مثل سنگ

- راستی به امید خبر دادم برگشتی شمارش رو رو دفترچه تلفن نوشتم واست یه زنگ بهش بزن!

و دستش رو به معنی خداحافظی تکان داد و رفت.

سالانه سالانه به سمت تلفن رفتم و چند بار شماره رو گرفتم و قبل این که بوق بخوره از هیجان قطع کردم.

ولی بعد شماره را گرفتم و منتظر موندم تا بردارد.

صدای گرم امید در گوشم پیچید. با محبت گفت:

- حوری خودتی؟

ضربان قلبم اوج گرفت و با لبخند گفتم:

- آره خودمم. کجایی امید، باید باهات حرف بزنم.

- باشه عزیزم تو هر جا بگی بریم اونجا منم حرف واسه گفتن زیاد دارم!

- باشه پس امید من وقت ندارم سه ساعت دیگه پاشو بیا اینجا.

با شنیدن کلمه خانومم لبخندم پر رنگ تر شد ولی صدای آیفون نگذاشت به حرف زدن ادامه بدم وبعد خداحافظی سرسری قطع کردم.

پشت آیفون تصویر عمه زیبا و سعید بود. یا خدا الان به اینا چی بگم!

بهره باز نکنم در رو تا رویا بیاد آره این فکر خوبیه.

با همین فکر از آیفون فاصله گرفتم و به سمت تلویزیون رفتم و یکم فیلم دیدم بعدشم زنگ زدم و حال بابا رو پرسیدم. امروز امید می‌آد، با شنیدن اسمش قلبم در سینه‌ام بی‌قراریش رو شروع کرد و باعث شد فقط بخندم.

زود رفتم بالا و لباسام رو عوض کردم، بعدش هم صورتم رو اصلاح کردم الان دوماه بود که دست به صورتم نزده بودم و ابرو هام پر شده بود، اگه بگم می‌خوام بخاطر امید از خانوادم بگذرم بهم فوش نمی‌دید که، چون همین کار رو می‌کنم، مثل رویا ساز و دهل می‌گیرم دستم و اینبار بلند اعتراضم رو می‌گم نه با فرار!

بعدم یه آرایش ساده کردم، چقدر ماه شدم! الهی قربون کسی که لوازم آرایشی رو ساخت بشم، ببین چه جیگری کرد من رو، البته جیگر بودم! یکی بیاد من رو جمع کنه!

عطر خوشبووم رو هم روی لباسم خالی کردم و به پایین رفتم.

## سخت مثل سنگ

آیفون به صدا در آمد و با دیدن چهره امید با هیجان به سمت حیاط رفتم تا خودم در رو باز کنم و همین کار رو هم کردم با هیجان به سمت در رفتم، باز شدن در همانا و در آغوش کشیدن امید همانا. اشک‌هایم باز جاری شدند و من چقدر دلتنگش بودم. در همان طور باز مانده بود و امید خواست در رو ببندد که یکی پاش رو لای در گذاشت و من سرم را از سینه امید برداشتم و چهره برزخی آروین رو دیدم.

با چشم‌هایی که آدم خوف می‌کرد، سر تا پایم را نگریست و با دستش در رو هل داد و وارد حیاط شد.

چشمانم گرد شدند آروین اینجا چیکار داره نکنه سرکوچه کشیک می‌داده!

به من نگاهی انداخت که در آغوش امید بودم و قصد رها کردنش نداشتم.

امیدم با عصبانیت نگاهش میکرد و همان طور باخشم گفت:

\_عوضی آشغال مگه اینجا طویلس!؟ همینجوری سرت رو انداختی پایین می‌آی تو!

آروین دستش را مشت کرد و این یعنی دارد تمام سعی‌اش را می‌کند مشتش را در دهان امید نکوبد.

آروین با دندان‌های قفل شده‌ش غرید:

- آخه دیدم یه گاوی پاش رو گذاشت اینجا منم شک کردم که طویلس یا نه؟

سخت مثل سنگ

امید با داد گفت:

- می‌کشمت عوضی! همین که نرفتم از داداشت شکایت کنم باید کلاهت رو بندازی بالا، آشغال!

آروین نیشخندی زد و گفت:

- عرضه‌ش رو نداشتی!

امید رو سینه آروین زد و آروین در جایش کمی لغزید و سپس گفت:

- تو جونور، رویا رو با پدرش تهدید کردی اون بیچاره هم از ترسش التماس کرد شکایت نکنم، فقط بخاطر رویا این کار رو نکردم، فهمیدی؟

آروین لبش را روی زبانش کشید و پوزخندی زد که امید رو آتیشی کرد.

امید با خشم غرید:

- عوضی چی؟ ها چی؟

دست امید رو گرفتم و گفتم:

- امیدجان آروم باش تو رو خدا.

انگار این حرفم به مزاج آروین هیچ خوش نیومد و همان دستی که مشت شده بود اینبار رو صورت امید فرود آمد و امید ناغافل ضربه خورد.

باهم گلاویز شدن و فوش های رکیک بهم می دادند.

و آروین همان طور که امید رو فوش می داد گفت:

- تو یه لاشی به تمام معنایی عوضی، زن وبچه ت رو ول کردی و اومدی دنبال حوری!

وبعد پوزخندی زد و گفت:

- زن وبچه ت می دونن باز اومدی سراغ حوری.

رنگ از رخ امید پرید و با تعجب به صورت آروین نگاه کرد

و آروین ادامه داد:

## سخت مثل سنگ

- نمی‌خواستم کسی که مثلاً مادر بچم قیافه اصلی‌ت رو ببینه ولی چون دیدم هردوتون لاشی و آشغالین خواستم بگم. بعد روبه من با تهدید گفت:

- منم عقدت نمی‌کنم حوری مشایخی چون حاله بهم می‌خوره از همچین کسی که اسمش بره تو شناسنامه‌م، به مادرت هم بگو آروین گفت برم زندان و اعدام بشم همچین زنی نمی‌گیرم که تو بغل این آشغال!

و داشت برمی‌گشت که با داد گفتم:

- صبر کن ببینم! تو چی گفتی؟ گفتی زن و بچه‌ش؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- آره زن و بچه‌ش!

پسرش الان فکر کنم ده ماهش باشه.

بعد روبه امید تاکید وار گفت:

- نه امید؟

امید یه نگاه به من کرد و یه نگاه به آروین ولی چیزی نداشت که بگه!



به سمتش رفتم و به صورتش خیره شدم و با صدای بغض آلودم گفتم:

- امید این چی می‌گه؟ تو زن داشتی؟

امید سکوت کرد و همین سکوتش رو مخم بود.

از یقه لباسش گرفتم و با داد گفتم:

- یه چیزی بگو امید!

که صدای کلید اومد و بعدش هم مامانم و رویا وارد شدن و هر دوشون با تعجب مارو نگاه کردن.

مامانم به امید اشاره کرد و گفت:

- این اینجا چیکار می‌کنه؟

و بعد یه نگاه به چهره برزخی آروین کرد.

آروین روبه مامانم گفت:

- خانوم مشایخی من فردا خودم رو به پاسگاه معرفی می‌کنم، چون با عرض پوزش همچین زنی نمی‌خوام.

وبعد به من اشاره کرد.

رنگ روشن چشمان مادرم یک باره کدر شد و با خواهش به اروین نگاه کرد وبا التماس گفت:

- آقا این چه حرفی، ما باهم حرف زدیم و من ازت خواهش کردم! چرا این حرف رو می‌زنی!

اروین با خشم به من نگاه کرد و گفت:

- چون دخترتون به درد زندگی نمی‌خوره، فکر کنم تو تربیتش کم کاری کردین که شده این!

و خواست بره که مامانم از تیشرتش گرفت والتماس کرد:

- آقا اروین صبر کنید ببینم چی شده؟

و روبه من با خشم غرید:

- حوری من بهت چی گفتم... چی گفتم.

و رو به امید گفت:

- واقعا تو حیا نداری، با چه رویی اومدی اینجا؟ هی خواستم از بی آبرویی که سرمون آوردی به حوری هیچی نگم ولی نداشتی!

یادم نمی‌ره زنت چطور گریه می‌کرد و از ما می‌خواست بذاریم زندگیتون رو بکنید. می‌گفت دختر من مقصر! می‌گفت از وقتی امید دیدتش زندگیمون زهر شده.

تو بی عرضه زنت حامله بوده و اومدی خواستگاری دختر من؟ واقعا با چه رویی الان اینجاایی!

امید داد کشید و گفت:

- اون زن من نیست اینقدر نگین زنت، زنت.

وروبه من گفت:

- حوری همش رو توضیح می‌دم.

ولی من احساس می‌کردم مثل لیوان شیشه‌ای شکستم و هزار تیکه شدم، من بخاطر امید خواستم از خانوادم بگذرم ولی امید چیکار کرد!

## سخت مثل سنگ

اشک‌هایم صورتم را خیس کردن و با گریه به سمت خونه دویدم و فقط صدای حوری گفتن‌های امید بود که با خواهش ازم می‌خواست صبر کنم ولی من خرد شده بودم و دیگر امیدم نمی‌توانست حال مرا خوب کند.

به اتاقم پناه بردم و تمام کادوهای امید رو یکی‌یکی شکستم. عکس‌های دونفره‌مان را که در آلبوم جمع آوری کرده بودم از وسط نصفشان کردم و از بالکن اتاقم تو حیاط ریختم.

امید رو دیدم که داشت با مامانم با داد و بیداد حرف می‌زد، وبا دیدن عکس‌هایی که از بالا به پایین می‌ریختم به سمت بالکن او آمد و بالا رونگاه کرد و با داد گفت:

- حوری، نکن، یه دقیقه گوش کن ببین چی می‌گم؟

ولی من با گریه و داد می‌گفتم:

- امید چرا این کار رو کردی؟ چرا؟ من احمق فکر می‌کردم یه دلیل محکمی داری که گذاشتی رفتی، ولی تو... حالم ازت بهم می‌خوره تو یکی هستی پست‌تر از آروین.

وهق هقم مجال نداد، سر خوردم و روی زمین نشستم.

امید از ته وجود نعره می‌زد و می‌گفت:

- حوری واسم حکم نده. مگه من با تو نیستم؟ لعنتی گریه نکن! یه دقیقه گوش کن.

به خودش اشاره کرد و گفت:

- من الاغ یه خطایی کردم و مجبور شدم رها رو بگیرم. زنم نمی‌شد حکمم اعدام بود. تو عقدم یه دستم شد مهریه‌ش دیگه نتونستم طلاقش بدم!

به قرآن بعد اون شب نحس دستم هم بهش نخورده چون من فقط تورو می‌دیدم... نمی‌دونم چرا خیریت کردم و زندگی تباه شد ولی قسم به اون بالایی من فقط تورو دوست دارم.

یادت تو جشن علی دیدمت و باهم حرف زدیم؟ خودت بهم گفتی چرا اینقدر آشفتم، یادت گفتم از زندگی خسته شدم، ولی حوری تو زندگی رو از این رو به اون رو کردی، من عاشقتم دیوونه،

به خدا من رها رو دوست ندارم اون زن من نیست... نیست!

ومرد من شکست زار زد از ته دل و التماسم کرد

وبا گریه گفت:

- حوری، یه فرصت دیگه بهم بده. ببین خوشبخت می‌کنم. به قرآن دستم بره رها رو طلاق می‌دم ولی فقط تو بگو که هستی! بگو که دوسم داری!

## سخت مثل سنگ

وبه سمت بالا نگه کرد و با داد گفت:

- دِ بگو دیگه لعنتی!

انقدر از ته دل گریه می کردم که تمام تنم می لرزید و در این هیاهو صدای گریه‌ی بچه‌ای از حیاط آمد. نگاهم رو به سمت در حیاط انداختم که دختر معمولی دیدم که بچه‌ای در آغوشش بود و امید رو صدا زد.

امید با دیدنش خشم تنفر در دلش جوانه زد و به سمتش حمله کرد.

با داد گفت:

- تو اینجا چه غلطی می کنی، هان؟

دخترک بچه‌اش را در آغوشش بیشتر فشرد و با گریه گفت:

- چرا داری با زندگیمون این کار رو می کنی امید چرا؟؟

با داد گفت:

- چون ازت بدم می آد رها. می فهمی، بدم می آد!

کی گفت بیای این‌جا، کی گفت؟

رها شروع به گریه کرد و به سمت آروین نگاه کرد و آروینی که با خشم نگاهش رو به امید دوخته بود.

امید به سمتش حمله کرد و با داد گفت:

- توچی می‌خوای از زندگی ما، چرا به رها گفتی بیاد اینجا، چرا مثل قاشق نشسته خودت رو می‌ندازی وسط معرکه؟

و مشت امید خورد تو صورت آروین.

آروین مشت بعدی آروین رو گرفت و با داد گفت:

- گفتم بیاد تا حوری چشای کورش رو باز کنه... عشق چشاش رو کور کرده و نمی‌فهمه چی به چیه!

امید غرید:

- چشاش رو باز کردی که زن تو بیشراف بشه؟

آروین امید رو هل داد و با خشم غرید:

- من همچین زنی نمی‌گیرم، زنی که تو بغل تو دیدمش رو اصلاً نگاهشم نمی‌کنم، خیالت تخت.

و از حیاط خارج شد.

مامانم پشت سر آروین رفت، و صدای التماساش رو من هم می‌شنیدم که به آروین می‌گفت آبروی من رو بخره!

گوشام رو گرفتم واز ته دل جیغ زدم و سرم رو کوبیدم به نرده، انقدر کوبیدم که بمیرم اینقدر خار نشم یهو چشم سیاهی رفت و از حال رفتم.

چشم باز شد و صورت نحس آروین رو تو اتاقم دیدم. مگه این نرفت، پس الان چرا اینجاست؟

حس می‌کردم سرم باد کرده چون زیادی درد می‌کرد.

آروین با پوزخند گفت:

- حتی عرضه کشتن خودت هم نداری! باید از اون بالا خودت رو پرت می‌کردی پایین نه اینکه سرت رو بکوبی به میله، احمق!

چشم پر اشک شد و گفتم:



## سخت مثل سنگ

- حال ازت بهم می خوره آروین حائری... می فهمی؟

آروین همان طور که نگاهم می کرد گفت:

- پس حسمون بهم دوطرفه ست، چون من هم همین حس رو دارم!

امروز خیلی چیزا شنیدم و دیدم، که فهمیدم برخلاف چشای معصومت یه دختره ولگرد بودی! تو واقعا با این پسره تو جشن آشنا شدی؟ تو جشنی که همه مستن.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- از جشن های شما خیلی خیلی بهتر، نوشیدنی هم نبود! مثل شما هم هیچکس جفتک نمی انداخت، یه جشن ساده بود همین.

دستش رو زیر صورتش گذاشت و همان طور که خیره نگاهم میکرد گفت:

- این بچه ای که نصف خونش از تو چی می شه آخه!

مثل تو، تو بغل این و اون می ره، یا از خونه فرار می کنه، آخرشم دختر باشه حامله می شه، پسر باشه بابا می شه.

وزد زیر خنده.

کثافتی نثارش کردم و گفتم:

- پس حتما مادر جنابعالی هم همین کاره بودن که تو شدی این!

رگ گردنش یهو متورم شد و چنان با غضب نگاهم کرد که خواستم بگویم غلط کردم!

ولی آروین طوری دستمو تو دستش گرفت و فشار داد که شکستن استخواناش رو شنیدم و همان طور با خشم گفتم:

- همتون عین همین. بوی آشغال و کثافت کاریاتون همه جارو برداشته، باید همتون بمیرین!

جیغی که از درد کشیدم مجبور شد دستم رو ول کنه ولی واقعا دستم شکسته بود!

با صدای جیغم، مامانم سراسیمه وارد اتاق شد و به صورتش زد و گفت:

- خدا مرگم بده چی شد؟

حس می‌کردم نمی‌توانم دستم را تکان بدم و زیاد هم درد می‌کرد.

اشک‌هایم گلوله گلوله از چشمانم پایین می‌ریختند و از درد زیاد لبم را زیر دندان کشیده بودم و نمی‌توانستم حرف بزنم!

## سخت مثل سنگ

مامانم رو به آروین گفت:

- آقا آروین چی شد؟

آروین با نگاه جدیدش گفت:

- هیچی گفتم صیغهات می‌کنم کولی بازی در می‌آره وجیغ می‌کشه ومی‌گه نمی‌خوام.

خوب خود شما اینقدر اصرار کردین قبول کردم فقط صیغهش کنم. من که اصلا نمی‌خوام همچین کسی حتی صیغه‌ام هم بشه!

مامان نگاه حاکی از دلخوریش رو سمت من روانه کرد و گفت:

- حوری من آخرش از دست تو دق مرگ می‌شم به خدا!

بعدش هم گفت:

- حاج آقا کمالی یه ساعت دیگه می‌آد صیغتون رو می‌خونه آشنا هست و می‌دونه بابای حوریم در چه وضعیتی پس موردی نیست!

سخت مثل سنگ

وبعد با غضب نگاهم کرد و رفت.

بعد رفتنش رو به آروین با گریه گفتم:

- تو یه عوضی به تمام معنایی.

خندید و گفت:

- این یه کوچولو از کارام بود. یاد بگیر فقط بگی چشم، تا سرت نشکسته. وبعد دستم رو تو دستش گرفت و فشار داد که آخم به هوا رفت.

با خنده گفت:

- وای انگاری واقعا شکسته، ولی عیبی نداره بزرگ میشی یادت می‌ره!

وبعد بلند شد و با خنده اتاق رو ترک کرد.

آروین بی شک مریض بود.

یک ساعت گذشت حاج آقا اومد و صیغه محرمیت رو بین من و آروین خوند و من این بار رسماً شدم زن صیغه‌ایش ولی تاریخ صیغه تا به دنیا اومدن بچه تعیین شده بود. بعد اون آروین با وقاحت گفت:

- ببینم تا اون موقع دست از پا خطا نکنه تمدیدش می‌کنم.

و با این حرفش همه‌ی مارا بیشتر خورد کرد و شکست.

دستم زیادی درد می‌کرد و نمی‌تونستم حرکتش بدم.

نگاهم به سمت آروین کشیده شد که بازم اخم داشت.

چند دقیقه پیش باز این مرد من رو زیر پاش له کرد

وقتی حاج آقا حرف از صیغه دائمی زد

و آروین با پوزخندش حرف از صیغه هفت ماهه زد و وبعدشم تمدید صیغه، اونم اگه دست از پا خطا نکنم حتما صیغه رو تمدید می‌کنه. شکستن کمر مامانم رو دیدم. خداروشکر بابام نیست که ببینه دخترش به چه روزی افتاده و چه عوضی گیرش اومده.

وقتی نگاه ترحم بار حاج کمالی رو دیدم دلم می‌خواست آب بشم و برم زمین.

ببین به چه روزی افتادم، مامان و رویا رفتن تا حاجی رو راهی کنن و منم با آروین تنها موندم بلند شد و همان طور که بی اجازه کمد لباس رو زیرو رو می‌کرد گفت:

## سخت مثل سنگ

- یه لباس آبرومندم نداری بپوشی الان.

و با اخم نگاهم کرد.

آخر سر یه شال و مانتو سیاهم رو در آورد و پرت کرد طرفم گفت:

- پاشو بپوش باید بریم بیمارستان.

با درد گفتم:

- من نمی‌تونم لباس بپوشم دستم کار نمی‌کنه.

با پوزخند گفت:

- خداروشکر. کاش می‌زدم پات رو می‌شکستم نتونی راه بری.

به مرد بی رحم روبه رویم نگاه کردم که با عصبانیت سمتم می‌اومد.

بلندم کرد و به درد دستم توجه نکرد مانتو رو پوشاند و شالم رو سرم کرد و به سمت در من رو برد.

سخت مثل سنگ

مامانم با دیدنمون گفت:

- کجا؟

آروین با گستاخی گفت:

- زخم رو می برم خونش، خانوم مشایخی!

مامانم نگاه بغض آلودش رو به سمتم انداخت و گفت:

- باشه.

و بعد به سمتم اومد و بغلم کرد و روبه آروین گفت:

- من گهگاهی می آم می بینمش.

آروین سرش را تکان داد و گفت:

- باشه قبلش به من خبر بدین.

## سخت مثل سنگ

و از روی میز کاغذ و خودکار رو برداشت و شماره‌ش رو نوشت و به سمت مامانم گرفت.

مامانم باشه‌ای گفت و از مون خداحافظی کرد و رویاهم با گریه بغلم کردوگفت:

- نگران نباش خواهری، خدا بزرگ.

وبعد زیر گوشم گفت:

- خودم از دستش نجات می‌دم.

ترسیدم که آروین بشنوه و بخاطر همین به آروین نگاه کردم ولی حواسش اینجا نبود و خدا رو شکر کردم.

رویا یهو به دستم خورد که آخم به هوا رفت.

با ترس گفت:

- چی شد حوری؟

- هیچی!



سخت مثل سنگ

آروین زود من رو از خونه خارج کرد.

جلوی خونه ماشین امید رو دیدم و بعدشم خودشو که با غم نگاهم می کرد.

ولی آروین نگذاشت و با داد گفت:

- سوار شو!

سوار ماشین آروین شدم وبه سمت بیمارستان حرکت کردیم.

بعد عکس گرفتن از دستم شکستگی دستم معلوم شد که گچ گرفتن و منم می خواستم از این همه بدبختی گریه کنم!

حالا چطوری کارام رو انجام می دم؟ با اینکه دست چپم بود ولی بازم بعضی کارا سخت بود.

آروین که اصلا عین خیالش نبود همچین بلایی سرم آورده و فقط نگام می کرد.

بعد چند تا قرصم که دکتر نوشت تا وقتی درد دارم بخورم به خونه برگشتیم.

خونه تمیز شده بود و این یعنی حتما آروین کارگر گرفته.

## سخت مثل سنگ

همون طور که آروین داشت کتتش رو از تنش در می آورد با جدیت گفت:

- راستی قانون جدید داریم، از این به بعد تو اتاق من می خوابی!

روی سرم دوتا شاخ سبز شد و ضربان قلبم از ترس اوج گرفت.

بزاق دهانم رو از ترس قورت دادم و با ترس گفتم:

- اون وقت چرا؟

نیشخندی زدو گفت:

- نترس نمی خورمت، می خوام فقط بچم کنارم باشه.

از ترسم نمی توانستم مخالفت کنم چون واقعا با شکستن دستم به وحشی گری اش پی بردم.

حرفی نزدم و نگاهش کردم که روی مبل نشست و پاش رو روی پای دیگرش انداخت و گفت:

- اون کنترل رو بده من!

## سخت مثل سنگ

کنترل رو دستم گرفتم و بهش دادم وبعد راهی اتاقم شدم.

نمی توانستم لباس هایم را عوض کنم و ساختم بود ولی با هر جون کندن بود عوضشون کردم و روی تخت نشستم.

ولی صدای آروین که صدایم می زد مجبورم کرد به پذیرایی برگردم و رو بهش گفتم:

- چیه؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- چیه نه دختر خوب، باید بگی بله!

نگاه ترسناکش رو سمتم انداخت.

دست راستم رو مشت کردم و گفتم:

- خوب چیکارم داشتی؟

با اخم گفت:

سخت مثل سنگ

- قبل اون بلهش رو نشنیدم!

دندان‌هایم را از حرص روی هم کیپ کردم وبا حرص گفتم:

- بله کارم داشتی؟

نیشخندی زد و گفت:

- یکم بهتر شد!

و بعد همان طور به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین اینجا!

به نگاه به کنارش انداختم و وترس تو دلم لونه کرد.

حالا چیکار کنم!

با عصبانیت گفتم:

## سخت مثل سنگ

- استخاره می گیری؟ بیا دیگه!

رفتم و خواستم سمت چپش بشینم که گفت اینور بشین!

طرف راستش یه ذره جا بود و می خوردی به دسته مبل ولی چاره ای نداشتم.

همان جا کنارش نشستم که یهو سرش را روی پام گذاشت رو دراز کشید.

ضربان قلبم بالا رفته بود و فکر کنم آروین هم صداس رو می شنید.

به سمت شکمم نگاهی انداخت و دستش رو روی شکمم گذاشت و با خنده گفت:

\_من واقعا دارم پدر می شم ها!

وبعد مثل دیوانه ها خندید.

دستش رو روی شکمم می کشید و با خنده با بچش حرف می زد.

من از این نزدیکی معذب می شدم ولی از ترسش نمی توانستم یه کلمه هم معترض باشم.

## سخت مثل سنگ

بعد اینکه با بچش حسابی حرف زد روی پام هم خوابش برد.

نگاهم رو به مژه‌های بلندش کردم که روی صورتش سایه انداخته بودن و حتی تو خوابم صورتش اخم داشت ولی جذاب بود.

ولی وقتی خواب بود آدم دیگه فکر نمی‌کرد پشت این چهره جذاب یه شیطان خوابیده. ولی خدا نیاره روزی رو که از خواب بلند بشه و زندگی رو به کام آدم تلخ کنه!

کاش هیچ وقت نمی‌دیدمت آروین حائری... کاش!

وقتی خوابیدن آروین رو دیدم منم هوس خواب کردم و سرم رو به مبل تکیه دادم و چشمم رو بستم و به خواب رفتم. با صدایی که از آشپزخانه می‌اومد چشمم رو باز کردم و خمیازه‌ای کشیدم.

گردنم درد می‌کرد و کمرم هم خشک شده بود. الهی آروین بمیری ببین چطوری مثل چوب خشک شدم.

با دردی که داشتم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم که دیدم آروین بالای اجاق گاز ایستاده و داره غذا درست می‌کنه. بازم یه شک دیگه! آروین و آشپزی؟ غیر ممکن.

وقتی نگاهش به من افتاد که یه دستم رو رو کمرم گذاشته بودم و با یه دستم گردنم رو ماساژ می‌دادم و هی می‌خواستم قلنج گردنم رو بشکنم که خشک شده بود و نمی‌شکست.

به سمتم اومد و گفت:

- چی شده؟

با اخم گفتم:

- هیچی، فقط حرف زدن شما با بچه تون بدن رو چوب خشک کرده!

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و گفت:

- دفعه بعد کنارم دراز بکش تا بدنت خشک نشه!

چشام رو گرد کردم و با داد گفتم:

- نه بابا؟ نوشابه سیاه هم می خوای؟ یهو خجالت نکش ها بگو.

پوزخندی زد و گفت:

- من بخوام کاری کنم مگه به داد و بیداد کردن تو توجه می کنم آخه دختر؟ پس الکی ادای دخترای نترس رو در نیار.

و بعد اومد و پشتم ایستاد و دیدم دستاش دور کمرم حلقه شد.

بازم حس ترس تو وجودم رخنه کرد و با لرزش صدا گفتم:

- چی... چیکار می کنی؟

فقط گفتم:

- تا سه بشمار.

- واسه چی؟

- بشمر خوب!

تا اومدم بگم سه من رو بلندم کرد و تمام قلنج‌های کمرم با تلق تلوق شکستن و من جیغ کشیدم.

وبعد من رو گذاشت زمین و گفتم:

- الان بهتر می شی.

بعد رفت. این چرا همچین کرد؟



با چشم برآش خط و نشان کشیدم، ولی از حق نگذریم کمرم خوب شد.

به سمت روشویی رفتم و دست و صورتم رو آب زدم. به اتاقم می‌خواستم برم که باز صدای آروین اومد!

این امروز کمر به اذیت کردن و دیوانه کردن من بسته، به کی بگم من نمی‌خوام کنارت باشم؟

پاهایم را روی زمین کوبیدم و با حرص بازم به آشپزخانه برگشتم.

چشاش رو واسم ترسناک کرد و با داد گفت:

- من کی اجازه دادم بری تو اتاق؟

داشت شورش رو در می‌آورد واقعا!

من هم تو وجودم هرچی خشم بود رو تو چشم ریختم و گفتم:

- مگه من اسیر توام آخه؟ چی می‌خوای؟

چند قدم فاصله‌ای که بین مون بود را طی کرد و مقابلم ایستاد.

چونهام را تو دستش گرفت و با پوزخند گفت:

- بازم که ادای دخترای قوی رو در آوردی!

تو واقعا می‌خوای با یه چوب وایسم بالای سرت و با زور یه چیز رو بهت تحمیل کنم نه؟

سرش رو به معنی باشه تکان داد و ادامه داد:

- خودت می‌خوای.

وبه سمت اجاق گاز رفت و ادویه فلفل رو برداشت و خالی کرد تو اون غذایی که درست کرده بود!

وبعد زیر اجاق رو خاموش کرد و تابه را روی میز گذاشت و با داد گفت بشین

خواستم به حرفش گوش ندم و برگردم که چنان دادی کشید مثل بید لرزیدم.

با خشم گفت:

- می‌خوای اون یکی دستت هم بشکنه؟

چشام رو از عصبانیت بستم و باز کردم وبعد روی صندلی نشستم.

خودش هم کنارم نشست و تکه ای از نان لواش رو برداشت واز املت فلفلی درون نان گذاشت و لقمه کردش و سمت دهنم آورد.

به چشمای مصممش نگاه کردم و تو دلم گفتم:

- واقعا این میخواد من اینو بخورم!

یه نگاه به املت و یه نگاه به لقمه کردم که لقمه رو نزدیک لبم آورد و گفت:

- دهنهت رو باز کن!

سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

- تو میخوای من رو بکشی؟ این پر فلفل!

با لودگی گفت:

- خوب شد گفتمی من خودم نمی‌دونستم!

و بعد با داد گفت:

- زودباش!

دستم رو بالا آوردم و لقمه رو ازش گرفتم و درون دهنم گذاشتم که یهو به سرفه افتادم و آب از چشم بیرون ریخت.

برایم لیوان آبی ریخت و بعد خوردن آب باز اشاره کرد لقمه رو بخورم حتی نمی‌داشت لقمه رو از دهنم بیرون بیارم و می‌گفت باید قورتش بدی!

با هزار مصیبت قورتش دادم ولی تمام گلوم وشکمم یک باره آتش گرفتن.

یکباره از روی صندلی بلند شدم و جیغ بلندی کشیدم!

آروین با یه نیشخند کنار لبش نگاهم می‌کرد.

زبونم رو بیرون آورده بودم و با دستم بادش می‌زدم و پارچ آب رو یه ضرب بالا کشیدم. ولی مگه از آیشی که به جونم افتاده بود می‌تونستم خلاص بشم؟

می‌سوختم و جیغ می‌کشیدم و گریه می‌کردم.

## سخت مثل سنگ

آروین که انگار داشت فیلم می‌دید فقط داشت نگاه می‌کرد. ولی یهو بلند شد و مرا کشان کشان به سمت حمام برد و این بار آب سرد رو ریخت روسرم.

این بار وضع بدتر شد و به لرزه هم افتادم.

جیغ‌های فرابنفش می‌کشیدم و از سردی آب آروین رو طوری چسبیدم که کاملا در آغوشش بودم!

آروین که از کارم شکه شده بود دست از کارش برداشت و نگاهم کرد.

با گریه گفتم:

- عوضی!

ولی دندان‌هایم به هم خوردن و باعث شد نتونم حرف بزنم و گریه کردم!

لباسم به بدنم چسبیده بود و اصلا دلم نمی‌خواست از آغوشش بیام بیرون تا این صحنه رو ببینه!

ولی او مرا از آغوشش جدا کرد و با یه حرکت روی دستش بلندم کرد و به سمت اتاقش برد.

از ترس نمی‌تونستم نفسم بکشم به بازوش چنگ انداختم و با ترس نگاهش کردم!

ولی او در رو باز کرد و من رو روی تختش گذاشت.

اصلا نمی‌توانستم حرف بزنم و انگار زبانم تاول زده بود.

دست به سمت بلوزم آورد که دستش رو گرفتم و با گریه سرم رو به معنی نه تکون دادم. پوفی کشید و پیراهن خودش رو درآورد.

دیگر داشتم از ترس سخته می‌زدم، با یه حرکت بلوز رو از تنم درآورد که فقط تونستم جیغ بکشم!

ولی بعد پیراهن خودش رو تنم کردو با یه حوله موهام رو خشک کرد.

هم گریه می‌کردم وهم به سکسکه افتاده بودم!

با چشایی که آدم نمی‌تونست درونشان نفوذ کند نگاهم می‌کرد و همان طور موهایم را خشک می‌کرد.

بعد چند دقیقه نگاهی به شلوارم انداخت که روی تختش رو خیس کرده بود و با شیطنت گفت:

- عه شلوارت هم خیس!

چشام رو برایش گرد کردم و یهو گفتم:

- نه!

ولی زبانم انگار حجمش زیاد شده بود که با سختی می توانستم تکانش بدم.

با خنده گفت:

- نکنه انتظار داری شلوارت هم عوض کنم!

با خشم نگاهش کردم و با مشت به بازوش زدم که دست خودم درد گرفت.

خواستم بلند شوم که دستش رو رو شونم گذاشت و نگذاشت بلند شوم و بعد هم خودش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و با یه شلوار برگشت و گفت:

- زود عوضش کن تا من مسواک می زنم.

ورفت.

زود بلند شدم، ولی عوض کردن شلوار با یه دست اون هم شلوار خیس که بهت چسبیده، خیلی مشکل بود ولی در آخر عوضش کردم که در اتاقم باز شد و آروین اومد تو اتاق.

## سخت مثل سنگ

خواستم از اتاق خارج شوم که اجازه نداد و گفت:

- قانون جدیدمون یادت رفت؟

بعد ملحفه خیس روی تخت رو عوض کرد و رویش دراز کشید و به کنارش اشاره کرد.

با شک و دودلی کنارش دراز کشیدم و چشم رو بستم

که با دستش من رو یهو به طرف خودش کشید و در حصار آغوشش گرفت و چشاش رو بست.

صدای نفساش که به گوشم می‌خورد تنم، مور مور می‌شد.

هی صورتم رو از بینیش که نفس‌هاش بهش می‌خورد دور می‌کردم و آروین که قصد اذیت کردن من رو داشت، بیشتر سرش رو می‌چسبوند به صورتم و بلندتر نفس می‌کشید.

چون منم حق اعتراض نداشتم بیشتر از اذیت کردن من لذت می‌برد.

اگه جیغ می‌زدم یه تنبیه دیگه برام در نظر می‌گرفت.

پوفی کشیدم و به صورتش که مماس صورتم بود نگاه کردم کاش الان می‌تونستم پنج انگشتم رو هم توی چشایی که بسته فرو کنم و چشاش رو کور کنم.



یهو آروین همین طور که چشاش بسته بود گفت:

- ولی نمی‌تونی!

ترس به جانم افتاد و این بار با خودم گفتم:

- این مگه می‌تونه ذهن بخونه!

یهو باز گفت:

- کم با خودت حرف بزنی ذاری بخوابم! ازش فاصله گرفتم وبا ترس نگاهش کردم.

نکنه آدم فضایی چیزی هم باشه یا واقعا شیطان باشه!

ولی مگه می‌دوستت ازش جدا باشم و باز هم من رو تو بغلش گرفت و گفت:

- تکون نخور می‌خوام کنار پسریم بخوابم!

جان پسریم!

دهنم رو کج کردم و گفتم:

- پسرتون؟! -

اوهومی کرد و دهن کج شدم رو با دستش درست کرد، که با حرص دستش رو پس زدم.

من اصلا تو بغل یکی خوابم نمی‌بره من تا صبح چطوری بخوابم آخه!

هی وول می‌خوردم که صدای آروین در اومده بود وبا داد گفت:

- چه مرگته؟ بگیر بکپ دیگه!

من هم مثل خودش با داد گفتم:

- من نمی‌تونم اینجوری بخوابم من باید بالشم رو بغل کنم خوابم ببره!

یه طوری نگام کرد که فکر کنم چیز زیاد عجیبی گفته باشم!

ولی کجای حرفم عجیب بود آه!

همون طور که تو تاریکی نگاهم می کرد گفت:

- آدم وقتی شوهر می کنه ترک عادت می کنه، فهمیدی!

با حرص گفتم:

- کدوم شوهر اونوقت! نکنه به خودت گرفتی این صیغه رو؟

یهو بلند خندید که ترسیدم و بعد گفت:

- من عمرا تو یکی رو زن خودم ببینم! من فقط پدر اون بچه‌ای که تو شکمت هستم همین!

وبعد عمیق نگاهم کرد و با سختی گفت:

فقط نمی دونم چطور چند ساعت پیش کنارت خوابم برده چون من بیست ساله که نخوابیدم!

با شنیدن بیست سال چشم اندازه توپ فوتبال شد.

یعنی چی که بیست ساله نخوابیده مگه می شه اخه!

همان طور که با شک و تردید نگاهش می‌کردم گفتم:

- دیگه امروز مطمئن شدم آدم نیستی! مگه می‌شه بیست سال نخوابید آخه!

پوزخندی زد و گفت:

- حتی کنار نازلی هم با قرص می‌خوابیدم ولی کنار تو بدون قرص خوابم برده این یعنی چی؟!!

- حتما خسته بودی.

بعد همون طور که می‌خواستم از بغلش خودم رو بکشم بیرون گفتم:

- به خدا اینجوری من نمی‌تونم بخوابم چون همین پسرت بی خیال شو!

تو تاریکی دندان‌های سفیدش معلوم شد و زودم ناپدید شد. بابا خنده که خوبه بخند چته فقط اخم می‌کنی!

گرما از یه طرف و این حجم چسبیدگی آروین از یه طرف داشت گریه‌م رو در می‌آورد

یهو دستاش رو شل کرد و من به سمت دیگه تخت خزیدم و با گفتن الهی خیر ببینی نفس نمی‌تونستم بکشما.

وبعد یکی از بالش‌ها رو برداشتم و لای پام گذاشتم یدونه هم بغل کردم و این بار خوابیدن می‌چسبید.

چشام رو بستم و به خواب رفتم.

از پنجره خنکی دلچسبی می‌اومد و برای خوابیدن بیشتر تشویقم می‌کرد ولی صدای خنده‌های آیهان تمامی نداشت

ولی آیهان اینم صبح به این زودی اینجا چیکار می‌کنه حتما دارم خوابش رو می‌بینم.

یهو یه لیوان آب پرتقال بالای سرم دیدم که یکی گفت:

- نمی‌خوری؟

با چشای نیمه بسته‌م نگاه کردم ولی خواب اجازه نداد ببینمش و زود لیوان رو از دستش گرفتم و محتویاتش رو نوشیدم و دوباره خوابیدم.

ولی یهو کاملا هوشیار شدم و آیهان رو که با لبخند نگاهم می‌کرد رو دیدم.

زود بلند شدم و روی تخت نشستم و هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

سخت مثل سنگ

- تو اینجا چیکار می کنی؟

سرش را به حالت نمایشی خاراند و گفت:

- فک کنم خونه داداشم!

واقعا راس می گه ها پرسیدن داشت؟ ولی یهو لحظه کتک زدن امید جلو چشم نقش بست و با اخم نگاهش کردم و دوباره خواستم بخوابم که با داد گفت:

- نخوابی ها! از صبح اونقدر تام و جری نگاه کردم الان توروهم شبیه موش می بینم. بلند شو دیگه!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- حوصله ت رو ندارم برو بیرون!

با خنده گفت:

- کمال همنشین روت اثر گذاشته ها عین آروین شدی!

پاشو بیا می خوام یه دل سیر نگات کنم دلم واسه خواهرت تنگ شده!

جیغی کشیدم و بالش رو به طرفش پرت کردم و گفتم:

- آیهان برو بیرون!

آیهان دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- چته خوب باشه!

و موبایلش رو دستش گرفت وزنگ زد، وقتی بی خیالیش رو دیدم جیغ دیگه‌ای کشیدم که یهو به کسی که پشت خط بود گفت:

- برسون خودت رو که حوری افتاده زمین دستش شکست و الکی داد زد و من رو صدا کرد. به نمایشی که راه انداخته بود نگاه کردم. این چرا همچین میکنه!

وبعد پیامی هم نوشت و سند کرد.

وقتی دید هاج و واج نگاهش می‌کنم گفتم:

- الان خواهرت می‌آد صورت ماه اون رو می‌بینم نه مال تورو که فقط بلدی جیغ بزنی!

## سخت مثل سنگ

وبعد دندوناش رو به نمایش گذاشت و بیرون رفت.

این دو برادر متضاد هم هستن انگار اصلا برادر نیستن!

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم، آیهان با دیدن دستم گفت:

- حالا از کجا افتادی دستت شکسته؟ با این اوضاع اینم اضافه شده.

خواستم بگویم کار برادر وحشیت ولی بی خیال شدم و به جاش گفتم:

- پام لیز خورد رو کاشی، سر خوردم.

آیهان که قانع نشده بود ولی بی خیال شد و باخنده گفت:

- به کار من که اومد. رویا داره می آد.

و بعدم سوتی زد و خندیدا!

سرم رو به معنی افسوس تکون دادم به آشپزخونه رفتم.



## سخت مثل سنگ

یه نیم ساعتی گذشته بود که صدای آیفون اومد و بعدشم صدای رویا که هراسان وارد اشپزخونه شد و گفت:

- بمیرم واست حوری چی شده؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- هیچی سر خوردم دستم شکست!

- کجا سر خوردی آخه! چیزیت نشده که؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- نه خداروشکر!

به سمت آبهان نگاهی انداخت و بعدشم چشاش رو لوچ کرد و گفت:

- فکر کردم این یارو دروغ گفته. بخدا دروغ می گفت می کشتمش!

یهو صدای آبهان اومد که گفت:

سخت مثل سنگ

- از کی شدم یارو!

رویا با خونسردی گفت:

- خیلی وقته!

وبلند شد و برای خودش چایی ریخت و کیسه‌هایی که با خودش آورده بود رو تو یخچال گذاشت.

با لبخند گفتم مگه من اینجا گشنگی می‌کشم؟

رویا در جواب گفت:

- مامان رو که می‌شناسی. اونقدر می‌گه بچم حوری، الان چیکار می‌کنه؟ گشنگه؟ یا خدا! تشنگه؟ آدم فکر می‌کنه عرضه‌ی آب خوردنم نداره!

و خندید. به قیافه خواهرم نگاه کردم که رنگ موهایش رو عوض کرده بود و با آرایش لایتش جذاب‌تر شده بود.

همون‌طور که چاییش رو می‌خورد گفت:

- راستی بابا حالش خیلی بهتر شده. دکترش می‌گفت مثل معجزه می‌مونه.

نفس اسوده‌ای کشیدم و گفتم:

- خداروشکر!

فنجون چاییش رو روی میز گذاشت و دستام رو تو دستاش گرفت و با کمترین صدا گفت:

- اذیتت که نمی‌کنه؟

سرم به حالت نفی تکان دادم و همین باعث شد لبخندی روی صورت رویا جا خوش کنه!

بلند شد تا فنجان رو درون سینک بذاره که موبایلش زنگ خورد و به من گفت جواب بدم.

اسم طرف شهاب بود ولی من تا حالا فک نکنم تو دوستای رویا همچین کسی رو دیده باشم.

صلاح دونستم روی اسپیکر بزخم تا رویا خودش حرف بزخم ولی کاش پام می‌شکست نمی‌زدم!

پسره طوری گفت (عشقم کجا موندی؟) که چاییم تو گلوم پرید و نگاه آیهان درنده شد. رویا به سمت گوشی اومد و انگار که داشت تفریح می‌کرد با عشوه گفت:

سخت مثل سنگ

- عزیزم دارم می‌آم صبر کن!

و بعد روی صورت من بو\*س\*های کاشت و گفت:

- می‌آم بهت سر می‌زنم. الان با شهاب قرار دارم!

و به سمت خروج داشت می‌رفت که آیهان طوری گرفتش که گفتم رویا هم دستش شکست.

ولی رویا بازوش رو از دست آیهان بیرون آورد و غرید:

- چیکار می‌کنی؟

آیهان با خشم غرید:

- شهاب کیه؟

رویا با لبخند گفت:

\_خوب دوست پسر من که قراره بشه نامزد من. مشکلی داری؟

## سخت مثل سنگ

از خشم سینه آیهان هی از اکسیژن پر و خالی می شد ولی رویا مصمم نگاهش می کرد. بدون ذره ای ترس!

خواست که از کنار آیهان بگذرد که آیهان باز راهش رو سد کرد و با داد گفت:

- اگه می خوای نمیره از اینجا تکون نمی خوری!

رویا که فک کنم به یاد مشت‌هایی که آیهان به امید میزد افتاد، برای لحظه‌ای رنگش پرید ولی باز زود خودش رو جمع کرد و گفت:

- لات بازی هم که بلدی؟ افرین!

آیهان که نفس کشیدنش‌هایش بخاطر عصبانیت تند شده بود، همان‌طور گفت:

- رویا من بهت هشدار دادم نذار به عزاش بشونمت!

رویا مشت‌های سینه‌ی آیهان زد و گفت:

- تو خیلی بی جا می کنی! من اختیار زندگیم ندارم؟

- اختیارت دست منه. پس رو مخم نرو!

رویاً پوزخندی زد و برو بابایی نثارش کرد و از خونه خارج شد. پشت سرش آیهان کلاه کاسکت موتورش را برداشت و با عجله خارج شد.

دلماً به شور افتاد که خدایا چی می‌شه؟ چند دقیقه نگذشته بود، صدای داد و بی‌داد اون قدر بالا گرفته بود که حتی منم شنیدم. با عجله سمت در رفتم و بازش کردم و خودم رو به پایین رسوندم. یه پسر غرق خون بود و رویاً گریه می‌کرد. ماشین پلیس هم با سرعت اومد و آیهان و پسره رو بازداشت کرد و برد. رویاً با گریه و ترس خودش رو در آغوش من انداخت و زار زد.

ماشین آروین رو دیدم که با عجله پارک شد و باخشم طرف من اومد و با داد گفت:

- تو این پایین چه غلطی می‌کنی؟ اون آیهان گور به گور شده کجاست؟ مگه نگفتم بهش از خونه تکون نخوره

تا من بیام؟ با عصبانیت شماره آیهان رو گرفت. فکر کنم تازه متوجه رویاً شد که با غضب نگاهم کرد و گفت:

- قانون شکنی هم که کردی. من بهت چی گفتم؟

و با انگشتش به رویاً اشاره کرد و با داد گفت:

- این دیگه اینجا چیکار می‌کنه؟

یکی از همسایه‌ها که از طرز نگاه کردنش آدم می‌فهمید خیلی خیلی فضول رو به آروین گفت:

- سلام آقای حائری، خوب هستین؟

وبعد با هیجان گفت:

- وای آقای حائری نبودین که دعوا شده بود اینجا. خدا رحم کرد.

و نگاهش سمت رویا انداخت و گفت:

- این زنا آخرش سر ما مردا رو به باد می‌دن. دوتا پسر به جون هم افتاده بودن و هی پشت سر هم نطق می‌کردن.

آروین وقتی دید رویا گریه می‌کنه و اون مرده هم فقط به رویا نگاه می‌کنه و حرف می‌زنه، انگار رادارش فعال شد و با عصبانیت رو به مرد گفت:

- کدوم پاسگاه بردنشون؟

و مرد گفت:

- انگاری پاسگاه سر کوچه‌ان!

## سخت مثل سنگ

آروین باشه‌ای گفت و با خشم کنترل شدش رو به من غرید:

- دست خواهرتم بگیر گمشو بالا درم ببند.

جوری امر کرد که فقط تونستم اطاعت کنم و خودش هراسان سوار ماشینش شد و رفت.

رویا فقط روی مبل نشسته بود و گریه می‌کرد. هق هقاش رو مخم بود. با اخم گفتم:

- وقتی می‌خوای با این کار، آیهان رو عصبی کنی فکر اینجاشم باش!

همان‌طور که گریه می‌کرد، گفت:

- پسره بیشعور. اصلا به اون چه؟

- یعنی تو بدون غرض اون همه واسه اون پسره عشوه اومدی، نه؟

نگاهی بهم کرد و بیشتر گریه‌اش شدت گرفت. بغلش کردم و با آرامش گفتم:

- رویا گریه نکن همه چی درست می‌شه!



## سخت مثل سنگ

یک ساعتی گذشته بود که آروین با عصبانیت وارد خونه شد و با خشم رو به رویا غرید:

- برادرم امشب رو باید تو بازداشت بمونه. اونم بخاطر تو!

و بعد با نفرت نگاهش کرد و گفت:

- پاشو گمشو از اینجا بیرون! زود باش!

با حرص آروین رو نگاه کردم و گفتم:

- حق نداری با خواهرم اینجوری حرف بزنی!

پوزخندی زد و گفت:

- حوری خفه شو!

از بازوی رویا گرفت و مجبورش کرد بلند شه و بعد همان طور که به سمت در می بردش گفت:

- اینجا نمیای. فقط مامانتون می تونه بیاد اینجا. ببینمت قلم پات رو خورد می کنم!

## سخت مثل سنگ

رویا فقط گریه می کرد، جوابش رو نمی داد. آروین در رو باز کرد و رویا رو انداخت بیرون. به داد و بی دادی هم که من راه انداخته بودم اصلا توجه نمی کرد.

آخر سر، سرم داد زد و با فریاد گفت:

- خفه شو حوری. خفه شو!

با داد گفتم:

- من اسیرت نیستم که. منم آدمم می فهمی؟ به چه حقی با خواهرم اونجور برخورد کردی؟!

با عصبانیت به سمتم اومد. انقدر از ترس عقب رفتم که به دیوار برخورد کردم. دستش رو بالا آورد، فکر کردم می خواد سیلی بهم بزنه و از ترس چشم رو بستم ولی دستش رو مشت کرد و کوبید به دیوار کنار سرم و با خشم گفت:

- از خواهرت خوشم نمی آد، حوری بفهم!

و با انگشتش توی پیشونیم زد و گفت:

- تو این مغزت فروکن، از خواهرت خوشم نمی آد!

## سخت مثل سنگ

و از کنارم گذشت و رفت. نفسم رو که حبس کرده بودم آزاد کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. انقدر محکم می‌کوبید که حس می‌کردم الانه سینه‌م رو بشکافه.

آروین دستش رو روی شقیقه‌هاش گذاشته بود و ماساژش می‌داد با اخم زمین رو نگاه می‌کرد.

کنترل کولر رو برداشت و روشنش کرد. بعد هم پاهاش رو دراز کرد و سرش رو به مبل تکیه داد و چشم‌هاش رو بست.

منم زود به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم. ولی خیلی بده تو این دنیایی که عرصه ارتباطات، تو بدون گوشی سر کنی!

الان گوشی داشتم یکم تو اینستا می‌گشتم و آهنگ گوش می‌کردم! نه که مثل بز زل بزنم به در و دیوار.

ولی چیکار کنم که اسیر این دیو دوسر شدم!

دیدم زیادی مثل خنگا نشستم و دارم در و دیوار رو نگاه می‌کنم. بلند شدم و رفتم آشپزخونه و از آلو خشک‌هایی که من دوست داشتم رو مامانم فرستاده بود تو ظرف ریختم و بعد شستنشون یه نمکدون نمک هم برداشتم. جلوی تلویزیون نشستم و صداش رو خیلی کم کردم.

آلو رو که می‌داشتم دهنم، بخاطر ترش بودنش صورتم جمع می‌شد و من چه با لذتی می‌خوردم.

یه فیلم عاشقانه هم داشت پخش می‌شد. نگاهم به تلویزیون بود و آلو تو دستم که یهو دیدم آروین با دهنش آلو رو از دستم قاپید! به دستم نگاه کردم که لبای آروین بهش خورد و یهو لرزیدم.

همون طور که داشت آلو رو می خورد گفت:

- ما آلو خشک نداشتیم! اینارو از کجا آوردی؟

یه نگاه به صورتش کردم و یه نگاه به بشقابی که می خواست یکی دیگه برداره و من زود نذاشتم و قایمش کردم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چقدر تو خسیسی دختر! اینا از کجا اومده حالا؟

همان طور نمی داشتم یکی دیگه برداره گفتم:

- مامانم فرستاده!

- دستش درد نکنه خوشمزن!

وبعد با یه حرکت بشقاب رو از چنگم درآورد و همان طور که آلو هارو داشت یکی یکی می خورد گفت:

- پسر من آلو دوست نداره برو از یخچال میوه بردار بخور این آلوهارم من می خورم!

## سخت مثل سنگ

وروی مبل نشست و زد شبکه فوتبال.

هاج و واج موندم و با حیرت به این دیو پرو نگاه کردم، چقدر این بشر پرو واقعا!

با اعصابی داغون رفتم آشپزخونه واز هرمیوه ای چندتا گذاشتم تو بشقاب و برگشتم و سر جایم نشستم.

آروین با خنده نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- نه چطور مگه!

خندیدو به بشقابم اشاره کرد و گفت:

- فکر کردم قحطی اومده.

چشامو براش لوچ کردم و گفتم:

## سخت مثل سنگ

- وقتی چشای اون پسر بی ریختت بشه اینجوری نگی مقصر منم ها!

با خنده‌ای که فکر کنم از اون خنده نایاب‌هاش باشه من رو نگاه کرد و گفت:

- بخاطر این آلوها می‌گی؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی بیشعوری واقعا!

این بار آلویی به سمتم پرتاب کرد و با خنده گفت:

- بازم بهت رو دادم پرو شدی ها!

پشتم و بهش کردم و مشغول خوردن میوه‌ها شدم اونقدر خوردم که احساس سیری کردم. چون ناهار هم که نخوردم پس باید با اینا خودمو سیر می‌کردم دیگه از این آروینم بخار روشن نمی‌شه که یه زنگ بزنه یه غذایی بیارن واقعا شدم اسیرش.

یهو دیدم تلفن رو برداشت و به پشت خطی اشتراک رو گفت و سفارش دو پرس جوجه کباب داد.

دستم رو رو شکمم کشیدم که سیرسیر شده بودم.

## سخت مثل سنگ

واقعا این چرا اینجوریه!

می‌مرد یکم زودتر سفارش می‌داد.

چند دقیقه بعد غذاها از راه رسید و آروین همان طور که به سمت در می‌رفت گفت:

- این آلوها دلم رو زدن و گرسنم شد.

وبعد غذاها رو گرفت و حساب کرد و در و بست.

با نیشخند به بشقاب میوه و من نگاه کرد و گفت:

- می‌خوری قحطی زده؟!!

خواستم میوه بشقاب رو رو سرش بشکنم ایکیبیری به من می‌گه گشنه!

با حرص گفتم:

- صرف شد.

وبعد زیر ل\*\*ب گفتم:

- تو کوفت کن!

واز ان جایی که گوش این بشر زیادی تیز بود با اخم نگاهم کرد و این یعنی، شنید.

ناهارم در آرامش خورد و بعدم لباساش رو عوض کرد.

وهمان طور که کفشاش رو می پوشید رو به من گفت:

من شب نمی آم خونه! و رفت.

به دری نگاه کردم که باز قفل کرد و رفت. عوضی این خونه رو مثل قفس کرده برام.

پوفی کشیدم و به سمت یه پرس غذایی که روی اپن گذاشته بود رفتم و یه تیکه از کباب رو برداشتم و تو دهنم گذاشتم.

مزش عالی بود ولی حیف سیر بودم و اصلا نمی تونستم غذا بخورم.

الان من تک و تنها تو این خونه چیکار کنم آخه!



آروینم که نمی‌آد.

یهو از ذهنم آب بازی گذشت ولی با این دستم چطور آب بازی کنم.

خواستم بی خیال بشم ولی دیدم همین جوری هم بیکار بشینم از بیکاری دیوونه می‌شم، پس همون آب بازی خوبه به درک که گچ و پانسماں دستم خیس می‌شه.

لباسام رو با هزار مکافات از تنم کندم و زیر آب وایسادم انگار روحم یه باره زنده شد.

با شامپو حباب درست می‌کردم و می‌خوندم و می‌رقصیدم کلا شاد بودم.

بعد ۳ ساعت آب بازی اخرش از حموم دل کندم و اومدم بیرون. من وقتی حموم رفتم ساعت پنج و نیم بود والان هشت و نیم

دیدم پوشیدن پیرهن خیلی مشکله بخاطر همین یه تاب بندار پوشیدم با شلوارک و موهام هم همونجور باز گذاشتم.

خداروشکر دستم زیاد خیس نشده بود ولی سشوار رو به برق زدم و یه نیم ساعتی هم گرفتم روش که اون یکم خیسیش هم خشک بشه.

تا دوازده شب ام تلویزیون نگاه کردم و وقتی دیدم خوابم نمی‌آد

## سخت مثل سنگ

همه چراغارو خاموش کردم و شمع‌هایی که تو کابینت موقع تمیز کردن آشپزخونه دیده بودم آوردم. در بالکن رو که کشویی بود باز کردم و بالکن رو پر شمع کردم و بعدم همشون رو روشن کردم.

فضا به قدری رمانتیک و خاص شده بود که دلم واسه امید تنگ شد کاش اینجا بود. ولی با فکر اینکه امید زن و بچه داره و نباید بهش فکر کنم... اون بهم دروغ گفته. خواستم نسبت بهش کینه و نفرت تو دلم داشته باشم ولی هرچقدر می‌گفتم امید بده، بجاش خوبیش و خنده‌هاش می‌اومد جلو چشمم و دیوونه‌م میکرد.

تلویزیونم باز کردم و زدم کانال آهنگ یه آهنگ آرومم پخش شد که دیگه همه چی تکمیل شد.

به آسمون خیره شدم که هیچ ستاره‌ای دیده نمی‌شد. ولی سیاهییش به دل آدم می‌نشست.

فکر کنم دوساعتی همین طور نشسته بودم و به گذشته‌م فکر می‌کردم. به امیدی که هیچ جوهره قصد پاک شدن از ذهنم رو نداشت. به آروین و کاراش، به آیهان و رویا به پدرم و به آینده‌ای که نمی‌دونم قراره چی بشه!

شمعا کم کم می‌خواستن خاموش بشن که بلند شدم تا برم و منم بخوابم که حس کردم کسی تو سیاهی وایساده و نگاهم می‌کنه.

حتی صدای نفس‌هاش رو هم می‌شنیدم! یا خدا این کیه!

با ترس یکی از شمع‌ها رو تو دستم گرفتم و به سمت کلید برق رفتم ولی یهو کسی انقدر سفت بغلم کرد که جیغی از ترس کشیدم ولی عطر تنش آشنا بود همان nice black. آروین زیر گوشم گفت:

سخت مثل سنگ

- هیش منم!

همان طور که از ترس نفس‌هایم نامنظم شده بود گفتم:

- تو که گفتی نمی‌آی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

سرش رو روشنم گذاشت و گفت:

- باید واسه برگشتنم از تو اجازه بگیرم؟

وقتی نفساش به بازوی لختم خورد یهو یاد لباسام افتادم.

من با این لباسا کنار آروینم؟ خواستم ازش جدا بشم که مثل کنه چسبیده بود و ولم نمی‌کرد.

به شمع‌های نیمه خاموش نگاه کرد و گفت:

- خوب واسه خودت خلوت می‌کنی ها.

بعد دستم رو کشید و به طرف اتاقش برد. هی دستم رو از دستش جدا می‌کردم و می‌خواستم برم که مانع می‌شد و نمی‌داشت با رسیدن به اتاق خواست پریز برق رو بزنه که چنان با داد گفتم نه که آروینم از تن صدام تعجب کرد.

ولی با نه گفتن من بیشتر مصمم شد و پریز رو زد و من تنها کاری که تونستم بکنم خیره شدن به زمین بود، مثل کبکی که سرش رو می‌کنه زیر برف و فکر می‌کنه قایم شده!

با اینکه خیره به موکت کف اتاق بودم ولی می‌تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم و یکباره پریز برق رو خاموش کرد و دستم رو گرفت و روی تخت مجبورم کرد دراز بکشم. خودش هم تیشرت بی صاحبش رو که اگه در نمی‌آورد نمی‌شد، کند و کنارم خوابید. زود بالشت رو بینمون گذاشتم ولی آروین باز لجبازی رو شروع کرده بود و بغلم کرد. تنم به تن لختش خورد و گرمای عجیبی بینمون رو پر کرد و آروین بدون هیچ حرفی چشاش رو بست.

فکر کنم این من رو با قرصای خوابش اشتباه گرفته بخدا!

هی سعی می‌کردم خودم رو ازش دور کنم ولی آروین این بار نداشت جم بخورم، محکم من رو در آغوشش گرفته بود و هرم گرم نفس‌هاش هم به شانه لختم می‌خورد.

انقدر تو بغلش وول خوردم تا ولم کند ولی با دادی که سرم زد مثل یه بچه خوب دیگه از ترسم تکونم نخوردم.

اونقدر چشمام رو بسته نگه داشتم تا خوابم برد.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و جیغی از عصبانیت کشیدم که خود آروینم ترسید از کارم، دستش که روی شکمم بود رو برداشتم و با تمام حرصی که داشتم گفتم:

- خوب داری سو استفاده می‌کنی ها! مگه من قرص خوابتم که تا من نباشم خوابت نبره؟

## سخت مثل سنگ

بینیم رو بین دستش گرفت و گفت:

- آره مشکلی داری؟

- بله که مشکل دارم حق نداری بهم دست بزنی!

با پوزخند گفت:

- من با تو کاری ندارم فقط بچهم رو می خوام.

مثل خودش با پوزخند گفتم:

- پس هر وقت بچته به دنیا اومد اونوقت بغلش کن و ببوسش. الان داری مادر بچه رو اذیت می کنی! مادر بچته هم ازت متنفره.

وبا داد گفتم:

- اصلا من می خوام برم پیش امید.

## سخت مثل سنگ

نمی‌دانم این حرف یهو از کجا تو زبونم چرخید و باعث شد آروین با پشت دستش بکوبه تو دهنم و یهو ساکت بشم و از چشمام اشک جاری بشه.

با عصبانیت نگاهم می‌کرد و از شدت عصبانیت چشاش سرخ شده بود. انگشتش رو به حالت تهدید جلو صورتم تکان داد و با دادگفت:

- به جون اون بچه‌ای که تو شکمت یه بار دیگه بگی امید خونت حلال!

با بغض نگاهش کردم، و هی نفس می‌کشیدم تا بغضی که می‌خواست خفه‌ام کند دست از سرم بردارد ولی بیشتر سعی در خفه کردنم داشت.

بعد با نیشخند به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

- تو می‌خوای بهت دست نزنم که اینجوری پیش منم لباس می‌پوشی.

و بعد با همون حالت ادامه داد:

- همتون عین همید با دست پس می‌زنید با پا پیش می‌کشید.

با حرص گفتم:

## سخت مثل سنگ

- خفه شو تو عوضی، دیروز گفتمی نمی‌آی خونه و منم احساس راحتی کردم ولی باز تو دیو دوسر پیدات شد. این بار بیشتر گریه‌ام شدت گرفت.

ابروهاش رو بالا انداخت و با پوزخند و تعجب گفت:

- عوضی؟! ... دیو دوسر؟

یهو به یاد جمله‌ای که گفتم افتادم. الان باز عصبی می‌شه و یه چیز دیگه بارم می‌کنه .

زود خواستم بلند بشم که دستم رو گرفت و در یک حرکت سریع افتادم روش.

چشام گرد شد.

دستم رو رو سینش گذاشتم و خواستم بلند بشم که محکم تر من رو گرفت و همون طور که تو چشام زل زده بود گفت:

- بعد به دنیا اومدن بچه مختاری که بری.

وبعد با شیطنت ادامه داد:

- ولی سعی کن عاشقم نشی که نتونی بری!

بابا اعتماد به نفست منو کشته، من صدسال سیاه هم نگاهت نمی‌کنم چه برسه به عشق آخه!

با پوزخند گفتم:

- نچایی یه وقت... عشق!

نگاهش مابین ل\*با\*م و چشم در حرکت بود که یهو رو ل\*با\*م زوم کرد.

ضربان قلبم اوج گرفت و خون به صورتم دمید.

با دست پاچگی که خیلی خیلی ضایع بود گفتم:

- من دستشویی دارم ولم کن!

آروین چنان قهقهه‌ای زد که از تعجب رو سرم دوتا شاخ سبز شد.

چقدرم بیشعور قیافش وقتی می‌خندید نمکی می‌شد.

بعد یهو وجدان درونم بیدار شد و گفت:



آتو که می‌گی دیو و عوضی و هزار تا چیز دیگه الان از خندش ذوق هم می‌کنی!

یه خفه شو به وجدان بیدارم گفتم و زود اتاق رو ترک کردم و خودم رو تو دسشویی زندانی کردم.

من چم شده چرا ضربان قلبم اینجوری می‌زنه!

شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم و بعدشم زود رفتم اتاق و لباسم رو عوض کردم.

وقتی برگشتم آروینم لباس بیرون پوشیده بود و از یخچالم داشت کره و مربا را بیرون می‌آورد.

واسه خودش چند لقمه گرفت و با یک لیوان آب پرتقال خورد و بعدش هم سویچ ماشین رو برداشت بدون اینکه به من چیزی بگه بیرون رفت.

و باز هم صدای قفل کردن.

توجهی بهش نکردم و منم بعد خوردن صبحانه چون کاری نداشتم طبق معمول جلوی تلویزیون پلاس بودم.

ولی دو ساعت بعد بلند شدم و یه دستیم به سر و روی خونه کشیدم و تمام شمعیایی که توی بالکن بودن رو جمع کردم و یه چایی هم دم کردم.

## سخت مثل سنگ

حدود نیم ساعت بعدش صدای آروین اومد و بعدشم پشت سرش صدای آیهان.

همان طور که با هم حرف می‌زدن وارد خونه شدن و آیهان سلام کرد و روی مبل جا گرفت.

آیهان همان طور که داشت به سمت اتاقش می‌رفت رو به آیهان گفت:

- پسر تو واقعا خری! بخاطر اون دختر نجسب داری این قدر خودت رو اذیت می‌کنی؟

نکنه نجسب، منظورش رویاست.

آیهان هم با عصبانیت گفت:

- داداش تو رو جون حوری بس کن دیگه! از صبح داری نصیحت می‌کنی!

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم:

- ببین به جون کی هم قسمش می‌ده آخه آروین جون من رو می‌خواد چیکار!

ولی تمام معادلاتم با سکوت آروین بهم ریخت.

## سخت مثل سنگ

این الان بخاطر من سکوت کرد یا حال وحوصله بحث نداشت؟

آروین که تیشرتش رو با یه تیشرت دیگه عوض کرده بود اومد کنار من نشست و روبه آیهان گفت:

- خلاصه عقل نداری!

آیهان همان طور که سگرمه‌هایش درهم بود رو به من گفت:

- این خواهرت چرا این جوریه؟ دوست داره با اعصاب آدم بازی کنه، دختره پرو به من می‌گه...

بعد صداش رو نازک کرد و با ادا و اطفار گفت:

- دوست پسرم که قراره بشه نامردم!

وبعد با خشم غرید.

- غلط می‌کنه بشه نامزدت!

سعی می‌کردم به ادا درآوردنش نخندم ولی مگه می‌شد؟ یهو قهقهه زدم و خندیدم که آیهان بیشتر کفری شد و کوسن میل رو طرف من پرتاب کرد و گفت:

- پاشو برو تو اتاقت می بینمت فکر می کنم رویا اینجاست می خوام بکشمت.

آروین با اخم گفت:

- آیهان حوری نمی تونه مثل اون خواهر نجسبش باشه، پس تشبیه نکن!

آیهان خندید و گفت:

- داداش اینا که عین همین دیگه من کجا رو تشبیه نکنم!

آروین کوسن مبلی که به سمت من پرتاب شده بود رو به طرف آیهان پرتاب کرد و گفت:

- آیهان تا روز دادگاهت شر نمی کنی، دوروبر رویا نمی ری!

بفهمم دور و بر رویا رفتی من اسم برادریمون رو می بوسم می ذارم کنار و منکر برادریمون می شم!

آیهان با تعجب گفت:

- داداش!

- داداش ومرض! بفهمم اگه نفهمیدی که بعدا نگی نمی دونستم.

و بعدم بلند شد و تلویزیون رو باز کرد و با اخم به مستند حیواناتی که پخش می شد نگاه کرد.

آیهان با چهره گرفته یه نگاه به من کرد و با چشم ابرو اشاره کرد من چیزی بهش بگم.

با تعجب نگاهش کردم و بعد انگشتم رو به نشانه دیوانه شدی تکان دادم.

آیهان رو چه حساب به من می گه واقعا سرش به جایی خورده انگار.

منم به سمت تلویزیون نگاه کردم که میمون ها داشتن با موزها هم دیگه رو می زدن و گوینده مستند هم از وزن و زندگی اون ها می گفت.

یهو آیهان با داد گفت:

- حوری تو من رو نگاه کن!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

## سخت مثل سنگ

- اون جور که تو زل زدی به تلویزیون بچته شبیه همین میمون می‌شه! حداقل به من نگاه کن تا اگه دختر شد تو خونه نمونه و نترشه! پسر شد دخترا دست و سر بشکنن بخاطرش.

قیافه مسخره‌ای به خودم گرفتم و گفتم:

- شبیه تو بشن آینده‌شون روشنه پس

با انگشتم بهش اشاره کردم و ادامه دادم:

- شبیه تو!

با مشت به سینش زد و با لودگی گفت:

- الهی اصلا شبیه باباشون و همون میمونِ بشن!

به آروین نگاه کردم که با ابروهایی که بهم پیوند شده بود به آیهان نگاه می‌کرد.

کنترل تلویزیون یهو به طرف سر آیهان پرتاب شد که آخ آیهان به هوا رفت.

همان طور که سرش رو با دستش ماساژ می‌داد گفت:

سخت مثل سنگ

- چرا می زنی آخه!

آروین با حرص رو بهش گفت؛

- میمون خودتی و اون دختری که می خوایش!

رو به آروین یهو با تعجب گفتم:

- وای!

که دردی نثارم کرد.

خواهر خوشگل من رو شبیه میمونم کرد این عوضی.

با اخم نگاهش کردم که با عصبانیت گفت:

- ها چیه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و از رو مبل بلند شدم.

## سخت مثل سنگ

وبه آشپزخونه رفتم.

واسه خودم چایی ریختم و همونجا رو میز غذا خوری نشستم و داشتم با کلوچه‌هایی که مامانم واسم فرستاده بود چاییم رو می‌خوردم که سروکله آیهان ام پیدا شد روبه روی من نشست و گفت:

- آدم واسه دیگرون هم چایی م‌آره مگه ما آدم نیستیم.

به شکمم اشاره کردم و گفتم:

- می‌بینی که باردارم!

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- خداروشکر با بارداریت کنار اومدی.

و خندید.

با حرص استکان چاییم رو رو میز گذاشتم و گفتم:



سخت مثل سنگ

- الان چرا نشستی این جا؟

دندون‌های سفیدش رو به نمایش گذاشت و گفت:

- خوب من و تو از چند جا فامیلیم دیگه!

نگاه متعجبم رو به سمتش انداختم و گفتم:

- جان فامیلیم؟

چشاش رو با لبخند بست و گفت:

- آره دیگه تو زن داداشمی، خواهر زنی، زن عمو بچمی، خالیه بچمی، مادر برادر زادمی...

دستم رو به حالت بسِ بالا آوردم و گفتم:

- نه بابا دیگه چی؟

وبا حالت مسخره گفتم:

## سخت مثل سنگ

- زن داداشت نمی‌مونم! من می‌رم.

یهو اخم کرد و با جدیت گفت:

- به همین خیالم باش.

وبعد بلند شد و رفت.

به مسیر رفته‌اش نگاه کردم. این چرا همچین کرد؟

ولی باز دوباره برگشت و با خنده همان طور که باز روی صندلی می‌نشست گفت:

- تو فکر کن من رفتم ها، چون حرفت مسخره بود. تو واقعا دوست داری بی‌چهرت بی مادر بزرگ شه چشم رنگی؟ الان هم

اکه کارت نداشتم برنمی‌گشتم

و بعد با جدیت روبه من گفت:

- واست یه موبایل جور می‌کنم که آروینم نفهمه، زنگ می‌زنی به خواهرت و بهش می‌گی یه کاری نکنه منم یه بچه بذارم تو دامنش و به زور متوسل شم. مثل آدم می‌ذاره برم خواستگاریش و جواب بله رو می‌ده و تمام.

حیرت زده نگاهش کردم و با اخم گفتم:

- آره دیگه تو هم برادر همون آروینی. مثل اون خودخواه.

شاید اصلا نمی‌خوادت؟

نیشخندی زد و گفت:

- اون غلط می‌کنه من رو نخواد. می‌خواد خیلیم می‌خواد فقط افتاده تو دنده لچ و می‌گه نه!

خواستم بلند شم که گفت بشین و به سمت جلو خم شد و گفت:

- خواهش می‌کنم کمکم کن!

هم خنده‌ام گرفته بود هم از دستش شاکی بودم ثبات اخلاق نداره نه می‌تونه جدی باشه نه جدی نباشه.

منم مثل خودش با تن صدای کم گفتم:

- اگه ببینم دوست داره باشه کمکت می‌کنم.

ولی تو هم باید هر موقع ازت خواستم کمکم کنی!

نشیده قبول کرد.

که یهو با صدای آروین که گفت شما دو تا چکار می‌کنین

هردومون ترسیدیم و نگاهمون رو به آروین دوختیم.

من و آیهان به هم نگاه کردیم و یک صدا گفتیم:

- هیچی!

با اخم گفت:

- آره کاملا معلوم!

و بطری آب رو از یخچال بیرون آورد و یک ضرب بالا کشید و رو به آیهان گفت:

- پاشو دیگه برو خونه باغ چند تا کارگرم بگیر خونه‌ی تو کامرانیه رو تمیزکنن فردا آینه‌ها و مامانت اینا می‌آن.

با تعجب به آروین نگاه کردم منظورش از مامانت اینا چیه!

مگه آیهان برادر آروین نیست پس قضیه مامانت اینا دیگه چه صیغه‌ای؟

آیهان با گفتن باشه بلند شد و به سمت در رفت و با لبخند رو به من گفت:

- خداحافظ چشم رنگی.

و در رو هم بست.

آروین مثل همیشه دست روی شقیقه‌ش گذاشته بود و داشت ماساژش می‌داد یهو دلم واسش سوخت و رو بهش گفتم:

- یه دقیقه بیا.

خودم هم بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم.

آروین با تعجب نگاهم کرد و پشت سر من اومد. روی مبل نشستم و به جای خالی کنارم اشاره کردم و گفتم:

- بیا اینجا!

آروین با تعجب ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- چیه مهربون شدی؟

خواستم بلند شوم و پشیمون شدم از کمکی که می‌خواستم بکنم ولی آروین زود اومد و سرش رو رو پام گذاشت و دراز کشید و همان طور که نگام می‌کرد گفت:

- خب؟

دستام رو به سمت سرش بردم و شروع کردم به ماساژ پیشونیش و سرش.

آروین اول با تعجب به کارم نگاه می‌کرد ولی بعد چشاش رو بست و گذاشت کارم رو انجام بدم.

بعد از کمی ماساژ دادن پیشونیش صدای منظم نفساش به گوشم خورد. پیشونیش سرد شده بود ولی خودش به خواب رفته بود.

آهسته بلند شدم و سرش رو روی مبل گذاشتم و خودمم به آشپزخونه برگشتم.

بعد اینکه فنجان کثیف رو شستم و تو سینک گذاشتم و تو فکر مامانت گفتن آروین بودم.

## سخت مثل سنگ

یعنی چی مامانت اینا دارن می آن؟

مگه مادر آیهان مادر آروین نیست؟

هرچقدر بیشتر فکر می کردم بیشترم هنگ می کردم ونمی تونستم بفهمم یعنی چی!

آخر که دیدم با فکر کردن به جایی نمی رسم بلند شدم و بساط ناهار رو آماده کردم و تنهایی ناهارم رو خوردم.

بعد ناهار منم سمت اتاقم رفتم و خوابیدم.

ساعت شیش بعد از ظهر بود که بیدار شدم و به پذیرایی رفتم ولی آروین هنوز بیدار نشده بود.

با دیدن رنگ پوستش که سفید شده بود یهو ترسیدم. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم که مثل یخ سرد بود.

با تن صدای بالا صداش کردم ولی جواب نداد از ترس نمی دونستم باید چیکار کنم.

یه لیوان آب آوردم و رو صورت آروین خالی کردم که یهو چشاش رو باز کرد ولی بعد یک دقیقه دوباره بست.

با سیلی تو صورتش زدم و صدایش زدم. این بار چشاش رو باز کرد و زل زد تو صورتم بدون هیچ واکنشی!

## سخت مثل سنگ

کم کم داشت از ترس اشکم در می‌اومد. آروین که خوب بود یهو چی شد؟

از ترس صدایم می‌لرزید و با آخرین توانم سیلی محکمی زیر گوشش زدم که هشیار شد.

به زور بلندش کردم و به سمت حمام بردمش و خواستم آب یخ بریزم تو سرش تا شاید از شک خارج بشه.

شیر آب رو باز کردم و آب روی سرش ریخته شد و انگار آروین از خواب بلند شد چنان دادی سرم کشید که از ترس نمی‌دونستم خودم رو تو کدوم سوراخ قایم کنم.

با گریه گفتم:

- چرا داد می‌زنی؟ ترسیدم... رنگت عینهو گچ شده!

باز هم چیزی نگفت و تو صورتم زل زد و گفت:

- مگه نمی‌گی ازم متنفری! پس چرا کمکم کردی؟

و بعد دمای بدنش بالا رفت این بارم داشت تب می‌کرد. نکنه تشنج کنه!

دیگه داشتم از ترس زهر ترک می‌شدم با گریه گفتم:



- شدی کوره آتیش چرا اینجوری می شی؟

آروین سر خورد و همان جا کف حمام نشست و انگار داشت خوابش می برد.

دست و پام رو واقعا گم کرده بودم و نمی دونستم باید تو این شرایط چیکار کنم.

واقعا نمی دونستم!

دیگه داشتم با حق هق گریه می کردم، نکنه بمیره!

خوب از دستش خلاص می شم، ولی نه من کسی نیستم که واسه مردن کسی شاد بشم.

من هم جلو پاش نشستم و با گریه دستش رو گرفتم و گفتم:

- آروین! توروخدا چشات رو باز کن، توروخدا!

وسرم رو پایین انداختم و گریه کردم.

آروین دستش رو رو سرم کشید و با صدایی که می لرزید گفت:

- حوری من سگ جونم نمی‌میرم گریه نکن!

بعد چندتا سرفه کرد و ادامه داد:

- پاشو تو یخچال یه شربت هست که اسمش یادم نیست ولی تو یخچالِ اون رو بیار.

زود بلند شدم و به سمت آشپزخونه دویدم و یخچال رو باز کردم، تو یخچال فقط یه شیشه شربت بود پس خودش. اون رو برداشتم و رفتم پیش اروین.

آروین با دست‌های لرزانش یکم از اون خورد و گفت:

- پاشو لباس بیار واسم، بعدش هم کمک کن برم اتاقم بخوابم خوب می‌شم!

هراسان اینبار به سمت اتاقم رفتم و با یه تیشرت و شلوار برگشتم.

آروین بدون هیچ خجالتی گفت تنش کنم.

قلبم داشت تو سینم قیصری می‌رقصید یعنی لرزش دستام کاملاً دلمم می‌لرزوند.

## سخت مثل سنگ

آب دهنم رو قورت دادم با گفتن بسم الله تیشرتش رو از تنش در آوردم.

با حوله اول موهایش رو خشک کردم و هی می خواستم به شکم شیش تیکش و بازوهایش نگاه نکنم یا دستم نخوره بهش ولی نه چشمم می فهمید نه دستام.

با هزار مصیبت واسترس تنش کردم.

کمک کردم بلند شه و آروین وقتی لرزشم رو دید گفت برو بیرون بقیهش رو خودم عوض می کنم.

و چندتا سرفه بد کرد که فک کنم سینه خودش سوخت بخاطر سرفه هاش.

سرم رو به حالت نفی تکان دادم و گفتم:

- حالت بده کمکت می کنم!

با دستش هلم داد به طرف در خروج و گفت:

- الان از ترس و اضطراب اینجا غش می کنی دخترا!

ولی من مصمم گفتم هستم.

آروین با گفتن پس بچرخ اونور شلوارش هم عوض کرد و بعدشم کمک کردم بره تو اتاقش.

با اینکه وزنش رو روم نمی انداخت ولی بازم کمک بهش خیلی زور می خواست.

با هزار دنگ و فنگ به اتاقش رسیدم و کمکش کردم استراحت کنه و خودشم گفتم بیرون.

منم تبش رو چک کردم و رنگ پوستش هم این بار به زردی می زد با نگرانی نگاهش کردم که اصلا انگار خوابیدنش دست خودش نبود و می خواست بیهوش بشه.

چون سرش رو گذاشت رو بالش خوابش برد.

آهسته از اتاق بیرون اومدم.

تو خونه هرچقدر گشتم دنبال موبایلش پیداش نکردم چون اون دفعه که برداشته بودم رمز نداشت پس این دفعه هم رمز نداره و من هم می تونم به آیهان خبر بدم. ولی هرچقدر می گشتم انگار آب شده بود رفته بود زمین، چون واقعا نبود.

وقتی دیدم نمی تونم پیداش کنم به سمت تلفن رفتم و به نگهبانی ساختمان زنگ زدم.

وبا هزار دروغ بهش گفتم زنگ بزنه اورژانس تا بیاد واحده ما. علائم آروین هم گفتم تا اگه بپرسن بتونه بگه.

## سخت مثل سنگ

بعد بیست دقیقه اومدن بالا و بعد اینکه آروین رو دیدن و سطح هوشیاریش رو چک کردن از من از سابقه بیماری خاص پرسیدن یا دارویی مصرف می‌کنه، ولی من نمی‌دونستم.

یهو یاد شربت و داروهای روی این افتادم و با عجله رفتم و آوردمش بعد دیدن شربت گفت مال معده‌س و حتما معده‌س سوزش یا درد داشته که از اون خورده و با دیدن قرصام گفتن حتما بیمار سابقه افسردگی داره و اگه از این قرصا استفاده کنه بایدم اینجوری سطح هوشیاریش پایین باشه و بخوابه چون حتما از این قرصا مصرف کرده!

چندتا نکته هم گفتن تا خودم انجام بدم و یه سرم هم وصل کردن و بعدم رفتن.

به صورت غرق خواب آروین نگاه کردم.

کلمه افسردگی را نمی‌توانستم هضم کنم او قرص ضد افسردگی می‌خورد و قرص اعصاب و معده‌س داغون بود.

یعنی تا این حد حال و روزش داغون.

در رو بستم و به سمت کولر رفتم و روشن کردم و بعدشم یکم سوپ واسه آروین گذاشتم چون معده‌س درد می‌کرد و خودم هم میوه خوردم و جلو تلویزیون نشستم هر نیم ساعت یکبار وضعیتشو چک می‌کردم. وقتی هم سرمش تموم شد اون رو از دستش بیرون کشیدم.

ساعت ده شب بود و آروین همچنان خواب.

## سخت مثل سنگ

یهو صدای در اتاقش اومد و بعدشم خودش که به طرف یخچال رفت و بطری آب رو یه سره بالا کشید و اومد کنار من نشست. باز هم علایم گیجی رو داشت ولی وضعیتش از قبل بهتر بود.

دستم رو می‌خواستم رو پیشونیش بذارم که یهو دستم رو رو هوا گرفت و گفت:

- خوبم، نیازی نیست!

باز هم کنترل رو برداشت و زد شبکه که راز بقا پخش می‌شد.

وقت رو غنیمت شمردم و رفتم سوپی که درست کرده بودم آوردم و آروین هم با اشتها خورد.

رنگ و رویش الان بهتر شده بود. وضعیتشم کاملاً بهبود یافته بود.

چون بازم سگرمه‌هاش تو هم بودو این یعنی داره مثل آروین قبل می‌شه.

به دستش نگاه کرد و گفت:

- این چسبه چی؟

به صورت اخموش نگاه کردم و گفتم:

- جای سرم. زنگ زدم اورژانس اومد!

بیشتر اخم کرد و با تن صدای بلند گفت:

- اونوقت چطوری زنگ زدی شما؟

همان طور که شانهم رو که درد می کرد ماساژ می دادم گفتم:

- خوب زنگ زدم نگهبانی به اون گفتم زنگ بزنه!

بدون حرف زل زد تو صورتم و من ادامه دادم:

- خوب ترسیده بودم گفتم شاید... شاید بمیری!

نگاهش رو به سمت شونهم تغییر داد و گفت:

- شونهت چی شده؟

خواستم بگم وزن ناقابل شما افتاده رو شونهم والان از درد دارم می میرم ولی به جاش گفتم:

- هیچی درد می‌کنه.

آهانی گفت و بازم زل زد به تلویزیون، من امروز خسته بودم و آروینم که امروز شب زنده‌داری خواهد کرد. بدون حرف به طرف اتاقم رفتم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

\*\*\*

امروز مشغول تدارکات ناهارم و از قضیه مریضی آروین یه ماهی می‌گذره تو این یه ماه شادی دو هفته یکبار می‌آد و وضعیتم رو چک می‌کنه و امروز هم قراره مامانم بیاد اینجا.

از وقتی آروین بهم خبرداد که قراره مامانم بیاد از خوشحالی رو پام بند نیستم.

ناهار قرمه سبزی و دلمه گذاشتم و خونه هم آروین کارگر گرفته و خونه شده عین دسته گل.

بعد اینکه یه سر به غذاهام زدم یه دوش سرسری هم گرفتم و موهام رو خشک کردم.

صدای در اومد و بعدش هم صدای آروین.

همون طور که مثلا ذوق زده بود چون بیشتر چهرش مسخره بود تا ذوق زده گفت:



## سخت مثل سنگ

- یادم بیار به مامانت بگم هرروز بیاد اینجا، منم غذایِ خونگی می خورم اونوقت.

بی حس نگاهش کردم و تو دلم گفتم:

- نوکر بابات غلام سیاه.

به کارم ادامه دادم که دیدم آروینم لباس عوض کرد و اومد تو آشپزخونه و رو صندلی نشست و من رو نگاه کرد برخلاف اینکه اوایل شکم نداشتم ولی الان با اینکه سه ماهم بود ولی خیلی شکمم بزرگتر نشون می داد.

آروین با لبخند به منی که مثل پنگوئن راه می رفتم نگاه کرد و گفت:

- بعد ظهر سونوگرافی داری ها، این دفعه معلوم می شه جنسیت بچه!

سرم رو منم تکون دادم و باشه ای گفتم.

زنگ خونه به صدا در اومد و آروین بلند شد و بعد خوش و بش کردن صدای مامانم و بعدش هم رویا اومد.

دوتا پا داشتم و دوپای دیگه هم قرض گرفتم و باسرعت خودم رو تو آغوش مامانم انداختم.

اونقدر از دیدنش ذوق زده بودم که از خوشحالی گریه می کردم.

آروین با اخم به رویا نگاه می‌کرد و انگار از اومدنش ناراحت بود.

رویا هم با اخم به آروین نگاه می‌کرد.

مامانم صورتم رو غرق بو\*س\*ه کرد و بعد به نشستن تعارف کردم.

مامانم نشست و منم کنارش

ورویا هم بی تعارف بلند شد و چایی با میوه‌هایی که حاضر کرده بودم رو آورد.

با ذوق به صورت مامانم نگاه کردم و گفتم:

- حال بابا چطوره؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خداروشکر نفس می‌کشه. همین که هست مایه دلگرمیم.

باز هم یاد کارهای احمقانم افتادم و قلبم درد گرفت.

تازه گرم صحبت با مامانم بودم که بازم صدای در اومد و آروینم بلند شد تا در رو باز کنه. در رو که باز کرد

صدای خنده آیهان به گوشم خورد.

آروین چنان آیهان را با خشم نگاهش کرد که فکر کنم الان در این دقیقه دوست داشت گردن آیهان رو بشکنه.

آیهان با لبخند رو به من گفت:

- سلام زنداداش.

بعد چشمش به مامانم و رویا افتاد و با نیش باز گفت:

- عه مهمون داشتین؟

وبعد یه نگاه به آروین کرد که با چشمش اشاره می‌کرد برگرده بره ولی آیهان اصلاً انگار نه انگار. بعد به سمت مامانم اومد و با لبخند گفت:

- سلام خانوم مشایخی حال شما خوب هستین؟

سخت مثل سنگ

ومامانم هم همان طور با لبخند جوابش را داد.

این بار آیهان رو به رویا با تن صدای کم تر گفت:

- حال تو چگونه ترسو؟

رویا با شنیدنش بیشتر اخم کرد.

چشمم به قیافه برزخی آروین افتاد که کاملا سرخ شده بود.

ولی آیهان خودش رو زده بود کوچه علی چپ.

یکم فضا سنگین شده بود چون نه آروین حرف می زد نه رویا و نه آیهان.

فقط من و مامانم حرف می زدیم و این سه تا با نگاهشون برای هم خط و نشون می کشیدن.

نمی دونم رویا به آیهان چی گفت که یهو آیهان رو به مامانم گفت:

- خانوم مشایخی ماهم عروسی دعوت کنید ها!

سخت مثل سنگ

مامانم با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- عروسی کی؟

آیهان نگاه شیطونش رو سمت رویایی که از حرص سرخ شده بود انداخت و گفت:

- رویا خانوم دیگه! شنیدم قراره ازدواج کنه.

خواستگارشم از دوستای من پسر محجوبی.

رویا با چشمای گرد شده به آیهان نگاه کرد.

مامان این بار لبخندی زد و گفت:

- آقا رضا دوست شمان پس!

آیهانم با لبخند گفت:

- بله رضا از رفیقای قدیمی من. رویا خانومم اون روز که اومده بود حوری رو ببینه دیده بود بعدش هم که من واسطه شدم و اومدن خواستگاری.

مامانم با لبخند آیهان رو نگاه کرد و گفت:

- پسر رو یا تا من رو نکشه که ازدواج نمی‌کنه.

رویکی عیب قد کوتاهی می‌ذاره، به یکی می‌گه چشمش رنگی، به یکی می‌گه زشت.

رویا با تاکید مامانم رو صدا زد.

مامانم همان طور ادامه داد:

- راست می‌گم دیگه رویا توهم سروسامون بگیری من خیالم راحت می‌شه بخدا.

آیهان که انگار مچ رویا رو گرفته بود روبه مامانم گفت:

- خانوم مشایخی این دوره زمونه آدم وقتی به یکی دل می‌بنده رو خواستگاری بیچاره هزار تا عیب می‌ذاره.

مثلا من هم یکی رو دوست دارم که انشالله اگه خدا بخواد با خانواده می‌رم خواستگاریش و تمام.

مامانم همان طور که آیهان رو نگاه می‌کرد گفت:

- انشالله که جواب بلهش رو هم می گیری!

آیهانم که چونش گرم شده بود گفت:

- حتما می گیرم مگه می شه من بخوام و طرف نخواد.

مامانم از ته دل خندید و گفت:

- از دست شما جوونا انشالله خیر.

رویا و آروینم که انگار زهرماری خورده بودن چون نگاهشون عین زهر بود لامصبها!

خواستم بلند بشم و ناهار روو حاضر کنم که مامانم روبه رویا گفت:

- رویا جون تو با آقا آیهان اگه زحمتی نیست پاشین سفره رو بندازین حوری سختش.

آروینم زود از رو مبیل بلند شد و گفت:

- من می ندازم.

ولی مامانم رو به آروین گفت:

- من با شما یه کار کوچیک دارم رویا می‌ندازه.

آیهان که از خداهش بود ولی رویا داشت اشکش درمی‌اومد.

آروینم بیشتر ترش کرد و اومد کنار مامانم نشست و با چشاهش اظهار گونه به آیهان نگاه کرد که حواسش رو جمع کنه.

مامانم رو به آروین گفت:

- آقا آروین راستش عمو و عمه حوری از دستم خیلی شاکین و می‌خوان شمارو ببینن.

منم به دروغ گفتم حوری از قبل شمارو می‌خواست و چون پدرش رضایت نداده با شما فرار کرده.

ولی خودتون بهتر می‌دونید که هیچ کسی باور نمی‌کنه تا شمارو نبینن. بخاطر همین من آخر این هفته یه مهمونی خانوادگی تدارک دیدم که ازت می‌خوام با حوری حتماً بیاین خونمون تا حرف و حدیث‌ها تموم شه.

آروین به فکر فرو رفت وقتی به چشمای مامانم نگاه کرد که التماس توش موج می‌زد قبول کرد.



## سخت مثل سنگ

سفره رو رو زمین انداخته بودن و ماهم رفتیم نشستیم.

نمی‌دونم اینبار رویا به آیهان چی گفته بود که آیهان اخم کرده بود و بدون هیچ حرفی با غذای تو بشقابش بازی می‌کرد و مامانم از دستپختم تعریف می‌کرد و گفت:

- حوری خوب یاد گرفتی ها! حتما واسه آروین زیاد غذا می‌پزی که دستپخت شده این!

آروین با نیشخند من رو نگاه کرد و گفت:

- آره خداروشکر از وقتی حوری اومده اصلا ل\*\*ب به غذای بیرون نزدم!

مامانم لبخندی زد و گفت:

- حوری اوایل آشپزیش تعریفی نداشت ولی الان خداروشکر می‌بینم خیلی خوب شده.

آروین با نیشخند ادامه داد:

- البته بخاطر حضور من که آشپزیش خوب شده از بس غذا درست می‌کنه واسه اونه.

و من رو نگاه کرد.

قاشق رو تو دهنم گذاشتم و مزه غذایی که پخته بودم رو چشیدم واقعا خوب شده بود.

آروین هم با اشتها می خورد و بهم تیکه می نداشت.

الان کاش می تونستم بگم نه که خیلی خوش اخلاقی و زبونت خیلی شیرین باید بخاطر محبتات واست غذا هم بپزم چقدرم توقع داره!

بعد غذا باز رویا سفره رو جمع و جور کرد و اومد نشست.

مثلا من میزبان بودم ولی رویا همه کارا رو کرد.

با لبخند روبه خواهرم نگاه کردم و گفتم:

- دستت درد نکنه رویا خیلی به زحمت افتادی امروز!

رویا هم متقابلا لبخندی زد و گفت:

- کاری نکردم که خواهر کوچیکه، وظیفه است.

## سخت مثل سنگ

مامانم با نگاه گرمی که داشت نگاهش رو به سمت شکمم دوخت و گفت:

- حوری مامان جنسیت بچه هنوز معلوم نشده؟

دستمو ناخداگاه روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- نه هنوز، امروز عصر وقت سونوگرافی دارم.

آیهان و رویا یهو باهم با ذوق گفتن:

- الهی!

وبعد هردو با اخم بهم نگاه کردن و سرشون رو به سمت مخالف چرخوندن.

لبخندی بخاطر لجبازیشون زدم.

این دوتا همدیگر رو دوست داشتن ولی رویا یکم زیادی داشت لجبازی می کرد.

آروین هم نگاهش رو به رویا و آیهان دوخته بود و با اخم نگاهشون می کرد.

## سخت مثل سنگ

این بشر چشم نداره ببینه دونفر همدیگر رو دوست دارن!

بعد اینکه با مامان یه دل سیر از فامیل غیبت کردیم و مامان از اخبار تازه تو فامیل گفت، کم کم بلند شدن و عزم رفتن کردن.

مامانم باز هم من رو در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

- مواظب خودت و بچت باش!

وزیر گوشم ادامه داد:

- آروینم پسر بدی نیست سعی کن سربه سرش نداری و کم کم دوشش داشته باشی هرچی باشه پدر بچته!

تودلم پوزخندی به حرف مامانم زدم و گفتم:

- منتظرم این بچه به دنیا بیاد و من از اینجا خلاص بشم اونوقت مامانم می‌گه کم کم دوشش داشته باش! چه خوش خیالِ مادر من.

از سراجبار چشمی گفتم و منم بو\*س\*ه ای برروی صورتش زدم و بعدم رویا بغلم کرد و بوسید.

ازشون خداحافظی کردم و رفتن. آیهان هم تعارف کرد برسونتشون که رویا گفت ماشین دارن.

آروین در رو بست و به ساعت نگاه کرد و رو به من گفت:

- حاضرشو بریم بیرون از اونجا هم بریم مطب شادی.

با تعجب نگاهش کردم.

این آروین که می‌گه بریم بیرون، چه عجب یادش افتاد منم آدمم.

مثل بچه‌ها ذوق کردم، واقعا دلم یکم تفریح و قدم زدن می‌خواست.

خداروشکر رویا یادش مونده بود که لباس کم دارم و چند دست از لباسام و کیف لوازم آرایشیم رو آورده بود.

یعنی بعد چند ماه ذوق آرایش کردنم داشتم.

موهام رو دم اسبی بستم و از وسط فرق سرم رو باز کردم.

بعدم کمی رمل زدم و یه خط چشم نازکم پشت چشمام کشیدم و یه رژ کالباسی زدم و بعدم کرم پودر در آخرم ابرو هام رو مداد کشیدم.

## سخت مثل سنگ

یعنی با یه ذره آرایش چقدر عوض شده بودم حتی دل خودمم واسه قیافه آرایش کردم تنگ شده بود.

مانتو حاملگیم پوشیدم با شلوار گن دار یه شال سه متری سبزم سرم کردم ویه جفت کفش بدون پاشنه هم پوشیدم.

چشمم به ادکلن ته نایلون خورد یعنی عاشقتم رویا!

با زدن ادکلن رو نبض دست وگردنم همه چی تکمیل شد.

با لبخند از اتاق خارج شدم که یهو آروین جلوم سبز شدو مات و متحیر صورتم موند.

یکم از زل زدنش اینبار خجالت کشیدم وبا سرفه مصلحتی گفتم:

- من حاضرم!

آروین که به خودش اومده بود یهو اخم کرد و با حرص گفت:

- تشریف می‌بری عروسی؟

از حرفش یهو خشک شدم.

## سخت مثل سنگ

مگه واسه عروسی اینجوری تیپ می‌زنن آخه!

از بازویم گرفت و محکم فشارش داد و با دندان‌های قفل شدش غرید:

- حوری همین الان این آت و آشغال رو از صورتت پاکش می‌کنی!

چشام از واکنشی که نشون داد گرد شد.

این چرا همچین کرد مگه من زیاد آرایش کردم فوقش در حد رژو ریمل دیگه.

نمی‌دونم یهو شجاعت از کجا به خونم تزریق شد که روبهش گفتم:

- من زیاد آرایش نکردم آقای حائری مشکلیم نمی‌بینم پاک کنم! دوست نداری ببری بیرون خوب نبر! به جهنم.

آروین از خشم قرمز شد و غرید:

- باز که تو دم در آوردی، گفتم پاک کن!

با حرص شالم رو از سرم کندم و گفتم:

## سخت مثل سنگ

من سونوگرافی هم نمی‌آم اصلاً فهمیدی؟

با حرص داشتم به سمت اتاقم برمی‌گشتم که از پشت کاملاً من رو تو آغوشش گرفت و زیر گوشم با تن صدای بلندی که فکر کنم پرده گوشم پاره شد داد زد و گفت:

- خودم واست پاک می‌کنم!

و کشان کشان من رو به سمت روشویی برد.

از دستام گرفته بود و به جیغ زدن منم توجهی نمی‌کرد.

مشت مشت آب برمی‌داشت و روی صورتم می‌زد.

چشمم تو آینه به خودم خورد که یه ذره هم آرایشم تکون نخورده بود. یاد ضد آب بودن لوازم آرایشیم افتادم و یهو در اوج عصبانیت قهقهه زدم.

آروین این بار بیشتر عصبانی شد و خواست با دستش صورتم رو بشوره که از دستش فرار کردم و خودم رو تو اتاق خودش حبس کردم و چون اتاق خودش کلید داشت قفل کردم.

به در می‌زد و با دادو بیداد می‌خواست در رو باز کنم ولی منم که از حرص خوردنش خر کیف می‌شدم فقط می‌خندیدم و به داد و بیداداش گوش می‌دادم.



چند دقیقه‌ای سروصدای داد و بیداد کردنش اومد و بعد ساکت شد.

منم که اصلاً نمی‌تونستم خندم رو جمع کنم ولی با خوابیدن داد و بیدادش خنده منم به یه لبخند تبدیل شد.

به سمت آینه رفتم و قیافه‌م رو نگاه کردم.

مثل قبل بود قیافم فقط موهام یکم پریشون شده بودند.

همون طور با لبخند به خودم نگاه می‌کردم که تصویر آروین رو تو آینه دیدم و از ترس جیغ کشیدم.

به سمتش چرخیدم که با عصبانیت گفت:

- به خیال خودت این بار چشم نگفتی و حال من رو گرفتی.

چند قدمی جلو امدو گفت:

- چیشد؟ تا چند دقیقه قبل که قهقهه می‌زدی الان چرا مثل موش ترسیدی!

بسم اللهی زیر ل\*\*ب گفتم، این از کجا اومد تو اتاق نکنه جنه واقعا.

به قیافه برزخیش نگاه کردم و گفتم:

من سونو گرافی نمی‌رم!

خودش رو بهم رسوند و از دوطرف بازو هام گرفت و من رو همان طور که تکان می‌داد گفت؛

تو غلط اضافی می‌کنی! تو خیلی بیجا می‌کنی!

مگه دست خودته؟

وبعد من رو کشان کشان به سمت در برد.

شالم رو از رو زمین برداشت و انداخت روسرم و با عصبانیتی که می‌خواست کنترل کنه گفت:

- حیف باید برم شرکت و نمی‌تونم باهات یکی دو کنم ولی بعدا حساب تو رو هم می‌رسم!

سوییچ رو باعجله برداشت.

## سخت مثل سنگ

بعد اینکه سوار ماشینش شدیم با سرعت رانندگی می کرد بعد اینکه رسیدیم به مطب من رو دست شادی سپرد و خودشم با عجله رفت.

به زنهایی که با همسرشون اومده بودن واسه فهمیدن جنسیت بچه شون و خیلی ام ذوق داشتن نگاه کردم.

دوست داشتم می تونستم به عقب برگردم و هر جایی که اشتباه اومدم رو پاک کنم ولی حیف نمی شه.

الان همین ذوق مادرانه هم واسم حسرت و عقده شده.

شادی با محبت ذاتیش باهام دست داد و احوالم رو جويا شد بعدم مشغول سونوگرافی شد.

باز هم صدای قلب بچه به گوشم رسید و وجودم لبریز از حس مادرانه شد.

شادی همان طور که با لبخند به مانیتور نگاه می کرد گفت:

- اوه اوه، چه خبره حوری.

بعد با ذوق گفت:

- بچه ت دوقلوا!

## سخت مثل سنگ

ولبخندش پررنگ تر شد.

انگار آب سرد رو ریختن روسرم یکیش بس نبود شد دوتا.

همان طور که شادی خیره مانیتور بود گفت:

- خوب خانم خانوما شما مادر یه دختر و یه پسر می شی.

و بعد خودشم از حرفش ذوق کرد.

ولی من تو شک بودم.

حس می کردم الان سقف رو سرم بریزه و زیر آوار بمونم.

شادی وقتی اوضاع بهم ریختم رو دید لیوان آبی دستم داد و با دستپاچگی گفت:

- چی شد حوری؟

فقط تونستم لیوان آب رو به لبم نزدیک کنم و جرعه ای آب بخورم و بعد بگم:

- هیچی خوبم.

شادی بادم میزد با اینکه کولر روشن بود و این نشون می داد بیچاره هل شده.

یکم که حالم بهتر شد و رو صندلی نشسته بودم آروینم اومد و با دیدن قیافه زارم و نگرانی شادی فکر کرد بچه ناقصه.

کاش یدونه می زدم تو سرش اینقدر نگه بچم چش شده!

شادی بیچاره که نمی دونست ذوق کنه یا نگران حال من باشه رو به آروین گفت:

- بچه نه، بچه هات!

آروینم مثل من یهو هنگ کرد و با شک گفت:

- چی؟ بچه هام؟

شادی نگاهی به من کرد و گفت:

- حوری دوقلو بارداره!

آروین با شنیدنش یهو چنان قهقهه‌ای زد که لرزیدم.

روبه شادی با خنده می‌گفت:

- واقعا؟

وشادی هگ تایید می‌کرد.

وقتی چشمش به منی خورد که ماتم گرفته‌ام

کنارم اومد و همان طور که شاد بود اسکناس صد تومنی درآورد رو سرم چرخوند و با خنده گفت:

- ممنون

بازم یه شکِ دیگه این آروین بود؟

به مردمک چشم‌هاش نگاه کردم که از شادی می‌درخشیدند ولی برعکس چشمان من از غم کدر شده بودند و انگار وزنه‌ای سنگین به دلم وصل شده بود که احساس سنگینی می‌کردم.

## سخت مثل سنگ

دستم رو تو دستش گرفت و از ته وجودش باز ازم تشکر کرد.

این آروینه که ازم تشکر می‌کنه حتی تو خوابم نمی‌دیدم همچین صحنه ای نکنه واقعا خوابم!

با سیلی که شادی رو صورتم زد به خودم اومدم و خودم رو تنها تو اتاق دیدم پس آروین کو؟

بیچاره شادی که از نگرانی رنگ به رویش نمونده بود با ترس و نگرانی پرسید:

- حوری تو چت شد آخه یهو؟ بخدا به هرکی می‌گم دوقلو بارداره از خوشحالی بال در می‌آره. نه که مثل تو ماتم بگیره!

یعنی آروین فقط تو رویا به من می‌تونه بگه ممنون. یعنی من خواب نما شدم داشتم دیوونه می‌شدم به سمت پارچ آب رفتم چند لیوان پشت سر هم برای خودم آب ریختم و یه سره بالا کشیدم.

به اعصابم مسلط شدم پشت سرهم تکرار کردم

- حوری تو که بخت سیاه این دوتا بچه هم روش!

یهو در باز شد و این بار آروین واقعا اومد تو اتاق

با شادی احوال پرسى کرد و به من که رسيد با تن صدای ضعيفی گفت:

- چی شده چند ساعت پیش که هرهر کرکرت به راه بود الان چرا عین این لشکر شکست خورده‌هایی!

با اخم بهش نگاه کردم و رو به شادی گفتم:

- مرسی شادی جون مادیکه رفع زحمت کنیم!

آروین وقتی دید من دارم از در اتاق خارج می‌شم یهو گفت:

- حوری صبر کن ببینم!

و روبه شادی گفتم:

- شادی جنسیت بچه چی؟

شادی یه نگاه به من کرد و انگار از واکنش آروینم می‌ترسید که آهسته گفت:

- دوقلو.

آروین چشاش گرد شد و بلند گفت:



- چی؟

که شادی مثل آروین چشاشو گرد کرد و گفت:

- دوقلو یه پسر یه دختر.

آروین چند بار زل زد به شکمم و همان طور که براندازم می کرد گفت:

- چطوری؟

در اوج ناراحتی زبونم رو گاز گرفتم تا نخندم آخه یعنی چی چطوری؟

ولی شادی از خنده منفجر شد و روبه آروین گفت:

- خوب چطوریش رو من نمی دونم ولی جنسیتها رو می دونستم و گفتم!

آروین به من نگاه کرد و گفت:

- شادی واقعا الان حوری دوقلو بارداره پس چرا زیاد چاق نشده؟

شادی با لبخند رو به آروین گفت:

- سه ماهش بابا بذار چند ماه بگذره چاقم می شه!

بازم براندازم کرد و گفت:

- شادی یه دختر یه پسر؟

شادی که از سوال های مکرر آروین عصبی شده بود گفت:

- آره آره!

آروین قهقهه زد. دیوونه بود داره روز به روزم دیوونه تر می شه.

شادی و من با تعجب نگاهش کردیم که از ته دل می خندید.

شادی که انگار از لبخند آروین خوشحال شده بود گفت:

- خیلی وقت بود این جور خندیدن رو ندیده بودم ها آروین!

آروین خندش جمع شد ولی لبخند کمرنگی روی صورتش هنوز پدیدار بود.

به سمت شادی رفت و گفت:

- مرسی واسه چکاب حوری و کمک به من، جبران می‌کنم.

شادی هم با لبخند گفت:

- یه روز شام مهمون تو!

آروین سرش را با خنده تکان داد و باشه‌ای گفت و بعد خداحافظی از مطب خارج شدیم.

آروین هی نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد و من بیشتر حرص می‌خوردم.

در ماشین رو برام باز کرد و من با تعجب به کاراش نگاه می‌کردم

به مسیری که حرکت می‌کردیم نگاه می‌کردم ولی مسیر خونه نبود.

ساعت هفت بعدظهر بود و خورشید کم کم داشت غروب می‌کرد

چون کم کم داشتیم به پاییزم نزدیک می شدیم هوا یکم زود داشت تاریک می شد.

بعد از کمی رانندگی که آروین کرد به یه رستوران در کنار جاده رسیدیم که از نمای بیرون خیلی شیک و خوشگل بود.

آروین ماشین رو پارک کرد و به منم گفت پیاده بشم.

پیاده شدم و وارد رستوران شدیم و آروین به سمت میزی هدایتیم کرد. بعد اینکه نشستیم و گارسون منو رو آورد واسه آروین دولا شد و انگار که آروین رو می شناسه با احترام خوش آمد گفت.

آروین زود منو رو باز کرد و شروع کرد به سفارش دادن.

دوپرس بختیاری و یه پرس جوجه کباب. سالادمکزیکی و برگ، دوتا نوشابه و خوراک جگر!

با چشای گرد نگاهش کردم این همه غذا رو می خواد چیکار!

گارسون همه رو نوشت و رفت.

کمی به جلو متمایل شدم و گفتم:

سخت مثل سنگ

- کسی قراره بیاد؟

مثل خودم دستش رو رو میز گذاشت و به طرفم خم شد و گفت:

- هیشکی!

خواستم بگم از کی گوریلیم شدی این همه می خوری؟ ولی به جاش با تعجب نگاهش کردم و خیره شدم تو چشم‌های سیاهش

چند دقیقه گذاشته بود که همه سفارشا رو میز چیده شد. آروین یه پرس از بختیاری رو سمت خودش گذاشت با نوشابه و بقیش رو چید جلوی من.

با تعجب به کارش نگاه کردم و گفتم:

- این همه غذارو می خوای چیکار؟

همان طور که قاشق پرشده از برنج وتو دهنش می داشت گفت:

- واسه تو و بچه هام.

باز این گفت بچه هام من به دنیا می آرمشون این صاحبشون می شه

یکی از ابرو هام بالا رفت و همان طور که نگاهش می کردم گفتم:

- چرا فکر می کنی من باید این همه بخورم؟ وبچه هات گشمن؟

جرعه ای از نوشابه اش خورد و گفت:

- چون دوتا بچه تو شکمته و تو فقط شکمت گرد شده. شدی پوست و استخون!

این جور ی پیش بره بچه هام اصلا بزرگ نمی شن و یهو دیدی موقع زایمانم بلا ملا سرشون اومد.

به صورتش نگاه کردم که موقع گفتن این حرف کاملا جدی بود!

با جدیت به غذاها اشاره کرد و گفت:

- شروع کن دیگه!

وبعد ادامه داد:

- دوست ندارم بچه هام فردا بمونن تو دستگاه!

قاشق رو چنان در دستم فشار دادم دست خودم درد گرفت.

تکه‌ای از کباب رو جدا کردم و توی دهنم گذاشتم و آهسته مشغول غذا خوردن شدم.

آروین که خیلی سریع غذاش رو تموم کرد و دست به سینه نشست و من رو نگاه کرد.

حتی احساس می‌کردم صدای قورت دادن غذام هم می‌شنوه!

با حرص گفتم:

- می‌شه اینقدر نگام نکنی غذا از گلویم پایین نمی‌ره!

آروین قاشق رو از دستم گرفت و صندلیشم طرف من کشید و قاشق رو پر کرد از برنج و سمت دهنم آورد و گفت:

- این چه جور غذا خوردن؟ اینجوری بچه‌هام هم گشنه می‌مونن!

با عصبانیت گفتم:

- لازم نکرده شما نگران بچه‌ها باشی من سیر شم اونا هم سیرن نیاز به این همه غذا نیست!

آروین قاشق رو با عصبانیت تو دهنم چپوند و گفت:

- من وقتی می گم اونا گرسنه می مومن یعنی گرسنه شونه، بفهمم.

وباز تکه‌ای از کباب رو تو دهنم گذاشت.

غدام رو قورت نداده یه قاشق دیگه تو دهنم می داشت و اشکم در اومده بود، تو این هیری ویری هم چند تا دختر چنان با حسادت نگاهم می کردن که فکر کنم چشاشون از حسادت داشت می ترکید.

صدای یکیش رو شنیدم که به اون یکی می گفت:

- خدا بده شانس! ببین چه خوشتیپ با اون قیافه جذابش داره لقمه هم می ذاره دهن اون دختره!

اون یکی گفت:

- وای لعیا منم می خوام از این مردا، ببین قیافه رو، خدای جذابیت!

باز صدای دختر اولی اومد که گفت:



## سخت مثل سنگ

- آدم با این فیس و قیافه مگه تو دنیا هست که اونم این جووری ناز یه دختر رو بکشه.

خواستم بگم نازم رو نمی خره داره با غذا خفم می کنه از بس غذا ریخت تو حلقم!

یکی دیگشون گفت:

- من فقط یه شب کنار این بخوابم از خدا هیچی نمی خوام

غذا چنان پرید تو گلوم که به سرفه افتادم فکر کنم آروینم شنید که روبه دختره چرخید و گفت:

- من با زن ه\*رز نمی خوابم!

دختره رنگ از روش پرید و با من مین کردن گفت:

- چی می گی آقا درست صحبت کن

آروین که از خشم داشت منفجر می شد بلند شد و با مشت زد رو میزشون و با خشم غرید:

- از صد قلم آرایشی که کردی معلوم چه کاره ای.

## سخت مثل سنگ

همشون از ترس زبونشون بند اومده بود به سمتم اومد و از دستم گرفت و بلندم کرد.

اگه الان امید به جای آروین بود بعد شنیدن این حرف بهم می گفت:

- حوری حواست بهم باشه ها بهم نظر بد دارن. و می خندید ولی آروین با مشت می زنه تو دهن طرف تا خفه شن!

مردی اتو کشیده و مرتب با نگرانی به سمت ما اومد با دیدن آروین با احترام گفت:

- آقای حائری اتفاقی افتاده؟ چی شده ازتون به خوبی پذیرایی نشده؟

آروین دستش رو به معنی بسِ بالا آورد و گفت:

- رستوران شما جای این جور آدمما...

وبه دخترا اشاره کرد و ادامه داد:

- نیست! اینارو کی راه داده اینجا؟

مرده که بخاطر دادو بیداد آروین داشت می لرزید گفت:

## سخت مثل سنگ

- آقای حائری آروم باشید کوتاهی از ما بوده خیلی معذرت می‌خوام!

آروین با خشم همه رو نگاه کرد و مثل کش دستم رو کشید و به سمت بیرون برد که یکی از دخترا که واقعا انگار شرم و حیا سرش نمی‌شد گفت:

- بابا جذبه! من ملدم

دیگه نتونستم خود دار باشم و خندیدم.

که نگاه برزخی آروین نصیبم شد. خلاصه سوار شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم که تو جاده هم من بستنی دیدم و هوس کردم

آروین م وقتی دید سرم کج شده و دارم به پشت سرم نگاه می‌کنم ماشین رو نگه داشت و برام خرید.

گازی به بستنی زدم که وجودم از سرما پر شد و لبخندی نصیب صورتم شد.

یکم دیگه این بار کنار پارک نگه داشت.

ساعت ده و نیم شب بود و خیلی‌ها تو پارک داشتن کنار هم قدم می‌زدن.

خودش پیاده شد و به منم گفت که پیاده بشم.

آرام از ماشین پیاده شد و به قول دختره تو رستوران، به مرد با جذبه‌ای که تپیش با این که ساده بود ولی تو چشم بود و ابروهایی که همیشه بهم گره خورده بودن نگاه کردم.

پیرهن چهارخونه پوشیده بود با شلوار جین، فکر کنم از بدو تولدم باشگاه رفته که عضله‌هاش همیشه می‌خوان پیراهنش رو جر بدن.

وقتی دید خیره نگاهش می‌کنم اونم خیره چشمانم شد.

وبعد نگاهش رو ازم گرفت و به نیمکت وسط پارک اشاره کرد و گفت:

- بیایم اونجا بشینیم.

پشت سرش حرکت کردم و کنارش رو نیمکت نشستم.

خنده‌های کودکی که می‌دوید و از ته دل می‌خندید حواسم رو معطوف خودش کرده بود.

دختر موهاش رو باز گذاشته بود و تاب شلوار خالی پوشیده بود و بادکنک در دست جلوتر از پدر مادرش می‌دوید و می‌خندید.

وقتی آروین دید که خیره دخترک رو نگاه می‌کنم گفت:

- می‌دونی بچه خیلی دوست دارم؟

به نیم رخ صورتش نگاه کردم که اوهم به بچه‌هایی که تو پارک بودن زل زده بود.

اروین ادامه داد:

- نازلی هم عاشق بچه بود! باهاش تو دانشگاه آشنا شدم.

با این که تا سن بیست و پنج سالگی طرف هیچ دختری نرفته بودم و کلا از زنا خوشم نمی‌اومد ولی دختر ریزه میزه‌ای کل معادلاتم رو بهم ریخت.

نازلی خیلی نجیب بودو خانوم، گاهی شیطنت می‌کردو لبخنداش لبخند به لبم می‌آورد.

این بار به سمتم نگاه کرد و وقتی چشم‌های منتظرم رو دید گفت:

- با اینکه بهم نارو زد و چند سال بهم دروغ گفت و از دختر نجیب تبدیل شد به یه آدم دیگه، آدمی که دیگه نمی‌شناسمش ولی من بازم با شنیدن اینکه از کامرانی جدا شده ناراحت شدم. من بهترین زندگی رو براش فراهم کردم ولی نمی‌دونم کجا اشتباه کردم که اینجوری شد.

دستم رو می‌خواستم به سرم بکشم ببینم احيانا شاخ نیاورده باشم، آروین و دردودل اونم با من؟

چرا می‌خواد از نازلی به من بگه؟

خواستم بزخم تو ذوقش حرص همه کاراش رو در بیارم و بگم به من چه؟

که خودش پوزخند زد و گفت:

- نازلی که می‌شناختم عوض شد، عوضی شد، کثافت شد.

رگ گردنش داشت متورم می‌شد:

- تو و امثال تو یکی هستین شبیه نازلی و شایدم کثیف‌تر از اون.

به شدت حرفش عصبیم کرد. به چه حقی داشت من رو با نازلی مقایسه می‌کرد؟

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- ببین آقای نسبتاً محترم! من نازلی نیستم و نخواهم بود من حوری مشایخی تنها اشتباهی که تا الان مرتکب شدم فرار از خونه بوده. بزرگ‌ترین اشتباهی که به تو ختم شد و زندگیم رو به آتیش کشید! چشمانم از اشک پر شد و دیدم تار شد و همان طور که نمی‌خواستم بذارم اشک‌هام تو صورتم بریزن ادامه دادم:

## سخت مثل سنگ

- من عاشق امید بودم و الانم هستم با اینکه بهم دروغ گفته، مثل نازلی! ولی امید با نازلی خیلی فرق می‌کنه.

واشک‌هایم مجال ندادن و صورتم رو پر کردن!

نفس عمیقی کشیدم به صورت اخموش نگاه کردم چشاش سرخ شده بود و قیافشم با هر کلمه من بیشتر و حشتناک می‌شد.

بی صدا گریه کردم و گفتم:

- امید دوسم داره می‌فهمی دوسم داره!

و با خشم رو بهش غریدم:

- نه مثل نازلی که مثل دستمال کثیف ولت کرد و پرت کرد بیرون.

طرف چپ صورتم لحظه‌ای سوخت و مزه خون رو تو دهنم حس کردم.

با چشم‌هایی که پر خون بود و داشت ازش خون چکه می‌کرد با عصبانیت گفت:

- خفه شو!

## سخت مثل سنگ

گریه‌ام شدیدتر شده بود و دلم به سوزش افتاده بود از قدیم گفتن حقیقت تلخ است!

چند نفری که نزدیک ما بودند با تعجب نگاهمون می‌کردند و گاهی هم تنها به من نگاه می‌کردن و پچ‌پچ می‌کردن.

ولی برای من اصلا مهم نبود.

آروین با خشم زل زده بود تو صورتم و انگار می‌خواست یه سیلی دیگه بزند تا دلش خنک شود.

انگشتش رو به حالت تهدید روبه روم گرفت و با جدیت گفت:

- ببین دختر، اصلا امروز به سرم زد نازلیم برم صیغه کنم بیارم اون خونه. تو رو هم دیگه با پای خودتم نمی‌ذارم از اونجا بری، بچه‌هارو نگه می‌داری و تر خشکشون می‌کنی نازلیم می‌شه مامان بچه‌ها!

ضربان قلبم یکباره ایستاد. یعنی چی من نمی‌تونم برم؟ از اون مهم‌تر نازلی بشه مادر بچه‌هام!

نمی‌ذارم. غیر ممکنه بذارم همچین اتفاقی بیفته!

موبایلش رو از تو جیبش درآورد و همان طور که با عصبانیت نگاهم می‌کرد بعد گرفتن شماره، موبایلش رو گرفت سمت گوشش و بعد چند لحظه که تماسش وصل شد یهو گفت:

- می‌خوام ببخشمتم!



چند دقیقه ای سکوت شد و نمی‌دونم پشت خط چی شد که آروین خندید و گفت:

- نمی‌خواه سور بدی! پاشو بیا شب آپارتمانم.

دستم ناخودآگاه مشت شد، خیلی کثیفی آروین!

بعد قطع تلفن رو به من با تهدید گفت:

- خوب واما بحث امید شما!

به شکمم اشاره کرد و گفت:

- به جون اون دوتا بچه فقط یکبار دیگه، فقط یه بار دیگه بشنوم بگی امید، از دوست داشتن مزخرفت بگی، می‌کشمش!

بعدم بلند شد و با دستش به ماشین اشاره کرد که برم سوارشم.

با نفرت نگاهش کردم و با خشم بلند شدم و به سمت ماشین حرکت کردم و موقع سوار شدن در ماشین رو جوری کوبیدم که آروین دادزد و گفت:

بهش توجهی نکردم و سرم رو به سمت پنجره ماشین چرخوندم و همان طور که اشک‌هایم روی گونه‌هام می‌ریختن به بیرون نگاه کردم.

ساعت یازده و نیم بود که به خونه رسیدیم و هر دو بدون نگاه بهم وارد خونه شدیم.

مثلا امروز قرار بود حال وهوام عوض شه، که شکر خدا بیشتر داغون شد.

رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم و می‌خواستم بیرون نرم و آروین رو با اون زنیکه نبینم ولی نتونستم یه جا بشینم و برگشتم به پذیرایی

یه حسی تموم وجودم رو پر کرده بود و نمی‌داشت که بذارم بچه‌هام رو ازم بگیره.

بعد گفتن این حرف که خودمم شکه شده بودم یه لحظه خشک شدم.

بچه‌هام رو ازم نگیره مگه من نمی‌خوام برم پس چرا این حرف رو زدم؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و به جنین سه ماهم، که از قضا هم دوقلو فکر کردم. من نمی‌تونم ازشون بگذرم نمی‌تونم.

## سخت مثل سنگ

به آروینی نگاه کردم که جلوی یخچال بطری آب رو سر کشیده بود و داشت نگاهم می کرد. نگاهش انقدر با مفهوم بود که دلم از ترس لرزید نگاهش سمت دستم بود که روی شکمم گذاشته بودم،

دستم رو از شکمم برداشتم و به سمت یکی از مبلها رفتم و رویش نشستم و منتظر به ساعت زل زدم،

ساعت یه ربع مونده بود به دوازده که موبایل آروین زنگ خورد و آروین خوش خوشانش شد.

بعد جواب دادن به موبایلش به پشت خطش گفت:

- عه رسیدی؟ باشه... بیا بالا.

دستم مشت شد و دلم پر غم شد.

خواست به سمت در بره که بلند شدم و همان طور که نمی خواستم صدام بلرزه با تمام شجاعتی که داشتم گفتم:

- آروین!

به سمتم نگاه کرد و چند ثانیه زل زدیم به هم خواست بی توجه بهم بره و در رو باز کنه که چند قطره اشک لجبازانه از چشمانم پایین ریختن، بخاطر بچههایی که هنوز به دنیا نیامده حسشون می کردم واز الان ذوق داشتم، واسه مامان گفتناشون. من نتونستم نسبت بهشون بی تفاوت باشم، نتونستم.

- نمی‌دونم جون کی واست عزیزه که قسمت بدم این کار رو با من نکن.

من نمی‌تونم از بچه‌هام بگذرم و ببینم یکی دیگه دستاشون رو می‌گیره نمی‌تونم!

ولی آروین مغرورانه نگاهش رو ازم گرفت و بازم چند قدم به سمت در رفت که این بار داغون‌تر ادامه دادم:

- آروین حائری یه بار به حرفم گوش کن و نکن منم امروز اسم امید رو این جا چال می‌کنم، قسم می‌خورم.

ولی آروین بدون توجه بهم ازم گذشت و به طرف در رفت.

قطره‌های اشکم حتی مجال نمی‌دادن پاکشون کنم و با لجبازی تمام صورتم رو پر می‌کردند.

وقتی آروین در رو باز کرد منتظر قیافه کوچیک نازلی بودم ولی به جاش آیهان با لبخندی که تمام صورتش رو پوشانده بود با خوشحالی رو صورت آروین زل زده بود که من بهت زده شدم.

دهنم هی باز و بسته می‌شد و نمی‌دانستم چی بگم.

آیهان وقتی من رو دید با لودگی گفت:

- دهننت رو ببند حوری الان مگس بره توش!

و به سمتم اومد و خواست با پررویی بغلم کند که آروین اخطار گونه گفت:

- هوی کجا؟

آیهان با پررویی گفت:

- من می‌خوام به نیت رویا بغلش کنم داداش نیت کردم!

- غلط کردی، بیا برو اون ور ببینم!

آیهان این بار سمت آروین رفت و بغلش کرد و همان طور که مصمم بود ببوستش و آروین مانع می‌شد گفت:

- نوکرتم بخدا قربونت بشم خودت که می‌دونی من رویا رو ببینم دیگه خودم یادم می‌ره چه برسه به قولم!

آروین آیهان رو از خودش جدا کرد و به زور روی مبل نشوندش و گفت:

- آیهان پرتت می‌کنم بیرون ها مثل آدم رفتار کن!

آیهان هی پشت سر هم می گفت:

- چشم، چشم.

من رو که وسط پذیرایی انگار برق گرفته بود فقط نگاه می کردم، آروین چی رو خواست ثابت کنه، اینکه من نمی تونم بذارم برم؟

آیهان وقتی دید هیچ واکنشی نشون نمی دم رو به آروین گفت:

- این چش شده؟

و خواست بلند شود و به طرفم بیاد که آروین نداشت خودش به طرفم اومد و همان طور که من رو داشت به سمت مبل هدایت می کرد گفت:

- نمی تونی از این بچه ها و این خونه بگذری، یه روزم نمی تونی از من بگذری.

باز این درصد اعتماد بنفسمش بالا رفت.

با حرص خواستم هلش بدم که اصلا تکونم نخورد و من با عصبانیت به طرف اتاقم رفتم.

سخت مثل سنگ

صدای آیهان رو می شنیدم که می گفت:

- حوری واقعا چش شده؟ مریضه؟ شادی چیزی گفته؟ راستی بچه جنسیتش چی؟

صدای آروین که گفت:

- دوقلو.

و "یا حوری" گفتن آیهان وبعدم قهقهه اش.

با ذوق هی از آروین می پرسید

- واقعا دوقلو؟ دوتا پسر یا دوتا دختر؟

آروینم با لبخندی که می تونستم از پشت دیوارم ببینم گفت:

- یه دختر یه پسر.

وایهان اینبار بیشتر ذوق کرده گفت:

سخت مثل سنگ

- پس دخترت عروس خودم!

وانگار داشت میرقصید که هی می گفت حالا کمر، حالا بیا!

و صد درصد داشت دلکک بازی در می آورد.

بعد از چند دقیقه جو عادی شد و هردو برادر انگار جدی شدن و این بار صدای آیهان که گفت:

- داداش با مامانم حرف زدم قراره هفته بعد زنگ بزنه و اجازه خواستگاری رو بگیره.

چند دقیقه سکوت برقرار شد و بعدش اروین گفت:

- بعدا چوبش رو می خوری پسر، رویا زن زندگی نیست.

آیهان گفت:

- من زن آروم کلا دوست ندارم، زن باید یه چماق بگیره دستش و نذاره مرد دست از پا خطا کنه.

اروین یه زن ذلیم خطابش کرد و آیهان ادامه داد:



## سخت مثل سنگ

- حالا واسه چی گفتی الان بیام؟ می ترسیدی فردا یه ناهارم بدی؟

آروین گفت:

- حالا اومدی دیگه چیزی ازت کم شد؟

بالاخره ماجرا فیصله یافت.

بعدش هم آیهان انگار می خواست بلند شود و برود که روبه آروین گفت:

- راستی، امروز بابا سراغت رو می گرفت، می گفت یه سر بهش بزنی، یه روز دست حوری رو بگیر و برو خونه. بخدا چیزی نمی شه آروین اینازم دلتنگت.

وبعد با صدای بلند خطاب به منم گفت:

- خداخافظ حوری! من رفتم.

عدم صدای بسته شدن در اومد.

آروین بدون در زدن وارد اتاقم شد و با امر دستوری گفت:

- پاشو بیا خوابم می‌آد!

نه بابا چیز دیگه‌ای نمی‌خوای احیانا؟

بدون توجه بهش روی تخت دراز کشیدم و آروین هم با پررویی کنارم دراز کشید.

همان طور که به سقف خیره بود گفت:

- دفعه بعد بهت آوانس نمی‌دم، حتی اسم اون پسره هم بیاری بخدا هم تو رو می‌کشم هم اون رو و پرتت می‌کنم بیرون از خونم.

و محکم بغلم کرد و چشاش رو بست.

واقعا آروین یه مرد عجیب در عجیب که دوست داره اذیتم کنه!

صورتم به گزگز افتاده بود و می‌سوخت ولی آروین اصلا به روش نمی‌آورد که بهم سیلی زده و الان با پررویی تمام کنارم خوابیده بود.

من هم کم‌کم چشمانم سنگین شد و خوابم برد.

## سخت مثل سنگ

صبح با صدای آب دوش چشم رو باز کردم که آروین رو دیدم که باز حیا رو قورت داده بود و بازم بدون خجالت داشت با بالا تنه لخت می‌گشت.

با دیدن این که من بیدار شدم گفتم:

- پاشو چقدر می‌خوابی لنگ ظهرِ حوری.

به ساعت نگاه کردم که ساعت دوازده بود. من یعنی تا این ساعت خواب بودم؟

بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم که آروینم لباس پوشیده بود و داشت می‌رفت بیرون.

بدون توجه به من بازم بیرون رفت و در رو هم قفل کرد.

منم بدون خوردن صبحانه جلوی تلویزیون نشستم و سریال انتقام شیرین رو نگاه کردم، نکنه منم نفرین شده باشم و بخاطر نفرین یکی زندگیم به این روز افتاده!

ولی هرچی فکر می‌کردم چیزی یادم نمی‌اومد.

وقتی دیدم دارم کم کم خل می‌شم و مثل این زنایی که هرچیزی رو به بخت اقبالشون ربط می‌دن دارم رفتار می‌کنم کانال رو عوض کردم و تام و جری نگاه کردم!

## سخت مثل سنگ

چند ساعتی جلو تلویزیون نشسته بودم که صدای چرخش کلید رو تو قفل شنیدم.

وقتی به پشت سرم نگاه کردم دختری رو دیدم که با تعجب بهم زل زده بود و داشت براندازم می کرد، زود از جایم بلندشدم و منم با تعجب و ترس گفتم:

- تو دیگه کی هستی؟

لبخندشیرینی زد و گفت:

- تو باید حوری باشی، درسته؟

این دیگه اسم من رو از کجا می دونه! به قیافش نگاه کردم که یکمی شبیه آیهان می زد نکنه این آیناز؟

با گفتن شما خواهر آروینی چنان با ذوق سمتم دوید و بغلم کرد که چشم گرد شد، هی نگاهم می کرد و می گفت:

- آروین تورو از کجا پیدا کرده دختر؟ چقدر تو نازی!

من هم که می شناسی پس یه عروس نمونه ای که ندیده شناختی!

صدای آیهان اومد که با خنده می گفت:

- بابا آیناز، بدبخت کپ کرد! چرا اون جوری می‌کنی تو؟

آیناز با هیجان گفت:

- هیس آیهان، دارم ذوق مرگ می‌شم بخدا نمی‌دونی که!

و دستش رو گذاشت رو شکمم و زانو زد و گفت:

- الهی منم عمه می‌شم یعنی!

آیهان، آیناز رو ازم جدا کرد؛ و گفت:

- ایناز، بزار بدبخت یه نفسی بکشه؛ چته ور ور حرف می‌زنی!؟

آیناز ل\*\*ب و لوچش رو جمع کرد؛ و گفت:

- وا... آیهان، بعد چندین سال دارم عمه میشم؛ بعد یه زن داداش جدید گیرم اومده که از قضا خیلی هم نازه.

بعد روبه من با چشمک و لبخند گفت:

- داداش ماداش نداری؟

این بار از ته دل خندیدم؛ و گفتم:

- نه عزیزم، یه خواهر دارم!

- وا چه حیف شد.

و بعد دست من رو گرفت و روی میبل نشوند؛ و خودش هم کنار من نشست. به آیهان هم دستور داد واسمون ناهار سفارش بده! آیهان هم بعد یه چشم غره حسابی رفتن بهش، دستورش رو اجرا کرد؛ و خودش هم روی میبل نشست. آینه از هر دری می گفت و ازم سوال می پرسید، واقعا یه دختر خون گرمی بود که دومی نداشت! بعد از کمی، سفارش او هم اومد؛ و در فضای شادی که آینه درست کرده بود، ناهارمون رو هم خوردیم. و بعد این که کلی تف مالیم کرد، بوسید من رو ازم دست کشید؛ و آیهان خواست که برن خونه، چون آیهان می گفت کار داره و به خاطر همین بلندشدن و رفتن! خونه باز سوت و کور شده بود و فقط صدای تلویزیون بود که سکوت رو بهم میزد. دوساعتی به همین روال گذشت، بعدش آروین اومد خونه.

بعد این که کفش هاش رو از پاش درآورد روبه من گفت:

- پاشو، باید بریم جایی!

حتی نداشت ازش سوال بپرسم. زود حاضر شدم و با آروین رفتیم بیرون؛ بعد از کمی رانندگی جلو سالن بزرگ آرایشگاه نگه داشت و گفت:

- برو هر کاری می‌خوای بکن؛ فردا خونه مامانت دعوتیم و این جوری همیشه که بیای!

و بعد هم کارت بانکیش رو سمتم گرفت؛ و گفت:

- به خانوم مریدی بگو که از طرف من اومدی ها.

و بعد رمزکارت رو گفت؛ بعد این‌که پیاده شدم، با تک بوقی حرکت کرد. و من به سمت سالن آرایشی رفتم. بعد وارد شدن، زن خوش برخوردی سمتم اومد و بعد این‌که فهمید از طرف کی اومدم و وقت گرفته بودم، بهم گفت:

- خب عزیزم.

به صندلی اشاره کرد و گفت:

- برو اون جا تا بگم پری جون بیاد.

به همون سمتی که گفته بود، رفتم و روی صندلی نشستم. بعد از چند دقیقه یه خانوم نسبتاً خوشگلی اومد و بعد احوال پرسید که فهمیدم همون خانوم مریدی، کارش رو شروع کرد. صورتم رو اصلاح کرد و بعدش هم به یه خانوم دیگه گفت که رنگ موهام رو یکم تیره‌تر کنه. این‌ها چرا از من نظر نمی‌خواستن؟

خواستم بهش بگم لازم نکرده که بیهو گفت:

- آقا آروین گفتن رنگشون کنیم؛ وگرنه رنگ موها ت خیلی خوشگلن.

دیدم الان نمی‌تونم دیگه دعوا راه بندازم؛ آروین گفته پس بگم هم رنگ نکنه، بعدش با آروین باید سروکله بزنم. آروین یه جوری گفت برو هرکاری می‌خوای بکن فکر کردم دیگه حداقل این‌جا میتونم اظهار نظر کنم. بعد این‌که کار موهام هم تموم شد که البته یه ذره تیره شده بود و هایلایت، یه دختره ریزه دیگه ناخونام هم سوهان کشید و بعد زدن ژل، طراحی‌شون کرد. من که خیلی خوشم اومده بود، ناز شده بودند. بعد این‌که ازشون تشکر کردم و خانوم مریدی یا همون پری خانوم هزار بار تعارف تیکه پاره کرد که نمی‌دونم بزارید بمونه و... سه میلیون بی‌زبون که البته مثلا تخفیف هم داد به جیبشون رفت. خوبه حداقل می‌شناخت! بعد این‌که پری خانوم گفت آروین اومده، بلند شدم و به بیرون رفتم. سوار ماشین شدم که دیدم نگاهم میکنه و بعدش هم لبخند رضایت‌مندی زد. کارتش رو به طرفش گرفتم؛ و گفتم:

- بیا این هم کارت!

ولی آروین با گفتن بزار پیشت باشه، ازم نگرفت. بعد این‌که به بازار هم رفتیم و چند دست لباس تازه گرفتیم؛ نوبت به لوازم آرایشی رسید، آروین از این مردهایی بود که بهش می‌گفتی طلا واسم بخر، می‌خرید؛ ولی با خریدن لوازم آرایشی انگار جان از تنش جدا می‌شد. خلاصه با بدخلقی‌های آروین که سرخرید لوازم آرایشی اون هم قسمت رژ داشتیم، این هم ختم به‌خیرشد و نداشت اصلا رژ جیگری و رنگ شاد بردارم؛ کلامات برداشتم. بعد یه بستنی هم که به بدن زدیم، سمت خونه راه افتادیم. بعد این‌که به خونه رسیدیم، دیگه نایی واسه چند قدم راه رفتن هم نداشتیم؛ و این به‌خاطر اینه یه ذره سنگین‌تر شدم که بعد چند ساعت زود خسته میشم! آروین واسه خودش شربت تو لیوان ریخت؛ و همان‌طور که بالا می‌کشید، گفت:

- آیناز و آبهان اومده بودن این‌جا؟

همان‌طور که می‌خواستم روی مبل دراز بکشم تا خستگی از تنم در بره، گفتم:



سخت مثل سنگ

- آره... این جا بودن!

باشه ای گفت و پیراهنش رو از تنش کند و به سمت اتاقش رفت. من هم دیدم بخوابم خستگی که از تنم در نمیره بلکه بیشتر میشه، به طرف اتاق رفتم و بعد این که دوش گرفتم نمی دونم کی خوابم برد. صبح با صدای تلفن خونه بلند شدم؛ و با هزار مکافات خودم رو بهش رسوندم که یهو صدای مامانم بهم انرژی تزریق کرد.

- سلام دخترم، خواب که نبود!

لیخندی زدم و گفتم:

- داشتم بلند می شدم مامان، چه عجب یاد من افتادی گفتم یه دختر داری؟

- لوس نشو حوری، زنگ زدم بگم حاضر باش که یکم زودتر بیای؛ یکم کار دارم باهات.

بو\*س\*ه ای واسه مامانم فرستادم؛ و گفتم:

- اگه آروین زود بیاد؛ بینم من رو میاره اون جا!

- بهش گفتم... حاضر شو رویا میاد دنبالت.

## سخت مثل سنگ

باشه‌ای گفتم و زود به سمت لباس‌ای جدیدم رفتم؛ و بعد این که موهام رو سشوار کشیدم و ارایش لایتی کردم؛ با وسواس لباس پوشیدم. موهام با شالی که روی سرم انداخته بودم هارمونی زیبایی به وجود آورده بودن و خیلی به صورتم می‌اومد.

تونیک هم توی کیفم گذاشتم که اون جا با مانتوم عوض کنم. ولی در که قفله آخه من چطور برم پایین؟! مثل لاستیک یهو پنچر شدم و باحرص روی مبل نشستم که یهو تلفن باز زنگ خورد. باعصابی داغون جواب دادم و دیدم که نگهبان ساختمون که می‌گه آروین زنگ زده و گفته درواحد گیر کرده و می‌خواد بیاد بالا. باخوشحالی جیغ خفه‌ای کشیدم و گفتم:

- باشه.

چند دقیقه بعد با کلید یدک در واحد رو باز کرد؛ و من تونستم برم پایین! ماشین رویا جلوی پام ترمز زد؛ و با هیجان از ماشین پیاده شد؛ بغلم کرد و بوسید و با شوق گفت:

- الهی من فدات بشم خواهری؛ دلم واست تنگ شده بود.

من هم با ذوق بغلش کردم؛ و گفتم:

- من هم دلم واست تنگ شده بود.

رویا براندازم کرد؛ و گفت:

- چقدر هم ماه شدی، راستی زیبای خفته (عمه زیبا) امروز با عروسش میاد خونمون.

## سخت مثل سنگ

چشم‌هام گردشده؛ و با داد گفتم:

- سعید نامزد کرده؟

رویا چشم‌هاش رو بازوبسته کرد؛ و گفت:

- پس!

و بعد ادامه داد:

- سوار شو بریم که مریم خانوم هم دلتنگته!

در رو باز کردم و سوار ماشین شدم و رویا هم با سرعت ماشین رو راند.

## سخت مثل سنگ

رویا در رو با ریموت باز کرد؛ و ماشین رو تو حیاط پارک کرد. با عجله به سمت خونه دویدم و مامانم رو در آغوش کشیدم؛ مامانم با خنده میگفت:

- حوری، خوبه اول هفته خونت بودم ها.

ولی من بغلش کرده بودم و بوی تنش رو استشمام می کردم؛ بعد از این که دلم رضا داد، دستهام رو از هم باز کردم و با چشم‌هایی که خیس اشک بود، گفتم:

- مامان، بابا کجاست؟

دستش رو، روب سرم کشید و به سمت اتاق مشترکشون نگاه کرد؛ با پاهای لرزون خودم رو به اتاق رسوندم و بابام رو دیدم که با آرامش روی تخت خوابیده بود. به سمتش رفتم و روی تخت نشستم و به چهره لاغر بابام خیره شدم؛ موهای سرش سفیدتر شده بود و تکیه‌گاه من چه شکسته شده بود؛ و همه این‌ها به خاطر کار احمقانه من بود. دست بابام رو تو دستم گرفتم؛ و خیره صورتش بودم. نمی‌دانم کی تمام صورتم از گریه خیس شده بود و به هق‌هق افتاده بودم؛ ولی بابام حتی به خاطر صدای گریه من هم چشم‌هایش رو باز نکرد. رویا نمی‌دونم کی وارد اتاق شده بود که یهو بغلم کرد؛ و سرش رو، روی شونم گذاشته بود. زیر گوشم می‌گفت:

- حوری آرام باش... حوری جان! مسکن زدم به بابا؛ فعلا به خاطر همین خوابه!

با هق‌هق گفتم:

- رویا بابا چرا این جور افتاده رو تخت؟ به خدا دارم از عذاب وجدان می‌میرم... کاش بمیرم من هم راحت بشم.

رویا بیشتر در آغوشش من رو فشرد؛ و گفت:

- گذشته‌ها گذشته، حوری تو الان باید به فکر حال باشی؛ آیندت رو طوری بسازی چشم همه این‌هایی که منتظرن بازم شکست بخوری و این بار هم آروین، ولت کنه؛ کور بشه حوری. همه منتظر یه اشتباه از توهستن؛ پس نزار حال مامانم مثل بابا بشه.

و بعد یه قطره اشکی که داشت از چشمش پایین می‌اومد رو با دستش پاک کرد و با لبخند گفت:

- پاشو... پاشو بریم که کار داریم!

به همراه رویا، از اتاق خارج شدم؛ و به سمت اتاق خودم رفتم. مانتم رو با تونیکی که آورده بودم عوض کردم و آرایشم هم یکم پررنگ‌تر کردم؛ و موهای سرم هم باز گذاشتم و از اتاق خارج شدم که مامانم رو با جعبه که تو دستش بود رو دیدم، که با لبخند گفت:

- حوری جان، این هم پاگشات عزیزم.

جعبه رو باز کردم که یهو چشمم به سرویس طلای ظریفی که مامانم خریده بود، افتاد. خیلی خوشگل بودن و دستم برای برداشتنشون به سمت جعبه دراز شد؛ باهیجان نگاهش کردم و گفتم:

- مامان این چیه دیگه؟ چرا زحمت کشیدی؟

## سخت مثل سنگ

مامانم لبخندی متقابلا بهم زد؛ و همان طور که نگاهم می کرد، گفت:

- بندها بینم بهت میاد.

باکمک رویا گردنبندها رو بستم و دستبند و گوشواره رو هم به دست و گوشم انداختم؛ و روبه روی آینه ایستادم. خیلی این سرویس بهم می اومد، مامانم رو بغل کردم و بوسیدمش که صدای اف اف اومد. رویا با دیدن تصویر عمه زیبا تو آیفون، داد زد:

- اومدند.

مامانم با گفتن خوب باز کن، به سمت حیاط رفت. من هم به همراه مامانم به استقبالشون رفتم؛ عمه زیبا بعد بوسیدن رویا و مامانم نگاهش که من افتاد، اخمی چاشنی صورتش کرد؛ و گفت:

- به! حوری خانوم.

و سپس الکی و به جای صورتم هوا رو بوسید؛ و این رفتار از عمه زیبایی که همیشه قوربون صدقه من می رفت، زیادی سرد بود. انگار قبلا هم کسی بهش تذکر داده بود که فعلا نیش نزد و سکوت کند. کنار عمه زیبا عروسش را دیدم که دختر سر به زیر و خجالتی بود؛ و این اصلا با تیپ و شخصیت سعید اصلا جور نبود. و در آخر سعید که یه تیپ آقامنشانه زده بود! سرش انگار به جایی خورده؛ کلا تغییر کرده. حتی دیگه از اون نگاه های خیره هم خبری نبود و تنها سلامی کرد و وارد خونه شد. شوک عجیبی خانواده عمه زیبا بهم وارد کردند؛ اصلا کاراکترشون کاملا تغییر کرده بود!

باز هم اف اف به صدا اومد و این بار خانواده عموهاشم وارد شدند؛ شقایق اصلا آدم حسابم نکرد و عمو هاشم هم با سردی بغلم کرد که به خاطر سردی آغوشش لحظه ای لرزیدم. زن عمو لیلا هم لبخند شیرینی زد و بو\*س\*ه ای روی صورتم کاشت؛ هرچقدر که دخترش سرد بود و بی لیاقت ولی مامانش زن خون گرمی بود.

و در آخر هم پسر زلزله‌شان شاهین هم وارد شد. در پذیرایی دور هم جمع شده بودیم و عمه زیبا نگاهش روی شکمم بود؛ هرچقدر که می‌خواست بی‌خیال شود، ولی آخر نیشش را زد.

- می‌گم حوری جان، حداقل می‌ذاشتی یه ماه می‌گذشت بعد باردار می‌شدی عمه جان! سخت نیست؟

با نیش‌خند نگاهم کرد و ادامه داد:

- شوهرت کجاست؟ یعنی اون قدر دوشش داشتی که گذاشتی رفتی روز عقدا؟

از خجالت پیش‌عموهاشم و سعید آب شدم، اصلا عمه شمشیرش رو از رو بسته بود؛ و کم‌کم می‌خواست خوردم کند. خواستم جوابش را بدم که رویا گفت:

- آقا آروین هم اومد.

چشمم به ورودی در افتاد که آروین با اقتدار و غرور با جعبه شیرینی وارد شد؛

با دیدن آروین انگار فرشته نجاتم رو دیده باشم، بلند شدم و به طرفش رفتم.

آروین نمی‌دونم تو صورتم چی دید که با لبخندی مهربون که تا حالا ازش ندیده بودم، گفت:

سخت مثل سنگ

- خانوم من هم که این جاست؛ خوبی!؟

من هم متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

- خسته نباشی!

همان طور که کتش رو به دستم میداد، گفت:

- درمونده نباشی.

و سپس به سمت عموهاشم رفت. بدون معطلی، به سمت اتاقم رفتم و کت آروین رو اون جا آویزون کردم و برگشتم. عموهاشم با این که سختش بود با آروین حرف بزنه؛ ولی باز هم کم کم داشت یخ بینشون آب میشد. به سمت آروین رفتم و کنارش نشستم که آروین سرش رو به سمتم کج کرد. چشم‌های آروین پر خشم بودن و لبش لبخند داشت؛ من هم معنی نگاهش رو نفهمیدم و عمه زیبا باز هم به حرفم گرفت.

- میگم حوری، خدا کنه بچت هرچی باشه ان‌شالله سرنوشتش خوب و عاقبت به‌خیر بشه.

مثل خنگ‌ها گفتم:

- چطور مگه عمه!؟



- آخه عمه جون، خدا می‌دونه عقد خونده شده، نشده این طفل معصوم شکل گرفته؛ واسه اون میگم.

مثل گوجه قرمز شدم و دستم رو مشت کردم. آروین روبه عمه زیبام، با لبخند گفت:

- مگه نوه شما الان بچه سربراهی نیست زیبا خانوم که ترس از آخر و عاقبت بچه ما رو دارید؟

عمه یهو رنگش پرید و من هم شوکه شدم! آروین با منظور حرفش رو گفت؛ ولی اون از کجا می‌دونست؟ (عمه زیبا یه دختر داره سارا که تو اتریشه و قبلا عاشق پسری بود که چون عمه زیبا موافق ازدواجشون نبود؛ سارا از شوهرش باردارشد و عمه زیبا به‌خاطر حفظ آبروش مجبور شد موافقت کنه.)

ولی آروین از کجا این موضوع رو می‌دونه آخه؟! عمه زیبا انگار که لال شده باشد، بلند شد و با گفتن برم ببینم مریم چی کار می‌کنه به آشپزخونه رفت. عمو هاشم هم تلفنش زنگ خورد و بلند شد و رفت تا تلفنش رو جواب بده. شقایق هم که با چشم‌هاش آروین رو قورت می‌داد، اون قدر که بهش خیره شده بود. و سعید هم که باز چشم چرونی‌ش شروع شده بود؛ این پسره عوض بشو نیست! سعید با‌اخم نگاهم کرد و با چشمان رنگی‌اش که من از رنگش متنفرم، برام خط و نشان کشید. به آروین نگاه کردم که داشت کم‌کم عصبانیتش عود می‌کرد؛ و زیر گوشم با تن صدای پایینی گفت:

- امشب هرغلطی که دلت اومده کردی ها حوری!

از حرفش متعجب شدم؛ و گفتم:

سخت مثل سنگ

- مگه من چی کار کردم؟

همان طور که لبخندش را حفظ کرده بود؛ ولی چشمانش آتیش پرتاب می کرد، باز گفت:

- این رژ لامصبت رو برو پاک کن!

و با اخم به موهام نگاه کرد؛ و گفت:

موهات رو هم باز گذاشتی واسه این چشم چرون؟

به سعید اشاره کرد. زیر گوشش گفتم:

- آروین من رژم پیرنگ نیست و موهام رو هم، همیشه باز می ذارم؛ گیر الکی نده!

(البته من به خاطر چشم چرونی های سعید، همیشه شال سرم می کردم؛ ولی امروز نمی دونم چرا این کار رو نکردم)

بعد گفتن این کلمه (گیر نده) به گه خوردن افتادم. یهو جوگیر شدم یه چیز پروندم؛ ولی آروین مثل وحشی ها چنان نیشگونی از دستم گرفت که حتی نتونستم صدام رو دربیارم و از درون آتیش گرفتم!

عمو هاشم اومد و سرجایش نشست؛ مامانم هم با سینی چایی همرا زن عمو لیلا و عمه زیبا اومدن تو پذیرایی و روی مبل کنار هم نشستن. عمو هاشم رو به آروین گفت:

- آقای حائری... .

آروین میون صحبتش پرید؛ و گفت:

- می تونید آروین صدام کنید عموجان!

باتعجب به آروین نگاه کردم؛ واقعا این حجم ادب اون هم یکجا از آروین ندیده بودم به خدا!

عمو هاشم با لبخند گفت:

- کارت چیه آقا آروین؟ کجا مشغول کاری؟

آروین با غرور گفت:

- تو کارخانه ایرتویا هستم.

عمو علی با تحسین نگاهش کرد؛ و گفت:

- کدوم بخشش؟

و آروینم نگاهی به سعید کرد که چشم‌هایش رو من بود؛ گفت:

- صاحب شرکت اirtویا هستم!

همه چشم‌هایشون اندازه توپ تنیس شد؛ و شقایق پشت چشمی برام نازک کرد!

عموهایم با ذوق و هیجان گفت:

- باورم نمیشه! من فکر می‌کردم صاحب شرکت مسن باشن!

آروین از استکان چایی که من براش گذاشته بودم، یه قلوپ خورد؛ و ادامه داد:

- سهام‌دار شرکت ارونند هم هستم!

یعنی چایی پرید تو گلوم؛ آروین یعنی این قدر خر پول بوده پس چرا خونش آپارتمان؟! به سعید نگاه کردم که از حرص می‌خواست چشم‌های آروین رو دربیاره و شقایق هم داشت از حسادت می‌ترکید! رویا نیشگونی از بازوم گرفت؛ و گفت:

- به آیهان بگو همین فردا بیاد خواستگاریم!

## سخت مثل سنگ

نتونستم جلوی خندم رو نگه دارم؛ و با قهقهه خندیدم که همه به سمت من برگشتن. عمه زیبا برام پشت چشم نازک کرد؛ و زن عمو لیلا هم با لبخند مهربانش گفت:

- آن شالله همیشه بخندی عزیزم.

من هم با لبخند مرسی گفتم که دیدم آروین زل زده روصورتتم؛ بی خیال آروین شدم و به سمت رویا خم شدم؛ و گفتم:

- چی شد تا فهمیدی خر پولن و صادرات واردات ماشین دارن، نازکردنت تموم شد.

لبخندی زد که شبیه خر شرک شد؛ و با دندون‌هایی که به نمایش گذاشته بود، گفت:

- مگه میشه من و این همه خوشبختی!

باز هم نیشگونی ازش گرفتم که این بار جیغ کشید؛ و روبه آروین گفت:

- آروین خان، این زنت چقدر وحشیه.

و آروین رو به من گفت:

- اسم خودت رو، رو زن من نزار!

آروین که کاملاً تیکه انداخت و همه خندیدند؛ حتی عمه زیبا! ولی رویا اخم کرد. بعد خوردن شام که مامانم سنگ تموم گذاشته بود، آروین بلند شد؛ و رو به من گفت:

- حوری میای کت من رو بدی؟

و مامانم هم که شنید، گفت:

- کجا آقا آروین!؟

- هیچی، موبایلم تو جیب کتمه.

بلند شدم که برم موبایلش رو بیارم دیدم که داره میادا! همیان که وارد اتاق شدم، در رو بست و دست من رو کشید؛ به طوری که تو بغلش جا گرفتم. چشم‌هاش رو وحشی کرد؛ و گفت:

- من گیر میدم!؟

بعد یکم تن صداس بالا رفت و گفت:

- این رنگ رژ چیه که زدی!؟ دوست داری اون یارو زوم کنه رو ل\*\*ب‌هات؟

## سخت مثل سنگ

اون قدر با حرص حرف میزد که رگ گردنش متورم شده بود؛ آب دهنم رو قورت دادم و با ترس گفتم:

- مگه چشه!؟

فشارم اون قدر پایین اومده بود که می خواستم غش کنم. یهو دیدم آروین خیره پشت سرم شده، و نفس های عصبی می کشه. یاد تابلو عکس امید افتادم و من هم از ترس غالب تهی کردم؛ مامانم عادت نداشت اصلا به وسیله های اتاق بچه هاش دست بزنه یا جابه جا کنه؛ و به خاطر همینه که عکس امید رو دیوار اتاقم هنوز نصبه. با ترس به مردمک چشمان آروین نگاه کردم که از حرص می لغزید. لبم را با زبانه تر کردم؛ و گفتم:

- به خدا آروین مال گذشتست.

آروین با عصبانیت م رنو به سمت دیگه ای هل داد؛ و با عصبانیت به سمت تابلو رفت؛ با خشم چند مشت بهش زد که تابلو چند بار تاب خورد و سپس با عصبانیت گفت:

- زود باش حاضر شو.

با خواهش گفتم:

- آروین ولی ما...

نداشت بقیه حرفم رو بزخم؛ با صدایی که نمی خواست بیرون برود، گفت:

- زود باش!

و خودش هم کتش رو برداشت. من هم زود حاضر شدم و بیرون رفتم که دیدم مامانم هی به آروین اصرار می‌کنه یکم دیگه بمونیم و آروین هم الکی بهونه میاره. مامانم وقتی دید من هم حاضرشدم، دیگه چیزی نگفت؛ و آروین هم رفت به سمت عموهاشم که ازش خداحافظی کنه که نمیدونم عموهاشم چی گفت که چند دقیقه کنار عموم ایستاد. سعید هم از موقیعت استفاده کرد و به سمتم اومد؛ و گفت:

- تو که می‌گفتی امید، امید پس چی شد؟ پول این یارو رو دیدی امید یادت رفت؟

با خشم غریدم:

- خفه شو سعید.

ولی سعید خفه که نشد هیچ، باز هم ادامه داد:

- ولی باز هم خداروشکر زن من نشدی؛ از عصبانیت داشتم آتیش می‌گرفتم؛ ولی با اومدن آروین سمت من، سعید از کنارم رفت و نتونستم جوابش رو بدم. من هم سرسری با همه خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. وقتی توی ماشین نشستیم؛ آروین باعصبانیت داد زد:

- به اون یارو چی می‌گفتی؟



## سخت مثل سنگ

به قیافه ترسناکش نگاه کردم؛ و گفتم:

- به خدا من هیچی نمی گفتم.

ماشین رو، روشن کرد؛ و همان طور که واسه مامانم و رویا که دم در بودن، تک بوقی زد و به سرعت ماشین اضافه کرد؛ گفت:

- به خدا حوری می کشمت!

جوری این حرف رو زد که از ترس در خودم لرزیدم؛ و آروین هم مثل دیوانه‌ها به سمت خونه حرکت کرد. آن قدر از برخورد آروین میترسیدم و استرس داشتم، که اصلا نمی‌دونم کی رسیدیم. آروین در واحد رو زود با کلید باز کرد؛ و من هم آهسته و بی سروصدا وارد خونه شدم؛ آروین دست به کمر و طلب کارانه نگاهم می‌کرد. ابروهایش در هم گره خورده بود؛ و بازهم شده بود آروین عبوسی که حتی آدم از نگاهش هم می‌ترسه! رو به من با عصبانیت گفت:

- می‌خوام مثل آدم باهات رفتار کنم نه یه زندانی؛ ولی خودت نمی‌خوای! می‌خوام اجازه بدم بعضی کارها رو انجام بدی ولی تو... .

و با فریاد ادامه داد:

- گه می‌زنی به همه چی!

میگم رژت خیلی پرننگه، حرف تو کلت فرو نمیره! خانوم موهایش رو افشون می‌کنه جلوی اون بچه قرتی هم جولان میده. بعد با حرص دستم رو گرفت؛ و همان طور که نگاهم می‌کرد، گفت:

- عکس اون یارو امید هم بزرگ کردی زدی رو دیوار اتاقت! که چی بشه؟

مگه تو شوهر نداری لامصب؟

بعد با انگشتش روی پیشونیم زد و گفت:

- چرا تو این جات فرو نمی کنی تو... هان!؟

با ترس نگاهش کردم؛ و گفتم:

- اون جا خیلی وقته اتاق من نیست؛ اون تابلو عکس هم مال قدیمه!

چشم‌هاش رو برام ترسناک کرد؛ و گفت:

- یعنی الان بهش فکر نمی کنی دیگه!

سرم رو به حالت نفی تکان دادم؛ و گفتم:

- نه، بهش فکر نمی کنم!

خیره مردمک چشم‌هایم بود؛ و نمی‌دونم درون چشم‌هام دنبال چی بود که اون طوری نگاهم می‌کرد. دلم رو قطره اشک‌های سمجی که می‌خواستن از چشم‌هایم جاری بشن رو پس زدم و بدون این که به آروین نگاه کنم، به سمت اتاقم دویدم که صداش رو از پشت سرم شنیدم:

- از این به بعد من بگم ماست سیاهه و تو بگی سفید، این جووری تنبیه میشی!

وارد اتاقم که شدم، صدای قلبم آن قدر زیاد بود که خودم هم صدایش را می‌شنیدم. روبه‌روی آینه ایستادم. به قیافه‌ام خیره شدم که از ترس و اضطراب رنگ صورتم پریده بود؛ و قطره‌های اشکم یکی یکی از چشمانم پایین می‌آمدند. با خودم فکر می‌کردم که چرا آروین این کار رو کرد؟ انگار وزنه‌ای سنگین روی دلم گذاشته بودن و قلبم را فشار می‌دادند. حس سنگینی تمام وجودم رو پر کرده بود و دلتنگی به سراغم آمده بود؛ ولی نمی‌دانستم دلتنگ کجا و چه کسی هستم. روی تخت نشستم و پتو رو، روی پاهایم کشیدم؛ ضربان قلبم انگار نمی‌خواست که آرام بگیرد. چشمانم را بستم؛ ولی صحنه چند دقیقه قبل جلوی چشمانم نقش بست و من باترس چشمانم را باز کردم. آروین معادله نامجهولی بود که من نمی‌توانستم بفهممش. مایه‌دار است؛ ولی آپارتمان نشین، از بین ماشین‌های لوکسی که در حیاط خونه باغشون دیدم، آروین شاسی‌بلند سوار می‌شود؛ چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم؛ ولی خواب از چشم‌هایم رفته بود. آنقدر به شخصیت آروین فکر کردم که نمی‌دانم کی خوابم برد. صبح چشم باز کردم و آروین رو مقابل خودم دیدم؛ نگاهش پر از حرف‌های ناگفته بود و درون چشم‌هاش شادی موج می‌زد؛ باصدایی که نمی‌دونم چرا گرفته شده بود، گفت:

- حوری!

زبانم نمی‌چرخید تا جوابش را بدهم، از یه طرفی ازش دلخور بودم و از طرف دیگر می‌دیدمش خجالت می‌کشیدم؛ انگار آب و روغن قاطی کرده بودم. باچشم‌هایی که شیطنت ازش می‌بارید، نگاهم کرد؛ و گفت:

- تو چرا رنگت تا من رو دیدی شد هم‌رنگ لبو اخه!؟

حرفی نداشتم بهش بزنم و سکوت اختیار کردم که به سمتم اومد و دستم رو گرفت؛ و گفت:

- مگه اتفاقی افتاده؟

و بعد نیش خندی زد. آروین که انگار خیلی دوست داشت خودش را به کوچه علی چپ بزند؛ پس من هم همین کار رو می‌کنم. نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی نیست؛ فقط سرم درد می‌کنه!

آروین لبش را زیر دندان کشید تا نخندد؛ و ادامه داد:

- می‌خوای بریم دکتر؟!

به صورتش خیره شدم؛ نگاه آروین درحین اخمو بودن، شیطنت هم قاطیش شده بود؛ و انگار دوست داشت اذیتم کند. نه گفتم و از جایم بلند شدم. لباس‌هام خیس عرق شده بودن، به‌خاطر اینکه دیشب هوا گرم بود؛ ولی من با پتویی که روی خود انداخته بودم، تنم هم بوی عرق می‌داد! روبه آروین گفتم: - میشه بری بیرون؟

خیره نگاهم کرد؛ و گفت:

- نه، خوشم نمیاد برم بیرون!

به آروین پرویی که اصلاً نمی‌خواست از جایش تکون بخورد، نگاه کردم؛ و بدون حرف لباس‌هام رو برداشتم؛ و به بیرون رفتم. بعد تعویض لباس‌هام برگشتم به اتاقم، که دیدم آروین روی تخت دراز کشیده و باز هم هم خیره نگاهم می‌کند.

آنقدر نگاهش نفوذ ناپذیره که آدم ترس به وجودش تزریق میشه. سرم را به معنی چیه تکون دادم؛ که آروین نگاهش را از من گرفت. آروین واقعا خیلی خوب خودش رو زده به اون راه و من هم ممنونش بودم؛ چون چیزی خجالت‌آورتر از دیروز نبود. من هم که نمی‌دونم با خودم چند چندم، نه خوشم اومده نه بدم اومده؛ خدایا دارم دیوونه میشم!

موبایل آروین زنگ خورد و چند بار خیره شده به صفحه موبایلش؛ ولی جواب نداد. موبایلش برای ششمین بار که زنگ خورد، آروین باکراه جوابش رو داد:

- بله بابا؟

نمی‌دونم چی گفت پدرش پشت خط، که آروین گفت:

- خونه نیستیم بابا؛ ان‌شالله یه روز دیگه!

بعد خنده هیستیریکی کرد؛ و گفت:

- کی میگه؟ حتما اون فضول خانوم گفته دیگه!

سخت مثل سنگ

بعد من رو نگاه کرد؛ و گفت:

- نه خیر آقای حائری بزرگ؛ دارم میرم شرکت!

چه دروغی هم داره میگه؛ امروز که شرکت نمیره! پوفی کشید و گفت:

- باشه تسلیم! میایم.

و بعد گوشی رو قطع کرد. بعد داشت انگاری با خودش حرف میزد:

- عجب گیری افتادیم ها... اه... این هم پدرو آخه؟ میگم نمیام، واسم صغری کبری می چینه. آیهان بی شعور.

بعد هم به ساعتش نگاه کرد که

۱۱:۳۰ بود؛ و بعد اون به من گفت:

- حوری حاضر شو باید بریم خونه بابام.

با این که دلم می خواست ازش بپرسم بابات چی می گفت که این قدر قیافت در هم رفته؛ ولی چون می دونستم اصلا جوابم را هم نمیده دیگه حرفی نزد.

با آرامش شروع به پوشیدن لباس‌هام کردم که دیدم آروین هم زنگ زده به کارگر، تا بیاد خونه رو تمیز کنه. برخلاف دیروز، رزم رو مات انتخاب کردم؛ چون نمی‌خواستم به‌خاطر عصبانیت آروین، روزم خراب بشه و مهم‌تر از اون، کنجکاو بودم و نمی‌تونستم فراموش کنم که چرا آروین به آیهان گفت:

- مامانت این‌ها دارن میان!

پدرشون که یکی و برادرن؛ ولی مامانت گفتن آروین، به شکم انداخته! آروین هم تیپ اسپرت زده بود؛ و با ادکلنش انگار دوش گرفته بود. نگاه سرسری به من هم انداخت که انگار نکته‌ای واسه گیر دادن پیدا نکرد که رضایت داد بریم بیرون. و بعد این‌که سوار ماشینش شدیم؛ به سمت خونه پدرش حرکت کرد. به خونه ویلایی رسیدیم که از بیرون چشم هر بیننده‌ای رو خیره می‌کرد. آروین تک بوقی زد؛ و در حیاط باز شد و ماشین از میان درختان زیبایی که اطراف راه بود، به جلوی خونه رسید؛ چون چند روز دیگه مهر ماه بود و الان اواخر شهریور ولی باز هم رنگ نارنجی میون انبوه برگ‌ها به چشم می‌خورد. دهانم از آن همه زیبایی باز مونده بود؛ چون حیاط واقعا زیبا بود.

از ماشین که پیاده شدیم، آیناز با شوق به سمتمون اومد؛ و باز هم با شوق و ذوق بغلم کرد و در کنارش زنی مهربانی مثل خودش ایستاده بود که با لبخند نگاهم می‌کرد. بعد آیناز همان خانومه، با محبت من رو بوسید و ازدواجمون رو تبریک گفت؛ و روبه آروین هم گفت:

- خیلی خوش اومدی آروین جان!

و آروین که انگار زورش می‌اومد جوابش را بدهد، با اکراه گفت:

- مرسی فران خانوم!

و بعد بدون توجه به فران خانوم، به سمت خونه رفت؛ و من هم به دنبالش رفتم داخل؛ ولی هرکسی از چهرم می‌تونست بفهمه که زیاد از چیزی که دیدم شوکه شدم و چیزی که دیدم رو نمی‌تونستم هضم کنم. از نوع فران گفتن آروین، فهمیدم این زن مادر آروین نیست؛ ولی باز هم دوست داشتم دروغ باشد. بعد این که رو مبل جا گرفتیم؛ آروین روبه آیناز گفت:

- بابا کو؟

و آیناز با لبخند گفت:

- الان که بیاد.

و بعد نگاهش رو به سمت من تغییر داد؛ بعدش هم فران خانوم صدایش زد که آیناز با یه بیخشید از کنار ما بلند شد و رفت. سرم رو به سمت گوش آروین بردم، و با این که خودم حدس زده بودم فران کیه؛ ولی باز هم از آروین پرسیدم:

- این خانومه... فران کیه!؟

در چشم‌هام خیره شد؛ و بعد تر کردن لبش با زبانش گفت:

- زن بابام!

و بعد صدای مردی اومد که گفت:



- چه عجب... آروین خان! باید زور بالا سرت باشه تا بیای و به پدر پیرت هم یه سر بزنی!؟

آروین نیش خندی زد؛ و گفت:

- پدر پیرم نه که خودش یادشه پسری هم داره؛ واسه همون من باید هر از گاهی بیام و یادآور بشم که من پسرشم!

- خب بچه، کم تیکه بنداز؛ می دونی که ایران نبودم!

به مرد روبه رویم نگاه می کردم؛ پدر آروین که مردی اتو کشیده و جذاب بود مثل خود آروین. از حرفی که زدم چشم هام یهو گرد شد؛ من به آروین گفتم جذاب!؟ چرا من این موجود منفور رو تازگی ها خوب می بینم؟ چرا آخه!؟ پدرش با محبت سمتم اومد؛ و با لبخند گفت:

- عروس خانوم ما ایشونن!؟

و آروین با تکان دادن سرش، تایید کرد. پدرش آغوشش را باز کرد؛ و گفت:

- هردوتون بیاین این جا ببینم!

و بعد هردوی ما را در آغوش کشید؛ و همان طور که نگاهم می کرد، گفت:

## سخت مثل سنگ

- آیناز می گفت مثل اسمت خوشگلی؛ ولی الان می بینم حق داشته، مثل حوری ها می مونی.

لبخند خجولی زدم؛ و گفتم:

- شما لطف دارین!

که صدای آیهان اومد که با داد می گفت:

- بابا اون یکی عروست رو ببینی چی میگی؟ اون هم مثل اسمشه، انگار که آدم داره تو رویاهش می بینه!

پدر آروین لبخندی زد؛ و روبه آیهان گفت:

- پدر سوخته!

و آیهان با برداشتن سیبی که گاز زد؛ دندان هایش را به نمایش گذاشت و روبه من گفت:

- چطوری حوری موری؟

نگاهش کردم؛ و گفتم:

سخت مثل سنگ

- خوبم.

و روبه آروین دوباره گازی به سیبش زد؛ گفت:

- تو چطوری عبوس خان؟

آروین هم زهرماری نثارش کرد که آیهان به خودش نگرفت؛ و روی مبل نشست. آیناز به همراه مادرش پیش ما برگشتن.

در دست آیناز جعبه کادو شده بود که جلوی من روی میز گذاشت؛ و گفت:

- ناقابله خوشگله!

به جعبه روی میز نگاه کردم؛ و گفتم:

- دستت درد نکنه! چرا زحمت کشیدین؟

- چه زحمتی عزیزم؟

فران هم روبه من گفت:

## سخت مثل سنگ

- نمی‌دونم باب سلیفته یا نه... امیدوارم خوشت بیاد.

جعبه رو باز کردم به اون همه زیبایی نگاه کردم.

توی جعبه پر بود از گل رز قرمز و صورتی؛ و باز هم توش یه جعبه دیگه بود؛ خواستم درش رو ببندم که آیناز گفت:

- نه دیگه، همش رو باز کن.

من هم دست به کار شدم و دوباره اون یکی جعبه رو باز کردم که یهو یه عالمه شکلات دیدم؛ اون قدر ذوق کرده بودم که یعنی هیچ کس نبود جیغ هم می‌کشیدم.

و باز جعبه دیگه‌ای توش بود که با باز کردن اون یکی جعبه، سرویس طلایی دیدم. این هم سرویسش خیلی ناز بود و شیک. آروین رو به فران گفت:

- زحمت کشیدی فران خانوم!

و فران هم با لبخندی جواب داد:

- این چه حرفیه؟ شرمنده اگه به خوشگلی خانومت نیست.

لبخند خجولی زدم و به سرویس نگاه کردم. و بعد پدر آروین هم یه کاغذ روی میز گذاشت؛ و گفت:

- این هم از سهم من.

آروین با دیدن کاغذ دو ابروش رو انداخت بالا؛ و گفت:

- بابا، این خونه که واست خیلی عزیز بود.

و پدر آروین هم لبخندی زد؛ و گفت:

- خوبه خودت میگی بود... و الان عروسم بیشتر از اون خونه عزیزه واسم؛ پس می‌دمش به حوری.

به سمت پدر آروین نگاه کردم؛ و گفتم:

- شرمندم کردید آقای حائری!

پدر آروین قهقهه‌های زد؛ و باخنده گفت:

- عروس خوب، آدم پدرشوهرش رو با فامیلی صدا می‌زنه؟

باز هم خجالت کشیدم؛ و زمین رو نگاه کردم که دستش رو، رو سرم کشید؛ و گفت:

- من به بابا احمد هم راضیم، یا پدر جون صدام کن.

با لبخند نگاهش کردم؛ و گفتم:

- چشم پدر جون!

و دستش رو به رسم خانوادگیمون بوسیدم که فران با تحسین نگاهم کرد؛ و گفت:

- آروین، یه فرشته نصیبت شده!

آروین با لبخند نگاهم کرد؛ و روبه پدرش گفت:

- خوش به حال نوه‌هاتون که مامانش فرشتست!

دروغ چرا، ولی به خاطر حرفی که آروین زد ذوق کردم. آیهان با لبخند خندید؛ و گفت:

- فقط دعا کن داداش به تو نرن که حوری بدبخت میشه.

و دوباره خندید. فران روبه آیهان گفت:

- وا، بچه این چه حرفیه؟

آیهان همان طور که باشیظنت من رو نگاهم می کرد، گفت:

- راست میگم دیگه، عبوس خانیه واسه خودش؛ نمی دونید که حوری از دست داداش آروین چی نمی کشه.

که یهو آروین خیاری به سمتش پرتاب کرد؛ و همه خندیدن. چند ساعتی مشغول صحبت بودیم و من با فران خانوم و آیناز مشغول بودم؛ و آروین با پدرش؛ آیهان هم تلویزیون می دید. بعد از کمی خدمتکارها میز ناهار رو چیدند؛ و همگی سر میز نشستیم. پدرجون که فقط واسم غذا می کشید و بشقابم رو پر کرده بود از غذاهای جور واجور؛ و فران خانوم هم هی پشت سر هم می گفت:

- بخور جون بگیری عزیزم!

با چشمم به آروین اشاره می کردم که چیزی بگه و من رو از این مهلکه نجات بده؛ ولی با چشم های شیطونش زل زده بود بهم و چشم ازم برنمی داشت. و حتی نمی تونستم زیر نگاه آروین غذا بخورم. بعد این که به زور یه بشقاب غذا رو خوردم، بلند شدم و به بهانه شستن دست هام به بیرون رفتم. به سمت دستشویی رفتم و دست هام رو شستم؛ و خواستم به بیرون برم و یه هوایی بخورم. تا به این سن این قدر غذا نخورده بودم! دستم رو، روی شکمم گذاشتم که پرپر بود؛ فکر کنم بچه هام هم الان با دیدن اون همه غذا ذوق می کنن! وا، چه فکرهایی که نمیکنم ها! بعد این که چند نفس عمیق کشیدم، به خونه برگشتم؛ و روی میل کنار آروین و آیهان جا گرفتم.

آیهان هی لبخند میزد و نگاهم می کرد؛ و فکر کنم باز به نیت رویا داره نگاهم می کنه پسره خل وچل. واقعا که بهم میان! آیناز به سمت آروین اومد؛ و گفت:

- داداش تو که بیست و چهار ساعته ور دلشی؛ بیا این ور... حداقل بزار امروز ور دل من باشه.

و بعد از دست آروین گرفت؛ و کشیدش تا بلند شود. آروین هم کمی جا برای آیناز باز کرد تا بشیند. آیناز که به خاطر تنگی جا، غر میزد؛ رو به آیهان گفت:

- حداقل تو برو اون ور... دارم له میشم.

آیهان هم با هزار تا غر زدن، جاش رو به آیناز داد. آیناز بعد این که به راحتی جا گرفت، گفت:

- آخیش... داشتم خفه می شدم ها!

و بعد بدون توجه به اخم آیهان، روبه من گفت:

- اون روز که نشد درباره خودمون حرف بزنیم؛ ولی امروز موقعشه!

با لبخند نگاهش کردم؛ و گفتم:

- خب، هرچی دوست داری بپرس!



## سخت مثل سنگ

آیناز که انگاری دنیا رو بهش با اجازم دادم، با لبخند گفت:

- خب از خودت بگو؛ چند سال داری؟ چه رشته ای خوندی؟ و... .

- خب، من حوری بیست و پنج سال دارم؛ لیسانس مدیریت بازرگانی دارم و یه خواهر به اسم رویا دارم!

آیناز هم با هیجان گفت:

- من هم آینازم، بیست و شش سالمه و رشته هم موسیقیه. بچه سوم خانواده حائری.

و بعد دستش رو به سمتم دراز کرد؛ و گفت:

- خوش بختم حوری جان!

با خنده دستم رو درون دستش گذاشتم؛ و باهانش دست دادم. و آیناز بعد اضافه کرد:

- خب با داداشم کجا آشنا شدی؟ و چی شد به این زودی ازدواج کردین... یا بهتره بپرسم چطوری قاپ داداشم رو دزدیدی که این قدر بی خبر ازدواج کرد و داره بابا هم میشه!؟

نمی دونستم در جواب آیناز چی بگم؛ حاج و واج نگاهش کردم که یهو آروین به کمکم اومد و گفت:

سخت مثل سنگ

- خب از من بپرس!

آیناز باخنده رو به آروین گفت:

- خب من می‌خوام از حوری بپرسم!

هاج و واج به صورت آیناز زل زدم؛ این دختر دنبال چی بود؟ آروین با ابروهایی که بهم پیوند خورده بودند، روبه آیناز گفت:

- آخه تورو سننه بچه!؟

و آیناز ل\*\*ب‌هاش رو برچید؛ و مثل بچه‌ها گفت:

- خب موخوام بدونم!

به آیناز نگاه کردم؛ و زود گفتم:

- تو جشنی که آروین برگزار کرده بود؛ من هم همراه دوستم اون جا بودم، اونجا هم آروین رو دیدم.

اروین مستقیم زل زد تو صورتم، و نگاهم کرد. آیناز با لبخند گفت:

- خب نظرت درباره آروین وقتی برای اولین بار دیدیش، چی بود؟

آیهان هم که انگاری منتظر همین سوال بود، اومد و جلوی پام نشست؛ که آروین باحرص گفت:

- خیلی مجبوری رو زمین بشینی؟

آروین هم با هیجان گفت:

- من هم می‌خوام بدونم خب!

چشمم به پدرجون و فران خورد که داشتن باهم حرف می‌زدن و چقدر چشم‌هاشون پر عشق بود! نفس عمیقی کشیدم؛ و گفتم:

- خب... وقتی آروین رو واسه بار اول دیدم... .

به آروین نگاه کردم و سرم رو به سمت آیهان و آیناز برگردوندم؛ و ادامه دادم:

- گفتم این دیگه کیه انگار از دماغ فیل افتاده؛ عین سنگه که البته الان هم عین سنگه!

آیهان زد زیر خنده وگ فت:

- از دماغ فیل افتاده!

و دوباره خندید؛ و آیناز هم خندید؛

بعد ادای اروین رو در آوردم و گفتم:

- آهای دختره این کار رو بکن، این کار رو نکن!

آیهان و آیناز از خنده ریسه رفته بودن؛ ولی نگاه اروین طوفانی بود. خواست از بازوم نیشگونی بگیره تا خفه بشم، که زود فهمیدم و رو به آیناز گفتم:

- آیناز جون، اتاقت کجاست من برم یکم استراحت کنم؟ خیلی غذا خوردم؛ معدم سنگینی کرده!

آیناز همانطور که می‌خندید، بلند شد؛ و گفت:

- پاشو بریم زن داداش جونم. تا الان هیچ‌کس این جور ادای اروین رو در نیاورده بود... دمت گرم.

که نگاه طوفانی اروین نصیب آیناز شد؛ و با خشم غرید:

سخت مثل سنگ

- بچه پروا!

و ایناز هم واسش زبون درآورد. پدرجون وقتی من و ایناز رو وایستاده دید، گفت:

- کجا می‌رین؟

ایناز هم با لبخند گفت:

- داریم می‌ریم یکمی استراحت کنیم؛ بعدشم بریم... .

دستهاش رو با ذوق بهم زد و ادامه داد:

- تاب بازی!

فران خانوم با خنده گفت:

- واسه تاب چه ذوقی هم می‌کنه بچم!

و ایناز بو\*س\*ه‌ای رو هوا واسه هردوشون فرستاد؛ و دست من رو گرفت و از پله‌ها بالا رفتیم.

## سخت مثل سنگ

از بالای پله‌ها بار دیگر خونه رو با چشم‌هایم رصد کردم. خونه آن‌قدر بزرگ و دل‌باز بود که حتی واسه رفت و آمد زیادی هم آگه بخوای هی این طرف و اون طرف بری، به‌نظر من باید تاکسی بگیری. پله‌های مارپیچ را به همراه آیناز پیمودم و به سمت دری اشاره کرد؛ و گفت:

- خب، این هم اتاق من.

دست‌گیره را با دستش گرفت و با یک حرکت باز کرد. به اتاقی خیره شدم که با نتهای موسیقی و انواع ساز تزئین شده بود. نتهای موسیقی، به وسیله نخ از سقف اتاق آویزان شده بود و یک طرف اتاق پیانو و طرفی دیگر تختی با تاج عکس سه نفره‌شان یعنی آروین، آیناز و آیهان بود؛ خیلی جذاب بود و خواستنی، تو عمرم این چنین تخت خوابی ندیده بودم. وقتی آیناز دید حیران و سرگردان فقط اتاقش را نگاه می‌کنم، گفت:

- دکور اتاقم قبل این، خیلی خوشگل تر بود؛ ولی گفتم یه دستی به سر و رویش بکشم و الان هم شده این.

و بعد دستش رو پشت کمرم گذاشت؛ و گفت:

- حوری برو رو تخت استراحت کن؛ من هم برم آلبوم عکسامون رو بیارم، ببینیم.

باشه‌ای گفتم و به سمت تخت حرکت کردم که دیدم آیناز هم از اتاق خارج شد.

قبلا شال و مانتویم را درآورده بودم و فقط کش موهایم را باز کردم؛ و روی تخت خزیدم. نمی‌دانم چطور شد که چشمانم یهو گرم شد؛ و به خواب رفتم.

## سخت مثل سنگ

وقتی چشم گشودم، فضای اتاق کمی تاریک شده بود. زود بلند شدم؛ و بعد شستن صورتم، همان طور موهایم را باز گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.

با دیدن مستخدم جوانی که داشت با سینی چای و کیک به بیرون می‌رفت، گفتم:

- ببخشید بقیه کجان؟

به سمتم چرخید؛ و همان طور که نگاهم می‌کرد، گفت:

- تو باغ هستن خانوم! عسرونه رو اون جا میل می‌کنن.

یهو چشمم به آیناز خورد که داشت به سمتم می‌اومد؛ مستخدم احترامی گذاشت و از کنارم گذشت. آیناز با سرخوشی به سمتم اومد؛ و همان طور که لبخند میزد، سوتی کشید؛ و گفت:

- بابا خوشگل... چقدر هم موی باز بهت میاد، این شکلی دل داداشم رو بردی دیگه!

لبخندی زدم؛ و گفتم:

- داداش شما مگه دل هم داره؟

آیناز با خنده گفت:

- نگو واسه تو هم اخم و تخم می‌کنه که باور نمی‌کنم... حتی نازلی رو هم این جور نگاه نمی‌کرد!

و انگاری فهمیده بود که نباید اسم نازلی رو می‌آورد، دستش رو، روی دهنش گذاشت؛ و گفت:

- به خدا یهویی اومد تو دهنم.

با گفتن اشکالی نداره، نگذاشتم تا آیناز خودش را مواخذه کند. به همراه آیناز از خونه خارج شدیم و بعد از ده دقیقه قدم زدن، پیش بقیه رسیدیم. فران با دیدنم، روبه آروین گفت:

- دیگه نمی‌تونم صبر کنم؛ باید قراره خواستگاری رو با مامان حوری جان مطرح کنم. حوری رو که می‌بینم می‌خوام دوتا عروس خوشگل داشته باشم.

آیهان که انگار حرف دلش رو زده بودند، با ذوق گفت:

- الهی من فدات بشم فران جونم؛ بلکه تو به فکر من باشی.

و پدرجون سرش را به معنی افسوس تکان داد؛ و گفت:

- بچه من زمان تو نمی‌تونستم به روی بابام بدون ترس نگاه کنم؛ حالا تو داری هی میگی ازدواج... ازدواج؟



سخت مثل سنگ

آیهان گفت:

خب پدر من، من بیست و نه سالمه؛ دیگه داره از وقت ازدوادم می‌گذره. نباید به فکرش باشم؟

و پدر چون لبخندی زد؛ و گفت:

- حرف حق جواب نداره.

باد ملایمی می‌وزید و موهای لختم رو به بازی گرفته بود؛ و آروین همان‌طور خیره نگاهم می‌کرد. آینه‌ای سندلی‌ای برایم بیرون کشید؛ و من روی آن نشستم و بعد هم مشغول خوردن عصرانه شدیم.

فران همان‌طور که مر با رو، روی نان تست می‌مالید، رو به همسرش گفت:

- امروز دقت کردی آروین نمیگه کار دارم، می‌خوام برم!؟

پدر چون لبخند محزون زد؛ و گفت:

- انگاری سر عقل اومده.

آروین به حرف اومد؛ و گفت:

- خب، کار خاصی ندارم؛ واسه اونه فران خانوم! دیدم حوری هم با آیناز زیادی جوهره، نخواستم تو ذوق این آیناز بزخم و حوری رو با خودم ببرم.

آیناز لقمه‌اش را قورت داد؛ و گفت:

- نه بابا... باید بگم از این به بعد حوری دو روز هفته رو خونه ما می‌مونه؛ تو هم نیاریش من خودم میام دنبالش و میارم.

آروین ابروهایش را بالا انداخت؛ و گفت:

- دیگه چی؟ می‌خوای زخم رو از کار خونه زندگیش بندازی؟

آیناز خندید؛ و گفت:

- یعنی میگی حوری کار خونم بلده؟

آیهان با نیش خند گفت:

- همه که مثل تو بخور بخواب بلد نیستن! عارضم به خدمتت که اون یکی زن داداشت هم کد بانوییه واسه خودش.

سخت مثل سنگ

آیناز قهقهه زد؛ و گفت:

- تو هم تا من می‌خوام من یه حرفی بگم هی تعریف و تمجید از رویا خانوم شروع می‌کنی ها!

آیهان رو به من گفت:

- حوری، تو بگو رویا چه کدبانوییه! بهش بگو تا چشمش دربیاد.

لبم را زیر دندان کشیدم تا نخندم؛ چون رویا حتی بلد نبود یک نیمرو درست کند و آخر هنر نمایش چایی دم کردن بود.

آیناز دست من رو گرفت؛ و همان‌طور که به آیهان چشم‌غره می‌رفت، گفت:

- خب حالا تو هم.

و بعد روبه من گفت:

- قبول می‌کنی بیام بعضی موقع‌ها دنبالت و بریم بیرون یا بیایم همین‌جا؟

نگاهم به ابروهای گره زده آروین خورد که اشاره می‌کرد بگم نه. خواستم بدون توجه به آروین بگم اره؛ ولی اون قدر با اخم زل زده بود بهم، که گفتم:

- آخه آیناز جون من دکترم گفته زیاد اینور اونور نرم؛ ولی تو هر وقت دلت خواست بیا پیشم.

آیناز که یکم قیافش پکر شد با گفتن باشه، دوباره خندید؛ و گفت:

- گیتارم میارم واست آهنگ می خونم.

آیهان میون حرفش پرید؛ و با خنده گفت:

- با اون صدای جیغت.

آیناز رو به فران گفت:

- مامان!

فران خندید؛ و روبه آیهان گفت:

- نمی‌دونی این رو صداس حساسه؟ کم اذیتش کن.

## سخت مثل سنگ

روبه آیناز که با اخم آیهان رو نگاه می‌کرد، باشه‌ای با لبخند گفتم که گل از گل آیناز شکفت؛ ولی به‌جایش آروین با قیافه ناراضیش زل زده بود بهم.

ولی به خودم نگرفتم و مشغول خوردن شدم؛ و در انتها یک لیوان آب پرتقال هم سر کشیدم. آیناز هم که از خوردن دست کشیده بود، رو به من گفت:

- پاشو بریم تاپ بازی!

و بعد خودش بلند شد؛ و من هم بلند شدم تا باهاش برم. آروین با حرصی اشکار، روبه آیناز گفت:

- آیناز... حوری بارداره‌ها؛ می‌فهمی!؟

و آیناز رو به من گفت:

- اصلاً تنها میرم.

و به حالت قهر سرش رو به سمت دیگه چرخوند؛ و خواست بره که رو به آروین گفتم:

- خوب مواظبم... تو نگران نباش!

و بعد چند قدمی دویدم که صدای شلیک خنده آیهان به گوشم رسید.

- حوری شدی عین پنگوئن‌ها.

و دوباره خندید. از پشت آیناز رو صدا کردم؛ و گفتم:

- آیناز صبر کن!

آیناز ایستاد و رو به من گفت:

- این شوهرت خیلی رو مخه؛ انگاری من نمی‌فهمم تو بارداری!

دستش رو توی دستم گرفتم؛ و گفتم:

- خب دیگه، آروین هم اون جوریه؛ تو که بهتر از من می‌شناسیش.

سرش رو تکون داد؛ و گفت:

- انگاری مامانش موقع ویارش زیادی فلفل می‌خورده که زبون این، زیادی تلخ شده!

## سخت مثل سنگ

با شنیدن این حرف، دلم یهو گرفت؛ آروین با این که برادرش بود؛ ولی آیناز طوری نسبتشون رو ادا می‌کرد که ثابت کنه فقط پدرشون یکیه؛ ولی حالت چهره رو تغییر ندادم و لبخند محزونی زدم و به همراه آیناز به سمت تاب رفتم. با رسیدن به تاب، آلبوم عکس‌هایی که جلدشون کمی کهنه میزد، نظرم رو جلب کرد؛ و روبه رویا گفتم:

- اون‌ها چین؟

آیناز که انگاری با دیدن آلبوم عکس‌ها ناراحتیش پر کشید و رفت، با ذوق گفت:

- آلبوم عکس‌های قدیمی! نمی‌دونی با چه کارگاه بازی تونستم این‌هارو از گاو صندوق بابام کش برم؛ اون هم همش به‌خاطر تو!

چشم‌هام گرد شد؛ و گفتم:

- به‌خاطر من!؟

همان‌طور که به سمت تاب می‌رفت، گفت:

- آره دیگه! خواستم بچگی‌های شوهرت رو ببینی و بفهمه چه شری بوده؛ ولی بابام دوست نداره من این‌ها رو ببینم، من هم یواشکی هر دفعه نگاه می‌کنم.

من هم روی تاب نشستم و تاب کمی تکان خورد؛ و روبه آیناز گفتم:

## سخت مثل سنگ

- پدرجون اگه بفهمه ناراحت میشه ها!

دستش رو به معنی هیس روی دماغش گذاشت؛ و گفت:

- فقط تو می دونی؛ تو هم که به کسی نمیگی؟

و منتظر زل زدم رو صورتم. لبخندی زدم و گفتم:

- باشه... فقط اگه آروین یا آیهان بیان این جا... .

میون حرفم پرید؛ و گفت:

- اون ها الان میرن اسب سواری، نمیان این جا!

با هیجان گفتم:

- مگه این جا اسب هم دارین؟

- آره، بابام خیلی اسبهارو دوست داره؛ واسه همون یه اسطبل درست کرده و اسب نگه می داره!



## سخت مثل سنگ

بعد آلبوم عکس رو آروم باز کرد؛ و یکی یکی عکس‌ها رو نشونم داد. توی عکس از چشم‌های آروین شیطنت می‌بارید و خوشحال بود. یکی یکی عکس‌ها رو نگاه می‌کردم و آیناز ماجرای هر عکس رو تعریف می‌کرد؛ ولی چند تا عکس پاره شده بودند و انگار عکس کسی که کنارشان بوده را قیچی کرده بودند؛ فقط دستش معلوم بود که رو شونه آروین بود. روی عکس زوم کردم؛ و گفتم:

- این چرا پارست؟

و آیناز هم گفت:

- عکس مادر آروینه که بابام جداش کرده.

روبه آیناز گفتم:

- مامان آروین چی شده؟

آیناز همان‌طور که آلبوم رو ورق می‌زد، گفت:

- من دقیق نمی‌دونم... یعنی هیچ‌وقت حرفش رو پیش ما نزدن؛ فقط یادمه یه شب وقتی آروین تازه تو دوران جوانی بود و فکر کنم حدود هجده سالش بود... با بابام یه دعوی بدی کرد، کلا هی می‌گفت مادرم و داد می‌زد که اون روز چون بحثش با بابام بالا گرفت، کلا از خونه گذاشت و رفت و زندگیش رو از ما جدا کرد.

به نیم رخ آیناز زل زدم و با بهت گفتم:

- یعنی تا الان تنها زندگی می‌کرده؟

آیناز آلبوم عکس رو بست؛ و همان‌طور که آلبومی که جلدش تازه‌تر از اولی بود باز می‌کرد، گفت:

- اوهوم... حتی شرکتش هم خودش احداث کرد و کم‌ترین کمکی از بابام نگرفت؛ کلا از ما جدا شده بود تا روز ازدواجش ... که اون هم دو سال اول خوش و خرم بود، بعدش زندگیش کلا از هم پاشید و باز هم شد همون آروین چند سال پیش!

چشمم به عکس خانوادگی‌شان خورد که پدرجون و فران خانوم روی مبل نشسته بودند؛ و هر سه بچه پشت مبل قرار گرفته بودند. هر چهار نفرشان لبخند می‌زدند؛ ولی در چشم‌های آروین غم بزرگی بود که بر همه لبخندها غلبه کرده بود. و عکس‌های بعدی که فران خانوم، آیهان و آیناز رو بغل کرده بود؛ و آروین دورتر از آنها ایستاده بود. دلم برای آروین یهو گرفت؛ و به مرد سنگیم فکر کردم. چه جالب، مرد سنگی من؛ میم مالکیتیم که کنار اسمش گذاشتم و اصلا نمی‌دانستم چرا دوست دارم مالکش باشم؛ مالک قلب آروین. باصدای آیهان که صدایمان می‌کرد، آیناز باعجله آلبوم‌ها را در آغوش گرفت؛ و روبه من گفت:

- وای الان میاد؛ تو برو پیش آیهان، من هم ببرم این‌ها رو گم و گور کنم!

و بعد با عجله بلند شد و به انتهای باغ رفت؛ من هم به سمت آیهان رفتم..

آیهان با دیدنم، چشم‌هاش رو جمع کرد؛ و مشکوک پرسید:

- داشتین چی کار می‌کردین؟

## سخت مثل سنگ

یه لحظه دست پاچگی به سراغم اومد؛ و با تته پته گفتم:

- هیچی!

ابروهاش رو به معنی خر خودتی بالا انداخت؛ و گفت:

- هرچی زیر سر اون آینه که بعدا صدای خراب کاریش در میاد.

و بعد اضافه کرد:

- بیا بریم یه نگاه به اسبها بنداز.

بدون معطلی باهایش همراه شدم؛ و به سمت اسطبل حرکت کردیم. آروین رو دیدم که روی اسب نشسته بود؛ و آروم حرکت می کرد. پدر جون هم داشت اسبش رو تیمار می کرد و فران خانوم هم روی صندلی نشسته بود، که آیهان هم با گفتن الان یه بستنی می چسبه، به سمت فران خانوم رفت. من هم سمت پدرجون رفتم؛ که با لبخند گفت:

- بیا تو هم بهش دست بزن.

باشوق دستم رو، روی یال اسب می کشیدم؛ و نگاهش می کردم. پدرجون با خنده گفت:

- می بینم سربک باهات خیلی زود عجین شد!

دستم رو، روی صورت اسب کشیدم که شیهه کشید؛ با تکان دادن سرم گفتم:

- میونم با اسبها خوبه؛ قبلا یکی داشتم.

پدرجون از زین اسب گرفت؛ و همان طور که به سمت اسطبل حرکت می کرد، گفت:

- واسه نوهام هم سفارش دادم اگه دوتا اسب خوب گیر بیاد واسم بفرستن؛ می خوام اونها هم مثل باباشون یه سوارکار حرفه‌ای باشن.

و نگاه غمگینش رو حواله آروین کرد.

نگاهش آن قدر غم و غصه داشت که دلم برایش کباب شد؛ انگار فقط می توانست پسرش را از دور نگاه کند و حق نزدیک شدن بهش را نداشت. وقتی پدر جون از من دور شد، آروین با اسبش به سمتم اومد؛ و بعد از اسب پایین اومد و گفت:

- امروز زیادی خوشحالی ها!

دستم را دور بازویش انداختم که آروین با تعجب نگاهم کرد؛ و من با لبخند محوی گفتم:

- واقعا این جا و کنار تو بهم خوش می گذره!

## سخت مثل سنگ

چشم‌های آروین چنان گرد شده بود و با تعجب نگاهم کرد که نگوا! به سمت صورتم خم شد؛ و همان‌طور که جدی نگاهم می‌کرد، گفت:

- از تاب احیانا پایین نیفتادی و سرت ضربه ندیده؟

ل\*با\*م رو غنچه کردم و نچی نثارش کردم.

آروین یهو با قهقهه خندید؛ و بینی‌ام را میون انگشتانش گرفت و کشید، که صدای آخم به هوا رفت. و همان‌طور که خیره صورتم بود، گفت:

- این جووری نکن؛ خیلی خوردنی میشی!

قلبم در صدم ثانیه شروع به تپیدن کرد؛ و فکر کنم خون در رگ‌هایم یخ بست.

و سپس آروین با کشیدن لپم، از کنارم گذشت. قلبم از هیجان به هول و ولا افتاد؛ و تمام بدنم یهو لرزید. از پشت به مرد چهارشونه‌ای نگاه کردم که در حین اخمو بودنش، جذاب بود و شیرین؛ و من حسی نسبت به مرد سنگیم داشتم که نمی‌دونم دقیقا چه حسیه! دستم رو، روی قلبم گذاشتم؛ و با خودم زمزمه کردم:

- چته جووری؟ مگه چی گفت... مگه اون کیه؟ اون فقط بچه‌هاش رو می‌خواد... ولی پس چرا من رو بوسید؟

باز هم یاد بو\*س\*ه‌اش افتادم و دلم لرزید؛ من چه مرگم شده؟ تازگی‌ها چرا این جووری شدم؟ سرم رو که بالا آوردم، آیناز رو دیدم که دستش رو برام تگون می‌داد و می‌گفت برم پیشش. به سمتش رفتم که دیدم با شیطنت نگاهم می‌کند؛

چشم‌هام رو جمع کردم؛ و گفتم:

- چیه!؟

سرش را با شیطنت تکون داد؛ و گفت:

- آی شیطون، داداشم چی بهت گفت که این جورى شدى؟

با خنده گفتم:

- چى ميگى تو؟

مثل خودم خنديد؛ و گفت:

- رنگ رخسار خبر مى دهد از درون.

و بعد هم چشمكى حوالم كرد و دستش رو دور بازويم انداخت؛ و به سمت فران خانوم رفتيم كه آروين با ديدنم گفت:

- حورى، برو لباسات رو بپوش بريم... خيلى كار دارم!

آیهان همان طور که بستنی اش را گاز میزد، گفت:

- توهم که بیست و چهار ساعته کار داری... تو کی کار نداری آخه؟

و فران خانوم هم اضافه کرد:

- آره، راست میگه بچم... تو برو کارهات رو، روبه راه کن و برگرد؛ حوری هم بمونه این جا... شام هم بمونید دیگه!

آروین سویچ را در دستانش تکان داد؛ و گفت:

- نه، ممنون مرسی؛ حوری هم خسته شده و تحرک زیاد واسش خوب نیست؛ باید یکم استراحت کنه!

آیناز با خنده گفت:

- حوری چند سطل مونده رو هم آوردی تو خونه یا موند تو ته باغ؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- والله دیگه، داداش طوری میگه تحرک واسه حوری بده که آدم فکر می کنه من ازش بیگاری کشیدم.

و بعد دستش رو، روی شوئم انداخت؛ و گفت:

- آخه ما از گل نازکتر به زن داداش جونم می‌گیم مگه... که این آقا بداخلاق داره بازم ساز مخالف می‌زنه!؟

آروئن همان‌طور که آیناز رو نگاه می‌کرد، گفت:

- سرم درد می‌کنه خانوم خوش صدا!

و آیناز باحرص گفت:

- الان تو به من تیکه انداختی؟

که آبهان هم خندید؛ و گفت:

- نه، تعریف بود.

آیناز باحرص پاهایش را به زمین کوبید و از کنار آروئن گذشت. فرآن سرش رو به معنی تاسف تکان داد؛ و گفت:

- من سن این بوم آبهان رو به دنیا آورده بوم؛ ولی این خانوم عین بچه‌ها می‌مونه.



و آروین با پوزخند گفت:

- خوب ایناز نمی‌تونه مثل شما به مردها نزدیک بشه و ارتباط برقرار کنه؛ واسه همونه.

فران یهو رنگ چشم‌هایش عوض شد؛ و با شوک آروین رو نگاه کرد. آیهان هم خشک شده بود؛ و انگار از آروین انتظار همچین حرفی رو نداشت. من هم که دیدم آروین می‌خواد موقع رفتنی شر درست کنه، زود با گفتن من میرم حاضر بشم آروین رو هم مجبور کردم به سمت ماشینش برود. و من زود به خونه رفتم و بعد پوشیدن مانتو و شالم به پایین برگشتم. پدرجون با دیدنم با تعجب نگاهم کرد؛ و گفت:

- کجا بابا جان!؟

همان‌طور که داشتم شالم رو مرتب می‌کردم، گفتم:

- هیچی پدرجون، ما دیگه رفع زحمت کنیم؛ خیلی زحمتتون دادیم. از طرف من هم از بقیه خداحافظی کنید؛ آروین یکم ناخوشه، باید بریم.

پدرجون به سمت آروین نگاه کرد؛ و گفت:

- با فران حرفش شد!؟

## سخت مثل سنگ

زود دستام رو به معنی نه تکون دادم؛ و گفتم:

- نه... هر از گاهی سردرد می‌گیره؛ الان هم از اون موقع‌هاست.

پدرجون آه جان سوزی کشید؛ و روبه من گفت:

- حوری مواظب آروین باش... به حد کافی روحش آسیب دیده و مشکل داره؛ کنارش باش دخترم.

و بعد با مهربانی نگاهم کرد؛ و گفت:

- الان بعد گذشت سی سال، باز هم به فران عادت نکرده و یهو زبانش تلخ میشه؛ الان هم از اوضاعش معلومه باز یه چیزی گفته. برو دخترم... برو پیش شوهرت؛ تو فقط می‌تونی کمکش کنی.

بعد از خداحافظی از پدرجون، سوار ماشین شدم؛ و آروین بدون خداحافظی از پدرش، با تک بوقی از حیاط خارج شد؛ و با آخرین سرعت به سمت خونه روند. هنگام رسیدن به جلوی در، چنان ترمزی گرفت که صدای جیغ لاستیک های ماشین به گوشم رسید. بازهم رنگ صورتش سرخ شده بود و نفس‌هایش تند؛

دستش را دور فرمون قفل کرده بود و انگار می‌خواست فرمون را زیر دستش خورد کند. به سمتش چرخیدم و صدایش زدم. به سمتم نگاه کرد؛ من با تن صدای ضعیفی رو بهش گفتم:

- چرا این‌جوری می‌کنی آخه!؟

خیره نگاهم کرد و با پوزخند گفت:

- تو هیچی نمی‌دونی... پس هیچی نگو.

تمام شجاعتم رو جمع کردم؛ و گفتم:

- خب بگو بدونم.

بدون حرف، ماشین رو به سمت پارکینگ راند؛ و من هم از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

آروین تمام خشمش را روی در واحد درآورد و چنان محکم کوبیدش که فکر کنم ساختمان به لرزش در اومد. و زیر ل\*\*ب زمزمه می‌کرد:

- لعنتی... لعنتی.

خواستم به سمتش برم و آرومش کنم؛ ولی آروین باخشم نگاهم کرد؛ و گفت:

- نیا سمتم؛ برو عقب.

## سخت مثل سنگ

خواستم بدون توجه به خواسته‌اش به سمتش برم که با خشم بیشتری غرید:

- عوضی نیا سمتم... می‌خوای کتک بخوری؟ وقتی میگم نیا، یعنی نیا!

ضربان قلبم از ترس به تپش درآمده بود؛ و به مرد روبه‌رویم نگاه می‌کردم که انگار می‌خواست من رو بدرد. گلدان روی این رو با یک ضربه روی زمین انداخت؛ و گلدان تکه تکه شد. و بعد ظرف کریستالی روی میز رو چنان با ضربه به سمت دیوار پرتاب کرد که جیغی از ترس کشیدم و چند قدم به عقب رفتم. آروین با داد و فریاد گفت:

- برو تو اتاقت حوری... برو.

به چشم‌های آروین نگاه کردم؛ ولی به جای انسانیت، انگار خوی حیوانی‌اش فعال شده بود و می‌خواست همه چیز را از بین ببرد. با شکستن میز عسلی، دیگر ماندن را جایز ندانستم و به اتاقم پناه بردم؛ ولی صدای شکستن آن قدر زیاد بود که دودستم رو روی گوش‌هایم گذاشتم و فقط توانستم به حال مرد سنگی‌ام گریه کنم. یک ساعت گذشت، ولی آروین اروم نشد و باز هم صدای شکستن و داد و بی‌دادش به گوشم می‌رسید؛ و من تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم این بود که تا اطلاع ثانوی به سمتش نرم تا آسیبی بهم نرسد. بعد از کمی که دیگر صدایی نیامد، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و از اتاق خارج شدم؛ ولی با صحنه‌ای روبه‌رو شدم که از ترس قالب تهی کردم؛ دیگر آدم نمی‌توانست به این فضای ویران شده، خانه بگوید... اصلاً دیگر شبیه یک خونه نبود و بیشتر شبیه خرابه شده بود. با چاقو روکش تمام مبل‌ها رو کنده بود و حتی شیشه تلویزیون هم شکسته شده بود. چشمم را چرخاندم تا آروین را ببینم، ولی از چیزی که دیدم کم مانده بود سخته کنم؛ سرش خونی و دستش با چاقو بریده شده بود و کف زمین پر خون بود. با پاهای لرزان به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم؛ و همان‌طور که اشک می‌ریختم، گفتم:

- آروین!

ولی چشم‌هایش را باز نکرد؛ گریه‌ام شدت گرفت و با دستم تکانش دادم و صدایش زدم. این‌بار چشم‌هایم پر از خون شده‌اش را باز کرد و نگاهم کرد؛ وقتی دید گریه می‌کنم با صدایی که به خاطر داد و بی‌داد کردنش دورگه شده بود، گفت:

سخت مثل سنگ

- حوری، گریه نکن!

ولی من مگر می‌توانستم خودم را کنترل کنم؟ این بار دستم رو با دست خونی‌اش گرفت؛ و گفت:

- می‌خواهی گریه کنی... پاشو گمشو تو اتاقت.

دست خونیش رو با دستم لمس کردم؛ و گفتم:

- آروین به‌خدا تو مریضی... این کارها، دیوونه بازیه... چرا باخودت این کار رو می‌کنی!؟

ولی آروین جوابم را نداد؛ و با حالت سردی گفت:

- پاشو برو.

و دستش رو از دستم خارج کرد؛ ولی من از چانه‌اش گرفتم و صورتش رو به سمت خودم برگرداندم؛ و با صدای بغض‌آلوده ام گفتم:

- آروین... نگام کن.

## سخت مثل سنگ

ولی آروین تمایلی نداشت تا دوباره نگاهم کند. با گریه گفتم:

- عوضی زندگیم رو ازم گرفتی، یه کاری کردی روزی صدمبار آرزوی مرگ کنم... الان که حالم خوبه و فکر می‌کنم باز هم امیدی واسه زندگی دارم، می‌خوای اون هم ازم بگیری؟

آروین یهو چشم‌هایش را باز کرد و خیره نگاهم کرد؛ و ل\*\*ب زد:

- چی؟

دستش رو محکم توی دستم گرفتم؛ و حرف پدرجون از ذهنم گذشت که گفت آروین روح و روانش آسیب دیده. دستش رو به صورتم چسباندم؛ و گفتم:

- آره من بهت عادت کردم آروین حائری... نمی‌دونم چرا کنارت ضربان قلبم تند میزنه و نگاهت رو دوست دارم.

و بعد به هق هق افتادم. چشم‌های آروین با این‌که پر خون بود، لحظه‌ای درخشید و با یک حرکت مرا در آغوشش کشید. و من توانستم یک دل سیر در آغوشش گریه کنم.

سرم را روی سینه‌اش گذاشته بودم؛ و چانه‌اش روی سرم قرار گرفته بود.

ضربان قلبش رو می‌شنیدم؛ و قلب من هم بی‌قرارتر میشد. بعد از این‌که دلم کمی آرام شد، سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و به صورتش نگاه کردم؛ ولی ل\*\*ب‌های آروین به سفیدی میزد، و رنگ پریده‌تر از قبل بود. با ترس و لرز صدایش زدم:

- آروین؟

ولی آروین قصد باز کردن پلک‌هایش را نداشت؛ از ترس جیغ‌های هیستریک می‌کشیدم و صدایش می‌زد؛ ولی بدن آروین سرد بود و قصد باز کردن چشم‌هایش را نداشت. دست و پام رو گم کرده بودم؛ و نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟ یهو چشمم به موبایلش خورد و به سمتش هجوم بردم؛ زود به اورژانس زنگ زدم؛ ولی گریه امانم نمی‌داد تا چیزهایی را که می‌گن را بشنوم؛ فقط تونستم آدرس رو بگم و قطع کنم. چند دقیقه نگذشته بود که صدای آژیر آمبولانس به گوشم رسید؛ و سپس زنگ واحد زده شد. به سوی در دویدم و بازش کردم؛ که دو مرد با برانکارد و کیف پزشکی وارد خونه شدند و به سمت آروین اومدند؛ و بعد گرفتن نبض و علایم حیاتی‌اش،

آنها هم به هول و ولا افتادن؛ یکیشون آروین رو ماساژ قلبی می‌داد و اون یکی به آروین تنفس دهان به دهان می‌داد. بعد احیا، گاز اکسیژن به آروین وصل کردن؛ و با عجله روی برانکارد گذاشتنش و از خونه خارج شدند. همی‌سایه‌ها با تعجب و بعضی‌هاشون با دل‌سوزی آروین رو نگاه می‌کردند. تعجب هم داشت، آروین با این سر و صورت خونی دیدن هم داشت.

من هم بعد گذاشتن آروین توی آمبولانس، کنارش نشستم؛ و آمبولانس از بین ماشین‌ها لایی می‌کشید و با بی‌سیم به ماشین‌ها می‌گفتن راه رو باز کنند. با دیدن این صحنه‌ها، گریم بیشتر شد؛ و رو به مردی که کنار آروین نشسته بود، گفتم:

- چی شده؟ حالش خوب میشه؟

مرد همان‌طور که به دستگاه نگاه می‌کرد، گفت:

- سخته کرده!

## سخت مثل سنگ

با شنیدن این جمله، مات شدم؛ و صدای مرد را دیگه نشنیدم. آروین سی و چهار ساله سکتته کرده بود. و بعد ادامه داد:

- به خاطر ضربه‌هایی که به سرش خورده، سرش هم آسیب دیده؛ خداروشکر خون از سرش خارج شده و احتمال خون‌ریزی داخلی کمه.

بعد ایستادن آمبولانس، پرستارها با عجله به سمت آمبولانس اومدند و آروین رو با برانکارد بردن؛ و من هم پشت سرشون حرکت می‌کردم. ولی انگار فضا تهی از هر چیزی شده بود که هیچی را نمی‌شنیدم؛ حتی صدای پرستاری که انگار داشت بهم چیزی می‌گفت و من فقط می‌توانستم حرکات لبش رو ببینم؛ و در آخر سیاهی مطلق. با سوزش دستم، چشمم رو باز کردم؛ و پرستاری که رویوس سفیدی به تن داشت را دیدم که سرنگی داخل سرمم تزریق کرد. و وقتی دید چشمم رو باز کردم، گفت:

- خداروشکر چشم‌هات رو باز کردی... خانوم مگه نمی‌دونی تو چه شرایطی هستی و استرس برات سمه؟ کم مونده بود بیچت رو از دست بدی!

بدون توجه بهش، چشم‌هام رو بستم؛ و دوباره به خواب رفتم. بعد این‌که برای بار دوم هم به هوش اومدم؛ خواستم بلند شم که پرستار با داد گفت:

- خانوم کجا؟ شما نباید حرکت کنید!

ولی من توجهی بهش نکردم؛ و بعد پوشیدن کفش‌هایم به سمت بیرون رفتم؛ و روبه پرستاری که داشت از آنجا رد میشد، گفتم:

- خانوم، اون بیماری که سکتته کرده بود، یه آقای سی و چهار ساله کجاست؟



## سخت مثل سنگ

ولی اوهم بی توجه بهم، داشت با عجله می‌رفت. با جیغ گفتم:

- یکی به من بگه آروین کجاست؟

و به جلو حرکت کردم؛ و پرستار همچنان سعی در متوقف کردن من داشت. دیگر نتوانستم صدای پرستار را بشنوم و صبور باشم، و با داد گفتم:

- شوهرم افتاده رو تخت بیمارستان... سخته کرده؛ و تو به من میگی برگردم رو تختم؟ ولم کن!

و به هق هق افتادم. پرستار که دید نمی‌تونم گریه‌ام را کنترل کنم، با حالت دلسوزانه‌ای گفت:

- باشه، من می‌برمت ببینیش؛ ولی بعدش باید برگردی رو تختت.

سرم رو به معنی باشه بالا و پایین می‌کردم؛ و دستش رو به خاطر لطفش گرفتم و در دستم فشردم. خواستم حرکت کنم که پرستار گفت:

- راه رفتن برات خوب نیست، صبر کن.

و بعد ویلچری آورد؛ و من روی اون نشستم. با دیدن متن بخش مراقبت‌های ویژه، قلبم در سینه‌ام فشرده شد. وقتی به شیشه نزدیک شدم، بلند شدم و از پشت شیشه، آروین رو دیدم که آرام خوابیده بود؛ روبه پرستار گفتم:

سخت مثل سنگ

- حالش چگونه؟

و پرستار گفت:

- عزیزم، بیمارت کسی رو داره که بهش خبر بدی بیاد این جا؟ پدری، مادری، برادری؟

- خب من که هستم!

نگاهم کرد؛ و گفت:

- عزیزم تو خودت باید بستری شی؛ با این حالت نمی تونی این جا کاری کنی. دکترش باید یکی از بستگانش رو ببینه و تو با این حالت نمی تونی؛ پس حتما زنگ بزن یکی بیاد این جا.

چشمم به پزشکی خورد که داشت علائم حیاتی اش را چک می کرد و به پرستار کنارش چیزی می گفت تا یادداشت کند؛

بعد این که از بخش خارج شد، با دیدنش صدایش زدم:

- آقای دکتر.

دکتر همان طور که گوشی پزشکی اش را به گردنش آویزان می کرد، به سمتم اومد.

با اضطراب رو بهش گفتم:

- حال بیماری که اون جاست، چگونه؟

پزشک به سمتی که من اشاره کردم، نگاه کرد؛ و گفت:

- شما همسرشون هستین؟

سرم را به معنی بله تکان دادم؛ و انگار با دیدن حاملگیم مردد شد در گفتن حرفش، و سپس گفت:

- به یکی از افراد خانوادش زنگ بزنید بیان این جا... چون باید باهاشون حرف بزنم.

با التماس و دروغ گفتم:

- شهرستان؛ نمی تونن بیان. توروخدا اگه چیزی هست به من بگید.

دکتر کمی مکث کرد؛ و سپس گفت:

## سخت مثل سنگ

- ببینید خانوم، متاسفانه همسر شما سکتته بدی رو رد کرده و فعلا بیهوشه؛ بعد بهوش اومدنش می‌تونم بگم در چه حاله، فعلا هیچی معلوم نیست!

و از کنارم گذشت؛ ولی من می‌تونستم قسم بخورم همه آن‌چه را که باید می‌گفت را نگفت. پرستار خواست کمکم کند تا برگردم؛ ولی من با بغض گفتم:

- میشه برم تو و ببینمش؟

پرستار با حالت دلسوزانه‌ای گفت:

- نه عزیزم، هیچ‌کس حق ورود نداره!

التماس‌گونه ازش خواهش کردم؛ ولی پرستار باز هم حرف خودش را تکرار می‌کرد. آخر سر وقتی دیدم التماس‌هایم دردی را دوا نمی‌کند، همان‌جا پشت شیشه ایستادم و آروین رو که دستگاه بهش وصل کرده بودند، نگاه کردم؛ و اشک‌هایم بی‌اجازه روی صورتم سر خوردند.

پرستار وقتی دید قصد برگشتن ندارم، و هر چقدر اسرار کند بی‌فایده‌س، دست ازم کشید؛ و من همان‌جا پشت پنجره ماندم.

الان سه روز است که آروین بی‌هوش و قصد باز کردن چشم‌هایش را ندارد. دکتر آن‌قدر گفت باید یکی از بستگانش بیاد، آخر سر به رویا زنگ زدم و شماره آیهان رو گرفتم؛ با این‌که خیلی مشکوک شده بود و هی می‌پرسید، حوری کجایی؟ چی شده؟ ولی من بدون جواب قطع کردم و به آیهان زنگ زدم؛ با شنیدن صدایش با بغض گفتم:

سخت مثل سنگ

- آیهان.

آیهان با شنیدن صدایم، با ترس گفت:

- حوری شما کجایی؟ آروین چرا گوشیش رو جواب نمیده؟ الان اومدم دم در خونتون نیستین؛ یکی از همسایه‌ها میگه آروین سر و صورتش خونی بود و بردن بیمارستان... کدوم بیمارستانید حوری؟

بغض اجازه حرف زدن رو بهم نمی‌داد؛ و با این حال اسم بیمارستان رو گفتم و قطع کردم. همان‌جا کنار تلفن، روی صندلی ولو شدم. چهل دقیقه‌ای گذشته بود که آیهان را دیدم که به سمت پذیرش رفت؛ و خواست از پرستار چیزی بپرسد، که صدایش زدم:

- آیهان.

به سمتم چرخید و من حالت چهرش رو دیدم که زیادی مضطرب و نگران بود.

به سمتم اومد؛ و گفت:

- حوری، آروین کجاست؟

با گریه گفتم:

- سخته کرده، آیهان، سه روزه بیهوشه!

آیهان کلافه موهایش را چنگ زد؛ و گفت:

- یاخدا... الان کجاست؟

با گریه گفتم:

- CCU

آیهان با عجله از کنارم گذشت؛ و من هم پشت سرش رفتم. موقع راه رفتن زیاد، حس می‌کردم کمرم دارد از وسط نصف می‌شود؛ ولی من بدون توجه به دردم، پشت سر آیهان رفتم.

آیهان بعد از ورود به به بخش مراقبت‌های ویژه، پشت شیشه قرار گرفت؛ و برادرش رو تماشا کرد. و من دیدم چشم‌های سرخ شده‌اش رو و زیر ل\*\*ب\* حرف زدن‌هایش رو. این بار آیهان، با دیدن دکترش به سمتش رفت؛ و پرسید:

- آقای دکتر، حال مریض ما چگونه؟ پزشک که با دیدن من فهمید از حال کدوم مریض می‌گوید، گفت:

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

و آیهان تند گفت:

و دکتر هم آیهان رو به اتاقش فرا خواند؛ و من همان جا پشت شیشه در انتظار چشم گشودن آروین و منتظر از خبری که آیهان به من باید می‌گفت، همان جا روی صندلی نشستم؛ و منتظر آیهان موندم؛

ولی هرچقدر منتظر موندم، خبری نشد. آهسته بلند شدم؛ و با کمک دیوار، چند قدمی گام برداشتم؛ ولی کمرم آنقدر درد می‌کرد که احساس کردم نفسم برای لحظه‌ای قطع شد. نتوانستم بیشتر جلوتر بروم؛ و باز هم روی صندلی نشستم و منتظر موندم؛ ولی از آیهان خبری نشد که نشد؛ و منتظر موندن من چیزی را هم دوا نمی‌کرد. به پرستاری که از آن جا رد می‌شد، گفتم:

- خانوم همیشه واسه من یه ویلچر بیارین؟

پرستار که انگار چهره من برایش آشنا بود، نگاهم کرد؛ و گفت:

- من شمارو جایی ندیدم!؟

دقیق‌تر نگاهش کردم؛ ولی اصلا من هم به جا نمی‌آوردمش! حتما در همین بیمارستان دیدمش؛ بار دیگر

نگاهش کردم و گفتم:

- حتما قبلا تو این بیمارستان دیدید من رو... اگه لطف کنید و یه ویلچر برام بیارید ممنون میشم؛ کمرم درد می‌کنه، نمی‌تونم حرکت کنم.

پرستار لبخند تلخی زد؛ و گفت:

- عزیزم با این وضعیتی هم که تو داری، باید هم نتونی حرکت کنی؛ باشه الان برات میارم.

رفتن پرستار همراه شد با آمدن آیهانی که نگاهش غم داشت و حالش پریشان بود.

آهسته گام برمی داشت و همان که به من رسید باعصبانیت که توام با نگرانی بود، گفتم:

- مردم از نگرانی آیهان. دکتر چی گفت؟ چیزی شده؟

آیهان خیره نگاهم کرد؛ و انگار چشمانش میسوخت که با دستش چشمش را ماساژ می داد و فقط نگاهم کرد؛ کنارم نشست، سپس به دیوار روبه رو خیره شد و بدون حرف چشم هایش را بست؛ و بعد گفت:

- پاشو بریم خونه ما، این جا خسته شدی.

محکم «نه» گفتم و با صدایی که نمی خواستم بلرزد، و ترسم هویدا بشود؛ گفتم:

- آیهان، دکتر چی گفت که این جووری به هم ریختی؟ چی شده؟ ده... حرف بزن!



- اه، حوری چقدر سوال می‌پرسی؟ چیزی نشده، گفتش تا بهوش نیاد چیزی معلوم نیست فعلا.

ولی من می‌توانستم بفهمم که تمام حرف‌هایش دروغ است؛ آیهان فقط با شنیدن جمله معلوم نیست، این قدر بهم نمی‌ریزد. التماس‌گونه گفتم:

- آیهان، من هم حق دارم بدونم؛ تو رو خدا چیزی هست بگو! اصلا چرا آروین باید مثل دیوونه‌ها بیفته سرجون وسایل خونه؟ انگار از یه چیزی ناراحته، اون چیه!؟

آیهان سرش را به سمتم چرخوند؛ و با کلافگی گفت:

- چون... .

ولی ادامه حرفش رو خورد؛ و از روی صندلی بلند شد و با حرص موهایش را چنگ زد؛ و با عصبانیت زیر ل\*\*ب لعنتی زمزمه کرد. داشتم از ندانستن این همه علامت سوال دق می‌کردم؛ چرا باید آروین این قدر بهم بریزد که مثل دیوانه‌ها برخورد کند و بعدش هم سکنه کند؟ برای هیچ چیزی که اتفاق نیفتاده. آیهان خواست به زور از روی صندلی بلندم کند که بخاطر درد «آبی» گفتم؛ که آیهان با ترس نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟

واز شدت درد لبم را گزیدم؛ و گفتم:

- کمرم.

پرستار همان طور که با ویلچر به سمتان می آمد، روبه من گفت:

- خب، این هم از ویلچرت عزیزم.

ولی با دیدن صورت سرخ شده من، اوهم مثل آروین با ترس گفت:

- وا، چی شد؟

و آروین با گفتن کمک کن بنشونیمش رو ویلچر، مرا بلند کرد؛ ولی کمردرد رهايم نمی کرد و داشت گریه ام درمی اومد.

بعد این که به درمانگاه رفتیم و دکتر ویزیت کرد، چند تا مسکن و آرام بخش با توجه به وضعیتم برایم تجویز کرد تا از دردم کاسته شود؛ که اون هم دکتر مخالف این بود و معتقد بود برایم ضرر دارد؛ ولی وقتی آیهان درد کشیدم را می دید، باعصبانیت دکتر را مجاب کرد تا آمپول را بزند. آخر سر چشم هایم بسته شد و به خواب رفتم. وقتی چشم گشودم، کنار تختم هم رویا را دیدم وهم آیناز و مامانم را که هرسه با نگرانی بهم چشم دوخته بودن. با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم، گفتم:

- مامان، آب می خوام.

مامانم با عجله لیوان آب را به سمت لبم آورد و کمکم کرد جرعه ای آب بخورم؛ و سپس گفت:

- الهی من فدات بشم؛ چرا خبرمون نکردی؟

و رویا همان طور که کنار تخت می نشست، گفت:

- حالت خوبه حوری!؟

به گفتن آره بسنده کردم؛ و روبه آیناز گفتم:

- آیهان کجاست!؟

آیناز با ناراحتی و کلافگی گفت:

- رفت دنبال بابام.

نگاهم به سرمم کشیده شد که تمام شده بود؛ و خواستم درش بیارم که رویا گذاشت و پرستار رو صدا زد. وبعد روبه رویا گفتم:

- رویا کمکم کن روی ویلچر بشینم؛ باید با دکتر آروین حرف بزنی.

مامانم و رویا با استرس هم دیگر را نگاه کردن؛ و بعد رویا گفت:

- خب آقا آیهان باهاش حرف زده دیگه؛ چه کاریه!؟

با حرص غریدم:

- آره حرف زده؛ ولی داره حرف‌های دکتر رو برعکس تحویلیم میده. دو سه ساعت با دکتره حرف زده و بعدش هم که انگار از این رو به اون رو شده؛ اومده میگه هیچی معلوم نیست. دو ساعت واسه این حرف پیش دکتره بوده؟

آیهان با پدرجون وارد شد؛ و پدرجون با دیدنم گفت:

- چی شده بابا جان!؟

با دیدن پدر آروین، انگار اشک‌هایم بیدار شدن و باز هم صورتم پر اشک شد. با غصه گفتم:

- پدرجون، به پسرت بگو راستش رو بهم بگه؛ دکتر آروین چی گفته؟

و پدرجون که انگار چند سال پیرتر شده بود و کمرش خمیده‌تر دیده میشد، با ناراحتی کنارم آمد؛ و مرا به آغوشش کشید و همان‌طور که می‌خواست آرامم کند، گفت:

- آروین هم خوب میشه؛ اون خیلی قویه عزیزم.

## سخت مثل سنگ

و من بی‌صدا در آغوشش گریه کردم.

بی‌صدا هق‌هق می‌کردم؛ و پدرجون موهای سرم را نوازش می‌کرد و سعی در آرام کردنم داشت. بعد این‌که آرام شدم، رو بهم گفت:

- عزیزم، پاشو آیهان ببرت خونه ما، باید استراحت کنی و اصلاً هم حرکت نداشته باشی عزیزم.

اشک‌هام رو پاک کردم؛ و گفتم:

- من از این‌جا تکنون نمی‌خورم!

مامانم کنارم اومد؛ و روبه من گفت:

- حوری جان، مامان، با موندن تو این‌جا که چیزی حل نمیشه؛ با این وضعیت هم اگه خدایی نکرده سر بچه‌هات بلایی بیاد، اگه آروین چشم‌هاش رو باز کرد چی می‌خوای بگی؟ لج‌بازی نکن بیا بریم خونه، به آقای حائری هم زحمت نده؛ می‌ریم خونه خودمون.

و پدرجون رو به مامانم گفت:

- نه خانوم، این چه حرفیه؟ حوری هم مثل دخترم.

## سخت مثل سنگ

ولی مامانم پدراجون رو قانعش کرد که برم خونه پدرم و بهتره پیش خودش باشم. آخر سر مجبور شدم با مامانم و رویا برم خونه؛ ولی قبل رفتن به خونه، به CCU رفتم و آروین رو دیدم که باز هم خواب بود. دستم رو به شیشه چسبوندم؛ و زیر ل\*\*ب زمزمه کردم:

- خدایا، خودت بهم برش گردون. من تازه می‌خوام آروین رو بشناسم و تازه فهمیدم حسم بهش چیه؛ خواهش میکنم برش گردون.

و سپس بو\*\*س\*های به کف دستم زدم؛ و روی شیشه چسباندم. از بخش مراقبت‌های ویژه خارج شدم؛ و به سمت مامانم و رویا رفتم؛ چون به سختی راه می‌رفتم، مجبور بودم رو ویلچر بنشینم تا حداقل از سقط جنین‌هایم جلوگیری کنم؛ چون دکتر گفته بود با این اوضاع احتمال سقط بالاست؛ و اگه استراحت مطلق نباشم، حتما این اتفاق میفته. بعد از خداحافظی از پدراجون و بقیه، سوار ماشین رویا شدم؛ و به سمت خونه حرکت کردیم. و سپس با کمک رویا و مامانم تونستم دراز بکشم؛ ولی خوابم نمی‌برد؛ و آنقدر فکرهای عجیب و غریب می‌کردم که تمامی نداشت. همه این بلاها از کجا آب می‌خورد؟ از نفرینی که پدرم موقع جواب بله به امید کرد یا بعد فرار از خونه؛ یا نفرین زن امید که این چنین رنگ خوشبختی از زندگی‌ام پر کشیده و قصد برگشتن به زندگیم را ندارد.

در این شرایط فقط می‌تونستم فکر کنم و اشک بریزم و از خدا کمک بخوام؛ فقط همین.

با صدای رویا که صدایم میزد، چشم گشودم؛ که دیدم با سینی صبحانه مفصلی بالای سرم ایستاده؛ و نگاهم می‌کند. خواستم بلند شم که جیغی کشید که بیشتر ترسیدم، و با ترس نگاهش کردم؛ و با اخم گفتم:

- چیه؟

صبحانه را کنار تختم گذاشت؛ و بعد هم با یک تشت و کمی آب سمتم اومد، و گفت:

- همین جا صورتت رو بشور!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم؛ که گفت:

- فقط لطفا فین نکن، اول صبحی بالا نیارم!

تشت رو کنار زدم؛ و گفتم:

- واقعا که، من این جورى نمى‌تونم صورتم رو بشورم.

رویا دست به کمر نگاهم کرد؛ و گفت:

- خانوم رو باش... نشنیدی دکتر چی گفت؟ حتی نمى‌تونى دستشویی برى، مى‌فهمى این رو؟! واسه زیرت هم باید لگن بیاریم.

نیش‌خندی زدم؛ و با داد گفتم:

- رویا اول صبحی با من شوخی نکن.

رویا لیوان آب رو، روی صورتم پاشید؛ و گفت:

- کجای حرف‌هام شوخیه؟! بلند شی سقط می‌کنی بچه‌ها رو؛ می‌فهمی؟ یه بلایی سر خودت آوردی که استراحت مطلق ضرب در مطلق شدی. اگه می‌خوای بچه‌ها بیفتن... پاشو حرکت کن. جون اون دوتا طفل معصوم‌هارو هم تو خطر بنداز.

شوکرده به رویایی نگاه کردم که اصلا قصد شوخی نداشت، و کاملاً جدی بود

مامانم هم همان‌طور که با یک دست لباس سمتم می‌اومد، گفت:

- بیا لباست رو هم عوض کنم؛ چند روزه تو تنته.

کاش چشم‌هایم را می‌بستم و همه این‌ها خواب بود؛ من چطور می‌توانم اجازه بدم که مامانم زیر من لگن بیارد؟ خدایا این چه مصیبتیه؟ خواستم لجبازی کنم، که مامانم با جدیت گفت:

- حوری، این بچه‌ها رو سقط کنی، هیچ معلوم نیست دیگه بتونی مادر شی؛ پس به حرفم گوش کن.

به صورت مامانم نگاه کردم که داشت با غم و درد این حرف رو می‌گفت؛ پس یعنی اگه نتونم این بچه‌ها رو نگه دارم آرزوی مادر شدن رو هم به گور می‌برم؟ خدا جون کرمت رو شکر، چه بازی خوشگلی با من راه انداختی. یعنی صبر من رو این قدر بالا دیدی؟ ولی صبر من صبر ایوب نیست‌ها، یهو دیدی بندهات شکست و باز هم فکر گناه کبیره افتاد تو سرش؛ فکر مرگ. یعنی این قدر من رو صبور می‌دونی که اولش با دوری امید شروع کردی؛ و الان هم با آروینی که با مرگ دسته و پنجه نرم می‌کنه و در آخر با بچه‌هام؟ دستم ناخودآگاه مشت شد؛ و قلبم گرفت. مامانم بلوزم رو درآورد، و با یه بلوز دیگه عوض کرد؛ و بعدش هم کمکم کرد شلوارم رو عوض کنم. در آخر هم رویا صبحانم رو تکمیل بهم داد؛ و موقع رفتن هم یه موبایل داد دستم که اگه کاری داشتم، بهش زنگ بزنم. موقع رفتن هم به سمتم برگشت؛ و گفت:



## سخت مثل سنگ

- راستی واست بسته اینترنت هم زدم، یکم دیگه هم لپ تاب روهم میارم تا فیلم ببینی و حوصلت سر نره.

و بعد با بو\*س\*ه ای که رو هوا برایم فرستاد، بیرون رفت. موبایل رو توی دستم گرفتم؛ و بازش کردم.

برنامه‌هایی که قبلا باهاشون کار می‌کردم، کلا رو گوشی نصب بودند. بعد باز کردن پیج اینستگرامم، دیدم که دایرکت‌ها داره از حجم پیام میترکه؛ و کل پیام‌ها هم مال امید بود. و در آخر یه پیام داشتم که با دیدن پروفایلش، قلبم شروع به لرزیدن کرد. آروین به من پیام داده بود. زود روی عکسش زدم، و پیامش رو خوندم.

«دلم پر از سیاهیست؛ ولی در این میان نوری می‌تابد بر روی سیاهی‌ها و کنار می‌زند تمام پرده‌ها و یخ‌هایی را که حصار کشیدم اطراف دلم. یک نور رنگارنگ که از نگاه تو آغاز شد؛ نگاهت زیباست دختر چشم رنگی، و این نگاهت دارد مرا به زانو در می‌آورد.»

چند بار پشت سرهم این جمله رو خوندم؛ و زیر ل\*ب\*تکرار کردم و به تاریخ ارسالش نگاه کردم، تاریخش مال سه هفته پیشه، پس یعنی آروین هم به من علاقه‌مند شده. نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم، گوشی رو به قلبم چسبانده بودم و مثل دیوانه‌ای در میان گریه‌هایم، می‌خندیدم.

و هی به عکسش نگاه می‌کردم؛ و پیامش رو می‌خواندم. پیام‌های امید رو نخونده حذف کردم؛ ولی انگار آنلاین بود که باز برایم پیام فرستاد:

«حوری باید باهات حرف بزنم.»

نمی‌دانم چرا دلم نمی‌آمد که بلاکش کنم و برای همیشه از زندگیم حذفش کنم؛ ولی در آخر فقط پیامش را حذف کردم. و وارد پیج آروین شدم و عکس‌هایش را نگاه کردم. نمی‌دانم چقدر مشغول دیدن عکس‌هایش بودم، که رویا سروکلش پیدا شد؛ و توی دستش هم ل\*ب\*تاپ و فلش بود. به سمتم اومد و بعد این که ل\*ب\*تاپ رو، روی پایم گذاشت، گفت:

- خب، برم چیپس و تخمه هم بیارم که یه سریال توپ دانلود کردم با هم ببینیم،

نگاهش کردم؛ و گفتم:

- حالا چرا سریال؟

همان طور که داشت فلش رو میزد توی ل\*\*ب\*ب تاپ، گفت:

- چون باید کلا مشغول باشیم؛ فیلم سینمایی واسه چند ساعته، ولی سریال زیاده.

و بعد بلند شد و رفت تا تخمه و چیپس بیارد؛ و بعد این که، آن ها رو هم آورد، صندلی ای کنار تختم گذاشت؛ و خواست تا فیلم را پلی کند، که با دیدن صورتم گفت:

- گریه کردی؟

سرم را به معنی نه تکان دادم؛ ولی رویا با اخم نگاهم کرد، و گفت:

- از بچگی همین جووری بودی، تا تقی به توفی می خورد اشکت دم مشکت بود... یه بار نخواستی به جای گریه با مشکلات مقابله کنی و نشکنی.

## سخت مثل سنگ

و بعد دستم رو گرفت؛ و گفت:

- حوری، به جای گریه سعی کن واسه آروین دعا کنی. به جای لجبازی، به عاقبت کارت فکر کنی و بفهمی وقتی بهت یکی میگه حوری این کار رو بکن، بفهمی صلاحته رو می‌خواد... نه این که راهی که می‌خواهی رو تا تهش بری، و بعد این که زمین خوردی به جای مقابله بشینی و گریه کنی! خواهی قوی باش!

به رویا نگاه کردم که همیشه مقابل چیزی که نمی‌خواست اعتراض می‌کرد، داد میزد و هیچ کس نمی‌توانست چیزی را به زور بهش تحمیل کنه. رویا دستم رو توی دستش فشرد؛ و گفت:

- تو می‌تونی؛ من می‌دونم.

و سپس فیلم را پلی کرد؛ و ادامه داد:

- خب، فیلم هم فیلمه کراهه. یکی از بچه‌ها که خیلی تعریفش رو می‌کرد، امیدوارم خوشه بیاد.

به صفحه ل\*\*ب تاپ نگاه کردم؛ ولی فکر و ذکرم پیش آروین بود و نمی‌دونم کی فیلم تموم شد. رویا ل\*\*ب تاپ رو جمع کرد؛ و بعدش هم به قرص ویتامینه برام توی لیوان انداخت و داد دستم، و بعد ماچ آبداری از صورتم گرفت؛ و رفت تا نهارم رو واسم بیاره. بعد خارج شدن رویا از اتاق، پتو رو روی سرم کشیدم؛ و چشم‌هایم را بستم و خوابم برد وقتی چشم‌هایم را باز کردم، رویا رو بالای سرم دیدم که دست به کمر نگاهم می‌کرد.

نگاهم کرد و گفت:

## سخت مثل سنگ

- خوبه یه ساعته داشتم واست حرف می‌زدم ها؛ من میگم به حرف ادم گوش کن اون وقت خانوم گرفته خوابیده

اون ویتامینی که خوردی اشتها رو باز می‌کنه تو تا الان از گشنگی نمردی؟! خودت به درک اون طفل معصوم‌ها چه گناهی کردن!

با چشم‌های خواب‌آلوده نگاهش کردم؛ و گفتم:

- خب خوابم برد؛ و تنها چیزی هم که بهش فکر نمی‌کنم غذاست.

پتو رو با حرص از روی سرم کشید؛ و گفت:

- حوری تو من رو پیر می‌کنی! پاشو غذات رو بخور.

به سینی غذایی نگاه کردم که کباب تابه‌ای بود و چلو جوجه؛ ولی من نمی‌خواستم ل\*\*ب به غذا بزنم تا دستشویییم نگیرد؛ چون واقعا خجالت می‌کشیدم تا مامانم زیرم لگن بیارد، شرمم میشد خب! وقتی رویا دید به سینی غذا زل زدم، گفت:

- با نگاه کردن بهشون غذاها همین جوری خورده نمیشن؛ باید اون قاشق رو بگیری دستت و غذات رو بخوری!

وقتی دید بازهم واکنشی نشون نمی‌دهم این‌بار خودش قاشق رو توی دستش گرفت؛ و بعد این‌که قاشق رو پر از برنج کرد، سمت دهنم آورد؛ و گفت:

سخت مثل سنگ

- دهنه رو باز کن!

قطره اشک لعنتی با لجبازی از گوشه چشمم سرخورد و پایین اومد؛ و با بغضی که نمی خواستم بشکند گفتم:

- رویا من خجالت می کشم. اگه غذا بخورم مجبورم برم دستشویی؛ با این وضع چطوری برم؟

رویا با دهانی باز نگاهم کرد؛ و گفت:

- یعنی حوری خاک برسرت، تو از من یا مامان خجالت میکشی؟ خوبه تا ۱۵ سالگی باهم حموم می رفتیم.

لبم را زیر دندان گرفتم تا اشک هایم نریزد؛ و پیش حوری رسوا نشوم. رویا سرش را به معنی تاسف برایم تکان داد؛ و گفت:

- حوری واقعا خیلی بی شعوری، تو از من خجالت می کشی... من غلام تو هستم، من کوچیک تو هستم؛ اصلا من نوکر خودت و بچه هاتم، حوری گریه کن... چقدر هم این اسم بهت میاد!

بعد بغلم کرد؛ و گفت:

- نینم از این حرفها بزنی و بگی خجالت می کشی که دفعه بعد سینی رو می کوبم رو سرت.

و بعد لبخند زد؛ و گفت:

- خب!

سرم را به معنی باشه تکان دادم، و مشغول خوردن غذا شدم؛ و بعدش هم بدون خجالت، به رویا گفتم دستشویی دارم. و رویا بدون ذره‌ای چندش شدن، کمکم کرد. و بعد کمکم کرد روی ویلچر بشینم؛ و گفت :

- دیگه داره پاییز از راه می‌رسه؛ حیفه این روزهای باقی مونده شهریور ماه رو تو خونه باشیم.

و بعد جمع کردن وسیله‌ها، من رو همراه خودش به بیرون برد. قبل بیرون رفتن، به اتاق بابام رفتم. این بار برخلاف دفعه قبل چشم‌هایش باز بود و نگاهم می‌کرد؛

می‌توانستم حجم نگرانی را در چشم‌هایش ببینم. انگار از روی ویلچر دیدن من هم متعجب شده بود؛ و دنبال جواب بود. رویا با لبخند، بو\*س\*ه‌ای بر روی گونه‌ی پدرم کاشت؛ و گفت:

- باباجون، هیچی نشده؛ این دختر شما داره مادر میشه و دکتر گفته اصلا حرکت نکنه.

پدرم این بار با چشم‌های خالی از حس نگاهم کرد؛ که رویا ادامه داد:

- می‌خوای شما هم با ما بری حیاط و یکم هوات عوض بشه؟

## سخت مثل سنگ

و پدرم با تکان دادن سرش، مخالفت کرد؛ و رویا هم اصرار نکرد و هردو از اتاق خارج شدیم. رویا ویلچر رو زیر سایه‌ی درخت نگه داشت؛ و همان‌طور که دست‌هایش را باز کرده بود؛ و نفس عمیقی می‌کشید، گفت:

- عجب هواییه ناموسا؛ جون میده واسه والیبال! ولی ان‌شالله بمونه بعد زایمانت؛ که یه بازی توپ باهم داشته باشیم.

با لبخند باشه‌ای گفتم؛ و موبایل رو روشن کردم و بعد باز کردنش روی اسم آیهان نگه داشتم و بعدش هم دکمه تماس رو زدم. رویا روبه من گفت:

- به کی زنگ می‌زنی؟

و من بدون جواب، به بوق‌هایی که به گوشم می‌رسید، گوش می‌دادم. با وصل شدن تماس، صدای خسته آیهان رو شنیدم که گفت:

- الو رویا، میشه بعدا زنگ بزنی؟

ل\*\*ب باز کردم؛ و گفتم:

- سلام آیهان، منم حوری!

آیهان که صدایم را شناخت؛ گفت:

## سخت مثل سنگ

- سلام حوری، حالت چگونه؟ خوبی؟!؟

به رویا نگاه کردم که داشت عمیق نگاهم می کرد. لبم را تر کردم؛ و جواب دادم:

- بله خوبم ممنون... حال آروین چگونه؟ بهوش نیومده؟

چند دقیقه ای سکوت برقرار شد؛ و سپس آیهان گفت:

- نه، فعلا همین جوریه. دکترش میگه که ضربان قلبش نرماله و میشه امید داشت.

نفس راحتی کشیدم؛ و خدارو شکر کردم که آیهان گفت:

- دیروز بهم اجازه دادن برم پیشش، نگران نباش خبری شد بهت میگم.

بعد اضافه کرد:

- من باید برم حوری، بعدا زنگ میزنم بهت.

و بعد صدای بوق به گوشم رسید. رویا همان طور که کنارم نشسته بود، نگاهم کرد؛ و گفت:



## سخت مثل سنگ

- تو واقعا آروین رو دوست داری؟!

به صورت رویا نگاه کردم، که دنبال جواب سوالش بود؛ و من با سکوت،

فقط نگاهش می کردم. بازهم سوالش را تکرار کرد؛ و گفت:

- تو دوستش داری؟

دستم رو، روی قلبم گذاشتم؛ و روبه رویا گفتم:

- نمی دونم چی شد رویا! چشم باز کردم و دیدم وقتی ناراحته، می خوام کمکش کنم؛ وقتی می خنده ضربان قلبم تندتر می زنه  
ونگاهش برام خاصه... اصلا نمی دونم چی شد!

رویا با لبخند نگاهم کرد؛ و گفت:

- می دونی حوری، آروین با این که خیلی زود جوش میاره و یکمی هم ترسناکه، ولی مرد خوبیه؛ آیهان می گفت، خیلی سختی ها  
کشیده و کلا یه دوره ای از زندگی بریده بوده؛ ولی الان با بودن تو کنارش خیلی آروم تره؛ مصرف قرص هاش کم تر شده و بیشتر  
می خنده!

به رویا نگاه کردم؛ و گفتم:

- نمی‌دونی آروین چه قرص‌هایی مصرف می‌کنه!؟

رویا نگاهم کرد؛ و گفت:

- یه بار به خاطر تو با آیهان دعوا شد؛ و به آیهان گفتم از اون خونه می‌کشم بیرون و از دست برادرش نجات میدم؛

ولی آیهان بعد گفتن زندگی نصف نیمه آروین، فهمیدم نگاهش چرا خسته و پر از خشمه.

دستم رو توی دستش گرفتم؛ و همان‌طور که نگاهم می‌کرد، گفت:

- آروین بعد غیب شدن یهویی مادرش، و اومدن نامادری به زندگیش، بیشتر بهم می‌ریزه؛ با نامادریش که مادر آیهانه، اصلاً آبش تو یه جوب نمی‌رفته و فکر می‌کرده رفتن مادرش زیر سر فران؛ وقتی فران با پدر آروین ازدواج می‌کنه، آروین چهار سال داشته و زیاد بی‌قراری نمی‌کرده؛ ولی وقتی هفت سالش که میشه مشکلاتش شروع میشه... بعد هجده سالگی هم از خونشون کلا میره؛ و بعدش هم یه شکست دیگه بعد ازدواجش با نازلی داشته. آیهان می‌گفت، بعد جدایی نازلی و آروین، آروین یه بار دیگه باز هم شکست؛ و اون‌قدر غذا نخورد و شب و روزش شده بود حرص خوردن، که معدهش دچار درد عصبی شده... شب‌ها با قرص‌های خواب‌آور یکم می‌خوابیده و اگه قرص نمی‌خورد کلا نمی‌تونست بخوابه! یه مدت هم قرص‌های ضد افسردگی می‌خورده که بعد رفتن تو به خونش، خیلی کم‌تر شده بوده مصرف داروهاش... خلاصه آیهان قسمت‌های زیادیش رو برام سانسور کرده گفته؛ ولی من فکر می‌کنم قضیه مادرش حادثه‌تر از این قضیه‌ها باشه که آیهان به من نگفت. ولی حوری، اون مرد سنگی که من برای اولین بار دیدمش با کسی که اون روز اومده بود خونه ما؛ زمین تا آسمون فرق کرده بود.

احساس می‌کردم بعد شنیدن حرف‌های رویا، تا حدودی به جواب سوال‌هایم رسیدم؛ ولی نه کاملاً. رویا از روی زمین بلند شد؛ و گفت:

## سخت مثل سنگ

- خب دیگه، چطوره بریم سمت استخر من یکم آب بازی کنم و تو هم نگاه کن دلت خنک بشه.

و بعد دندون‌هایش را در معرض دید گذاشت؛ و گفت:

- چطوره؟

با لبخند موافقت کردم؛ و رویا ویلچر رو به سمت استخر حرکت داد. کمکم کرد تا کنار استخر روی زمین بشینم؛ و من پاهایم را داخل آب خنکی کردم که خون در بدنم به جریان در آمد.

رویا با دلک بازی و لودگی، با لباس داخل آب پرید؛ و هی شکلک در می‌آورد و من رو می‌خندوند. نیم ساعتی داشت آب تنی می‌کرد، و من هم پاهایم را توی آب تکان می‌دادم و نگاهش می‌کردم. یهو رویا ادای غرق شدن را درآورد؛ و گفت:

- حوری، به آیهان بگو خیلی دوسش داشتم؛ و اون من بودم که زیر پایي واسه دختر منشی شرکتشون انداختم و بینی عمل کردش داغون شد.

وهی توی آب دست و پا میزد و می‌گفت:

- بهش بگو من بودم که تو نوشابش نمک ریختم... بهش بگو ها.

دستم رو، روی شکمم گذاشته بودم؛ و به کارهای رویا می‌خندیدم. دختره پاک خل شده بود. بعد از این‌که از آب تنی خسته شد، از آب بیرون اومد؛ با وزیدن بادی ملایم، رویا دندون‌هایش بهم خورد؛ و گفت:

- سرما نخوریم خلیله.

و روبه من گفت:

- من برم لباسم رو عوض کنم؛ زودی بیام.

و بعد از کنارم عبور کرد؛ و رفت. چند دقیقه بعد، رویا با یه تیشرت زرد و شلوارکی که پوشیده بود، برگشت؛ و موهاش هم همان طور بالای سرش گوجه‌ای بسته بود. کمکم کرد روی ویلچر بشینم؛ و به سمت خونه رفتیم. من روی مبل توی پذیرایی نشستم؛ و رویا هم رفت تا سوپ و داروهای بابا رو بده. ساعت هشت شب بود؛ و مامانم طبق معمول تو خیریه سرش گرم بود. البته به خاطر من از فردا دیگه نمیره و تو خونه می‌مونه! تلویزیون رو باز کردم؛ و کانال‌های تلویزیون رو بالا و پایین کردم. و وقتی دیدم چیز خاصی نشون نمیده، خاموشش کردم؛ و همان جا روی مبل چشم‌هایم گرم شد و نمی‌دونم کی خوابم برد!

\*\*\*

دوهفته بعد

دوهفته و چهار روز، از روزی که آروین افتاده رو تخت بیمارستان می‌گذره؛ و امروز دیگه طاقت نیاوردم و دارم میرم بیمارستان تا از نزدیک ببینمش. امروز اول محرم هم هست و در تمام خیابون‌ها پارچه‌های سیاه آویزان کردن؛ و صدای مداحی‌ها از هرجای کوچه و خیابون به گوش میرسه. کلا تیپ سیاه زده بودم؛ و به همراه رویا و مامانم به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم؛ و سپس به طرف بیمارستان حرکت کردیم. تو این دوهفته، پدرجون و آیناز بهم سرزده بودن؛ و رویا هم با آیناز صمیمی شده بود. ولی خبری از فران خانوم نبود، اصلا بهم یه زنگ زده بود تا حال آروین رو بپرسه. با ترمزی که رویا گرفت، از ماشین پیاده شدیم؛ و به سمت

## سخت مثل سنگ

بیمارستان رفتیم. رویا ویلچرم رو حرکت می‌داد؛ با دیدن اسم بخش ویژه، بازهم قلبم گرفت؛ خداجون، من آروین رو از تو می‌خوام. پرستار بعد پوشاندن لباس سبز رنگی، به من اجازه داد برم کنار آروین.

وقتی به تختش رسیدم، مردم را دیدم که یه عالمه دستگاه بهش وصل بود؛ و صدای مانیتور ضربان قلبش به من هم استرس وارد می‌کرد. دستش رو توی دستم گرفتم؛ و گفتم:

- سلام آقای، نمی‌خوای بلند شی؟

بغض کردم؛ و ادامه دادم؛

- آروین، تو رو خدا چشمهات رو باز کن؛ ببین من اومدم پیشت، تورو خدا بلند شو!

اشک‌هایم یکی یکی از چشمانم پایین افتادن؛ و روی دست آروین چکه کردند، روی دستش بو\*س\*ه‌ای زدم؛ و به صورتش نگاه کردم ولی چشم‌هایش بسته بود؛ و قصد باز کردن چشم‌هایش را نداشت.

دستش را در دستم می‌فشردم، و صدایش می‌زدم؛ ولی جوابم را نمی‌داد.

چند روز پیش وقتی مامانم با پدرجون حرف می‌زدند، حرف‌هاشون رو شنیدم؛ ولی این بار ضعف نشون ندادم؛ از اون روز فقط دعا کردم و دعا. پدرجون می‌گفت:

- بعد بهوش اومدن آروین هم معلوم نیس تو حالت نباتی باشه یا نه!

دکترش می‌گفته بعد این که بهوش بیاد؛ دعا کنید تو حالت خواب و بیداری نباشه، یعنی با این که بهوش اومده ولی نسبت به هیچی واکنش نمیده، این جور بیمارها تو حالت نباتی می‌مونن. بعد شنیدن این حرفها، فقط دعا می‌کنم بهوش بیاد و تو این حالت هم نباشه؛ خدا به این دوتا بچه که دارم با سختی حملشون می‌کنم، رحم کنه؛ و نگذاره بی پدر بشن! بعد این که بو\*س\*ه‌ای بر روی سرش زدم، خودم از چرخ ویلچر گرفتم؛ و به حرکتش درآوردم، و به سمت بیرون رفتم. روبه رویا گفتم:

- رویا میشه منو امروز ببری تکیه گاه؟

و رویا با این که یهو خشکش زد؛ ولی زود گفت:

ط باشه حتما.

و مامانم هم گفت:

- من هم باهاتون میام.

و پدرجون هم گفت:

- ان‌شالله خود امام حسین شفارش رو میده.

## سخت مثل سنگ

بعد خداحافظی از بقیه؛ سمت تکیه گاهی که شب در آنجا مرثیه خوانی بود؛ رفتیم. و در گوشه‌ای ایستادیم. ساعت هفت شب بود؛ که از روضه شروع شد و رسید به سینه زنی. هرکسی برای دردهای خودش و مظلومیت امام حسین اشک می‌ریخت. شالم رو، روی سرم کشیده بودم؛ و از ته دل دعا می‌کردم و اشک می‌ریختم. نذر کردم آگه آروین بهوش بیاد، هر عاشورا گوسفند قربانی کنم؛ و گوشتش رو بین فقیر فقرا تقسیم کنم. و به خدا گفتم آروین خوب بشه، باهاش میام تکیه گاه و آروین سینه زنی می‌کنه. آنقدر گریه کردم تا دیگر نایی برام نمونه بود؛ و چشم‌هایم سرخ سرخ بود. وقتی مامانم دید خیلی بی طاقتی می‌کنم، به رویا گفت تا به خونه برگردیم. بعد سوار شدن به ماشین، دیدم توی خیابون‌ها پر بود از مردان سینه زن که با لباس سیاهشان برای حسین عذاداری می‌کردند. با چشم‌های اشکی‌ام زل زده بودم بهشون؛ و صدای طبل یه حسی بهم می‌داد، مثل حس توخالی بودن.

خیابون ترافیک بود؛ و ماشین‌ها پشت سرهم ردیف شده بودند. بعد یک ساعت و نیم به خونه رسیدیم؛ و من سرم روی بالشت نرفته خوابم برد. صبح با صدای مامانم که صدایم می‌زد، چشم گشودم؛ و دیدم که پرده اتاقم را کنار زد. نور تابیده شده از پنجره اتاقم به چشمم خورد، و باعث شد چشمانم را ببندم؛ و دستم رو مقابل صورتم بگیرم. مامانم روبه من گفت:

- پاشو عزیزم، امروز خیلی کار داریم!

و من با خمیازه‌ای که کشیدم، نگاهش کردم؛ و گفتم:

- مامان، چه کاری؟

همان‌طور که می‌خواست کمکم کند دست و صورتم رو بشورم، گفت:

- گفتم امروز آش نذری بپزم و پخش کنیم؛ آقا آبهان هم میاد کمک.

## سخت مثل سنگ

آب که به صورتم خورد، کمی از قبل سرحال تر شدم؛ و گفتم:

- واسه چی؟

با حوله صورتم رو خشک کرد؛ و گفت:

- واسه سلامتی خودت و بچه هات! واسه آروین.

مامانم رو با محبت نگاه کردم؛ و گفتم:

- مرسی مریم جونم!

مامانم لبخندی زد؛ و بعد این که کمکم کرد تا لباس‌هایم را عوض کنم، روی ویلچر نشستم؛ و به همراه مامانم از اتاق خارج شدیم. چون روی ویلچر می‌نشستم و به خاطر بارداریم... تحرک نداشتم، کاملاً گرد و قلمبه شده بودم؛ حوری شصت و پنج کیلو، شده بود هفتاد و شش کیلو و این یعنی فاجعه. هرکسی از فامیل هم می‌بیند میگه، چقدر صورت پر بهت میاد، نه که من قبلاً نی قلمی بودم؛ الان همه یه جور می‌گن صورت تپل بهت میاد، دارم افسردگی می‌گیرم به خدا. کلا دارن چاقیم رو به روم میارن. وقتی به پذیرایی رسیدیم؛ عمه زیبا و عروسش رو دیدم با زن عمو لیلا که داشتن سبزی پاک می‌کردند. یهو دلم به خاطر حرف‌هایی که از عمه زیبا، امروز می‌شنیدم، لرزید. نکنه بخواد باز زخم زبون بزنه؟ زن عمو با دیدنم بلند شد، و صورتم رو بوسید؛ و گفت:

- چطوری عزیز دلم، خوبی؟

لبخندی زدم؛ و گفتم:



- ممنون زن عمو.

و عمه زیبا هم همان طور که تره توی دستش بود، گفت:

- خوبی عمه جان؟

مرسی گفتم؛ و به عروسش نگاه کردم که با لبخند نگاهم می کرد. من هم با لبخند نگاهش کردم؛ که او هم بلند شد و با من دست داد، و بعد احوال پرسید کنار عمه زیبا جا گرفت. رویا رو دیدم که داشت ظرفهای یکبار مصرف رو جابه جا می کرد؛ و تلفنی حرف میزد. با دیدن من، کنارم اومد؛ و بو\*س\*های روی گونم کاشت؛ و گفت:

- چطوری خواهری؟

- خوبم.

و صدای مامانم اومد که گفت:

- رویا، به حوری کمک کن بیاد آشپزخونه!

و رویا پشت ویلچرم قرار گرفت؛ و من رو به آشپزخانه برد. بعد خوردن صبحانه ای که مامانم کنارم نشست تا کامل بخورم، باز پیش بقیه برگشتم؛ و با دیدن جای خالی شقایق، رو به زن عموم گفتم:

- زن عمو، شقایق کو!؟

سبزی را روی تخته خورد کرد؛ و گفت:

- دوسه ساعت دیگه میاد.

توی دلم ان‌شالله نیایدی گفتم؛ چون واقعا دوست نداشتم شقایق رو ببینم. بعد تموم شدن پاک کردن سبزی؛ زن عمو رو به من گفت:

- شرمندتم ها حوری جان. ما نمی‌دونستیم شوهرت بیمارستان بستریه؛ این زنداداشم تا یه چیزی رو نپرسی که نمیگه، می‌دونستیم حتما واسه عیادت می‌اومدیم.

وعمه زیبا هم اضافه کرد:

- آره لیلا، من هم حوری رو این‌جا دیدم، فکر کردم خدایی نکرده حتما با شوهرش دعوا کرده اومده خونه پدرش! ولی بعد فهمیدم شوهرش سخته کرده؛ ان‌شالله خودش شفاش رو میده!

و بعد کمی به سمتم خم شد؛ و گفت:

- واسه چی سخته کرده؟

و زن عمو لیلا رو به عمه‌ام گفت:

- وا... این چه حرفیه؟ مشکلات و هزار و یک فکر، یهو می‌بینی هر آدمی رو از پا درمیاره.

یهو صدای سعید رو شنیدم که گفت:

- زن دایی، حوری خودش کلا قرص سخته ودرده.

به عمه نگاه کردم که با خنده گفت:

- مزه نریز بچه!

ولی من که حرف سعید رو پای مزه‌پرونی نذاشتم!

کاملاً داشت با لبخند خبیثی این حرف رو میزد؛ و سپس بعد جابه‌جا کردن وسایلی که آورده بود؛ ادامه داد:

- امروز آش رو یه هم بزن، و از خدا بخواه دخترت مثل خودت نباشه که اون موقع کار مردی که اون رو می‌گیره ساختس.

و بعد به حرف خودش خندید؛ رویا با نیش خند گفت:

- سعید جان... خدا کنه دخترش مثل خودش باشه، تا اون هم بتونه فردا، پس فردا از کسایی که قبلا سوزونده، حرف بشنوه! آخه هرکس نمی‌تونه همه رو با هرچیزی بسوزونه!

به صورت سعید نگاه کردم که چهرش کمی توهم رفت؛ و پوزخند زد. ولی خونسردیش رو حفظ کرد؛ و گفت:

- نه بابا، حوری مگه کی رو سوزونده؟

و رویا با لبخند گفت:

- دل عاشق‌های دل خستش رو!

با چشم‌های گرد رویا رو نگاه کردم؛ که مقابل سعید گارد گرفته بود و با خباثت نگاهش می‌کرد؛ و توی دلم فقط صلوات می‌فرستادم تا امروز هم بگذره. عمه پشت چشمی برای رویا نازک کرد؛ و گفت:

- وا، عمه جان، این چه حرفیه؟

و رویا با نیش‌خند، همان‌طور که به سعید نگاه می‌کرد، روبه عمه گفت:

- حرف راست همیشه تلخه!

## سخت مثل سنگ

و بعد به بیرون رفت. عمه به خاطر عروسش، دندان روی جگر گذاشت و سکوت کرد؛ و لبخند مزحکی روی لبش نشوند. زن عمو هم یواشکی به قیافه عمه خندید. و من لبم را زیر دندان کشیدم، تا قهقهه نزنم. قیافه عمه سرخ بود، چشم‌هایش دودو میزد؛ ولی لبخندی داشت که پشتش هزار تا فحش بود.

و سعید هم که انگار دوست داشت رویا رو خفه کنه. سعید هم بلند شد و با گفتن من برم به کارها برسم، بیرون رفت. بعد از اتمام کار، سبزی‌ها رو هم به آش اضافه کردن؛ و هر کسی توی حیاط، در گوشه‌ای استکان به دست بود؛ و چایی می‌خورد. با ورود آیهان، شقایق هم وارد حیاط شد؛ و لبخندی روی لبش داشت و کلا قصد جمع کردن لبخندش هم نداشت؛ و به آیهان نگاه می‌کرد.

رویا روبه آیهان و شقایق با اخم نگاه کرد؛ و بیچاره آیهان به خاطر اخم و تخم رویا، تعجب کرد. آیهان با لبخند سمتم اومد؛ و باهام سلام و احوال پرسى کرد؛ و با دیدن مامانم گفت:

- سلام خانوم مشایخی؛ حال شما!؟

و رویا که قصد سوزوندن شقایق رو داشت، با لبخند و پررویی رو به آیهان گفت:

- آیهان، خانوم مشایخی چیه دیگه؟ راحت باش.

و آیهان با چشم‌های گرد شده رویا را نگاهش کرد؛ که مامانم قضیه رو فهمید، و پررویی نثار رویا کرد. و آیهان با صدا خندید؛ و گفت:

- رویا خودتی؟ چه عجب!

رویا هم پشت چشمی برای آیهان نازک کرد؛ و گفت:

- چیه؟ دارم از مالم محافظت می‌کنم، نمی‌بینی دخترعموم روت زوم کرده؟

و مامانم رو به رویا گفت:

- دختر هم دخترهای قدیم، خوبه فقط حرفش رو پیش کشیدن؛ وگرنه الان نمی‌دونم چی میشد.

آیهان هم سر به زیر شد؛ و گفت:

- آخرش غلام شما و رویا هستم دیگه؛ خانوم مشایخی.

و مامانم خندید؛ و از ما جدا شد. عمه و زن‌عمو که کنجاوی بهشون غلبه کرده بود، زود رو به مامانم، عمه زیبا گفت:

- خبریه مریم!؟

مامانم با چشم‌های خندون رویا و آیهان رو نگاه کرد؛ و گفت:

- اگه خدا بخواد، بعد محرم یه عقد دیگه داریم!

شقایق یهو پنجر شد؛ و با اخم رویا رو نگاه کرد. یه جوری نگاه کرد که فکر کردم رویا نامزد شقایق رو دزدیده، و شقایق شاکیه! شقایق بعد احوال پرسى با مامانم، کنار مامانش نشست؛ و با چشم‌هایش رویا و آیهان رو زیر ذره بین گرفت. نگاهش پر از حسرت و حسادت بود. آخر سر انگار نتونست طاقت بیارد؛ و بلند شد و سمت من اومد. با لبخندی که الکی بودنش مشخص بود؛ به طرفم گام برمی داشت. دستش رو به طرفم دراز کرد؛ و گفت:

- سلام حوری، خوبی؟

نگاهش کردم؛ و در جوابش ممنونی گفتم.

سپس به ویلچرم اشاره کرد؛ و گفت:

- تا ماه آخرت باید با ویلچر اینور و اونور بری!؟

و من با تکان دادن سرم، حرفش رو تایید کردم. با من من کردن، پرسید:

- اون آقا باهات نسبتی داره؟

به سمتی که شقایق اشاره کرد، نگاه کردم؛ و گفتم:

- آره... برادر شوهرمه.

شقایق با بهت روبه من گفت:

- نه بابا؟

و بعد ادامه داد:

- خوبه دیگه... پولدارها رو دوتا خواهر دارین درو می‌کنین! شانستون خیلی قویه ها!

نیش‌خندی زدم و گفتم:

- نه عزیزم ما درو نمی‌کنیم؛ این دوتا برادر دست از سرمون نکشیدن و کلا اون قدر اصرار کردن، تا شد اینی که می‌بینی!

شقایق همان‌طور که نگاهش به شکمم بود؛ گفت:

- فقط تو این روزها زیاد دعا کن که یهو بچه‌هات بی‌پدر نشن؛ چون هم مرد پولدارت از دست میره و برمی‌گردد باز تو این خونه،  
و مجبوری بچه‌هات رو هم تک و تنها بزرگ کنی!

پوزخندی زدم؛ و گفتم:



## سخت مثل سنگ

- خدا خودش حواسش به شوهر من هست؛ تو غمت نباشه!

و شقایق هم نیش خندی زد؛ و گفت:

- خدا کنه!

و از من دور شد. دسته ویلچر رو با دستم فشار دادم؛ و توی دلم گفتم:

- خدا می بینی بندت رو؟ به خاطر غم من داره شادی می کنه، خودت کمکم کن!

شقایق انگار نتونست این جا بمونه، و بعد گفتن کار دارم و اومدم فقط یه سری بزنم؛ از حیاط خارج شد.

آیهان و رویا به سمت اومدند؛ که رویا گفت:

- این عشوه خانوم چی داشت می گفت؟

و آیهان هم اضافه کرد:

- چقدر هم قیافش نچسبه!

## سخت مثل سنگ

رویا چشم‌هاش رو ریز کرد؛ و گفت:

- تو به قیافش چیکار داری؟

و آیهان با خنده گفت:

- خوبه دارم به طور غیر مستقیم می‌گم اصلا خوشگل نیست... نگرفتی مطلب رو؟

رویا نگاهش کرد؛ و گفت:

- به طور مستقیم بگو از دفعه بعد حتما. و روبه من باز سوالش رو تکرار کرد. روبه رویا گفتم:

- هیچی خواهر من؛ داشت حال واحوالم رو می‌پرسید.

و رویا سرش رو کج کرد؛ و گفت:

- شقایق و احوال پرسی... اون هم با تو؟ جوک نگو تو روز محرم! بگو چی می‌گفت؟

با کلافگی گفتم:

و بعد ویلچرم رو به سمت خونه حرکت دادم. بعد این که تو خونه اومده بودم، دیگه به حیاط برنگشتم؛ و ل\*\*ب پنجره‌ای که به حیاط دید داشت، ایستادم و بیرون رو نگاه کردم. آیهان سینی به دست بیرون می‌رفت؛ و بعد پخش کردن ظرف آش‌ها، برمی‌گشت. و دوباره با سینی پر، بیرون می‌رفت. بعد یک ساعت، کارها تمام شد؛ و زن‌عمو و عمه زیبا هم آماده رفتن، شدن؛ و عروس عمه زیبا هم بعد خداحافظی، از حیاط خارج شد. عمه اسم عروسش رو به من گفته بود یا من یادم نیست؟ ولی باید از مامان یا رویا حتما اسمش رو بپرسم. با صدایی که از اتاق بابام می‌اومد، به سمت اتاقش رفتم؛ که دیدم دارد ذکر می‌گوید. بابا داشت ذکر می‌گفت؛ باورم نمی‌شد، مگه بابا می‌تونست حرف بزنه؟ خواستم با خوشحالی به سمت بیرون برم و به مامانم بگم؛ که دیدم رویا با صدای آرومی گفت:

- خیلی وقته حرف می‌زنه؛ ولی نمی‌خواست با تو حرف بزنه.

یهو خشک شدم؛ و با تعجب رویا رو نگاه کردم. یعنی چی نمی‌خواست با من حرف بزنه؟ رویا ادامه داد:

- کل اعضای بدن بابا فلج شده به جز حرکت سرش، اوایل تو حرف زدن هم مشکل داشت؛ ولی بعد درست شد. دکترش می‌گفت مثل معجزس، اوایل زبونش می‌گرفت؛ ولی بعد اون هم رفع شد و تونست باز هم حرف بزنه.

نمیدونم کی قطره‌های اشکم صورتم رو خیس کرده بودند؛ ولی وقتی دستم را به صورتم کشیدم، صورت پراز اشکم رو حس کردم.

رویا با دلسوزی نگاهم کرد؛ و گفت:

- حوری، بابا حتی با عمه زیبا و عمو هم حرف نمی‌زنه؛ چون زیادی دلگیره از دست همه. پس درک کن!

با چشم‌های اشکی زل زدم تو صورت رویا؛ و گفتم:

- ولی از دست من هرچقدر هم ناراحت باشه، نمی‌تونه صدات رو ازم دریغ کنه؛ من هر چقدر هم بد باشم، آخرش بچشم؛ نمی‌تونه.

و بعد با آخرین نیرویی که داشتم، چرخ ویلچر را به حرکت در آوردم؛ و وارد اتاق پدرم شدم. پدرم با دیدن من، دست از ذکر گفتن کشید؛ و بازهم نگاه خالی از حسش رو روانه من کرد. با بغض و درد نالیدم:

- باباجون، مگه من حوریت نبودم؟ دخترت نبودم؟ پس چرا صدات رو ازم دریغ کردی؟! یعنی اون قدر بد کرده بودم... باشه قبول من بد... ولی بخشش از بزرگانه... چرا نمی‌بخشی من رو!؟

و بعد با هق‌هق ادامه دادم:

- خریت کردم، نادونی کردم، با سرنوشت‌م بازی کردم و آخرش هم می‌بینی چی شده؟ من دخترت، دارم مادر میشم؛ و کسی که شوهرمه داره گوشه بیمارستان می‌میره، به خاطر گوش ندادن به حرفتون، آهتون دامن‌گیرم شد و از ازدواجم با امید یه روز خوش ندیدم. چند ماه خندیدم و بعدش تمام خنده‌هام تبدیل به هق‌هق و گریه شد.

ویلچرم رو به سمتش حرکت دادم؛ و گفتم:

- راسته که آه پدر می‌گیره... بابایی توهم آه کشیدی... نه؟

## سخت مثل سنگ

پدرم خواست نگاهش رو از من بگیرد؛ که با داد گفتم:

- کاش توف بندازی رو صورتم؛ ولی نگاهت رو از من نگیری... بابایی من که گفتم غلط کردم، فقط یه ذره ببخش تا رنگ خوشبختی رو ببینم، خواهش می‌کنم بابایی.

و بعد سرم رو، روی پاهایم گذاشتم؛ و از ته دل زار زدم. رویا وقتی بی‌تابی و غصم رو دید، سمتم اومد؛ و خواست از اتاق خارج کند، که با جیغ و داد گفتم:

- دست بهم نزن رویا... تا بابام نبخشه من رو، هیچ جا نمیرم.

ولی رویا باز خواست از ویلچرم بگیرد، و مرا بیرون ببرد؛ که با درد گفتم:

- تو رو خدا... بابایی! نگاهت رو از من نگیر.

ولی پدرم نگاهم نکرد؛ و با سنگ‌دلی تمام، گریه‌های مرا نادیده گرفت؛ و من با دلی پر از خون، از اتاق خارج شدم.

آن قدر هم دلم در سینه‌ام سنگینی کرده بود؛ که فقط می‌خواستم دیگر نزنم و من و کتاب بدبختی‌هایم برای همیشه تمام شویم. با گریه، با کمک رویا روی تخته نشستم؛ و رویا در سکوت نگاهم کرد. انگار حرفی در دلش سنگینی می‌کرد، و می‌خواست بگوید؛ که منصرف شد و بدون حرف، از اتاق خارج شد.

به در بسته روبه‌رویم نگاه کردم؛ و پتو را زیر دستم در حصار درآوردم و قلبم تیر کشید. من این زندگی رو نمی‌خوام؛ خداجون نمی‌خوام. نمی‌دونم چقدر با خودم و خدایم حرف زدم، که چشم‌هایم سنگین شد؛ و به خواب رفتم. صبح با تنی کرخت، از خواب

## سخت مثل سنگ

بلند شدم؛ ولی حوصله هیچ کس رو نداشتم. با ورود مادرم به اتاق، نگاهم در لبخندی که در صورتش نشانده بود، ثابت موند. همان طور با لبخند سمتم اومد؛ و گفت:

- حوری خانوم خودم چطوره؟

با بغض و سردرد گفتم:

- خوبم مامان.

کنارم روی تخت نشست؛ و بعد این که تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند، با اخم گفت:

- می بینم که به مادرت دروغ هم میگی، این چشم های پفی و صدای گرفته، نشون نمیده که حالت خوب باشه.

دستش رو توی دستم گرفتم؛ و همان طور که لمسش می کردم، گفتم:

- مامان، بابا کی این قدر سنگدل شده؟!

مامانم خیره نگاهم کرد؛ و گفت:

- پدرت سنگدل نیست؛ فقط ناراحته، حق هم داره!

وقتی دید با بغض نگاهش می‌کنم؛ ادامه داد:

- بین حوری، عموت و بابات با این‌که سر قضیه سعید، دلخورن ازت و بابات با این حالش نمی‌تونه بره شرکت؛ ولی عموت داره جاش رو پر می‌کنه و تو این مدت خیلی کم‌کمون کرده! این رو بدون قوم و خویش، گوشت هم رو می‌خورن؛ ولی استخون هم رو دور نمی‌اندازند.

باباتم نمی‌تونه انکارت کنه، می‌بخشتت... ولی بهش زمان بده... توکار کوچیکی نکردی؛ با شخصیت و آبروش بازی کردی حوری؛ پس بسپر به زمان، زمان همه چی رو حل می‌کنه!

سرم را به معنی باشه تکون دادم؛ ومامانم کم‌کم کرد کارهایم را انجام بدم.

بعد خوردن صبحانه، حاضر شدم وبه بیمارستان رفتم تا آروین رو ببینم. بعد پوشیدن لباس مخصوص باز هم کنارش ایستادم؛ و با بغض نگاهش کردم.

چرا نمی‌خواست بلندشه؟ پس چرا چشم‌هانش رو باز نمی‌کرد؟ فقط، خیره نگاهش می‌کردم و کلا حرف هم نمی‌زدم.

آخر سر، بغضم ترکید؛ و با صدای گرفته به‌خاطر گریه‌های دیشبم، نالیدم:

- تو رو خدا چشم‌هات رو باز کن؛ تو رو خدا!!

## سخت مثل سنگ

و بعد سرم رو، روی تخت گذاشتم؛ و مثل ابر بهار، گریه کردم؛ و زیر ل\*\*ب گفتم:

- آروین، بچه‌ها پدر می‌خوان؛ بلند شو!

سرم را بلند کردم، که بار دیگر به صورتش نگاه کنم؛ که حرکت انگشت دست چپش رو دیدم. چشم‌هایم درمیان آن همه اشک، یهو مثل الماسی درخشیدند. به‌خاطر هیجان، زانم گرفته بود؛ و با همان زبان گرفته، با داد گفتم:

- دک... ترا دکترا!

پرستار سراسیمه وارد اتاق شد؛ و مرا نگاه کرد؛ و به سمت آروین اومد، پرستار هل شده بود؛ و فکر می‌کرد ضربان قلبش مشکل پیدا کرده، می‌خواستم بهش بفهمونم دستش رو تکان داده؛ ولی هیجانی که کل بدنم رو احاطه کرده بود؛ این اجازه رو بهم نمی‌داد. بعد از کمی که آرام شدم، به دستش اشاره کردم و با خوشحالی گفتم:

- داره تکون می‌خوره، دستش تکون خورد.

پرستار دستش را نگاه کرد؛ و اوهم مثل من باورش نمی‌شد، و مثل باد به سمت بیرون دوید. بعد به همراه یک پرستار و دکتر برگشت. دکتر کمی منتظر ماند؛ که دید پلک‌های آروین هم تکان می‌خورد.

و بعد از کمی چشم‌هایش را آرام باز کرد؛ و چند بار باز و بسته کرد. ولی در آخر



## سخت مثل سنگ

چشم‌هایش باز شد. دکتر با چراغ‌قوه، درون چشم‌هایش را نگاه می‌کرد؛ و پرستار به من اصرار کرد که برم بیرون، ولی من به حرفش گوش ندادم. آیهان و رویا هم پشت شیشه، با نگرانی و شادی ایستاده بودند؛ و آروین رو نگاه می‌کردند. دکتر، آهسته روبه آروین ل\*\*ب زد:

- صدام رو می‌شنوی؟

آروین نگاهش کرد؛ و با ل\*\*ب‌های خشک شده که به زور از هم باز میشد، گفت:

- من کجام؟

دکتر نگاهش کرد؛ و گفت:

- بیمارستانی... می‌تونی بگی اسمت چیه؟

آروین باز هم ل\*\*ب زد:

- آروین... آروین حائری!

نفسی که بند اومده بود را یک‌باره از بند خارج کردم؛ و با خوشحالی آروین رو تماشا کردم. دکتر چند سوال پرسید؛ و بعد چک حالش، گفت که فردا به بخش منتقلش کنند. و پرستارها هم با لبخند، بهوش اومدن آروین را به من تبریک گفتند. کنار تخت آروین ایستادم؛ و نگاهش کردم. با دیدن من، او هم نگاهم کرد؛ که من نتونستم صبوری کنم و گفتم:

- آروین، خیلی دوست دارم؛ خیلی زیاده!

آروین نگاهم کرد؛ و خواست حرفی بزند، که پرستار به من اجازه نداد آن جا بایستم؛ و با لبخند گفت:

- خوب عزیزم، خدا رو شکر فردا همسرت هم میره بخش، اجازه بده استراحت کنه. و من رو با ویلچرم به سمت بیرون هدایت کرد. آیهان و رویا با خوشحالی به سمتم دویدن؛ و آیهان کنارم زانو زد؛ و با خنده گفت:

- چشمت روشن زن داداش!

به خاطر آن همه حجم خوشحالی، باز هم گریه کردم؛ که دیدم رویا هم بغلم کرد، و اشک ریخت؛ و میون گریه‌هاش خندید، من هم خندیدم؛ و کلا نمی‌دونستیم گریه کنیم یا بخندیم. آیهان با خوشحالی به پدرش خبر داد؛ و سپس من و رویا رو به سمت خونه برد؛ و ماشین رویا در پارکینگ بیمارستان موند! بعد این که از ماشین پیاده شدیم؛ رویا زود در حیاط رو باز کرد؛ و با دیدن مامانم، وسط حیاط از سر خوشحالی جیغ زد:

- بهوش اومد مامان، بهوش اومد!

مامانم که انگار قدرت حرکتش را از دست داده بود، چند دقیقه‌ای با ناوری ایستاد؛ و سپس به سمتم دوید و سفت بغلم کرد. و زیر ل\*\*ب زمزمه کرد:

- خدایا شکرت.

## سخت مثل سنگ

و سپس به سمت خونه رفتیم. فقط لبخند به ل\*\*ب داشتیم، و قیافم مثل قیافه دیشب شقایق بود؛ عین دیوونه‌ها و عقب مانده‌ها! با لبخند حرف می‌زدم، با لبخند نگاه می‌کردم. حرکت جنین‌هایم داخل شکمم، باعث شد دوباره ذوق کنم؛ انگار آن‌ها هم فهمیده بودند پدرشان را دوباره خدا بهمون هدیه داده است. با خوشحالی دستم را روی شکمم گذاشتم؛ و رو به بچه‌هایم گفتم:

- خوشگلای من، باباتون چشم‌هاش رو باز کرد؛ شما هم حس کردین نه!

و بعد با صدا خندیدم. رویا و مامانم با خوشحالی نگاهم می‌کردن؛ و مثل من خوشحال بودند.

از سردوق، کوسن مبل رو زیر دندان می‌کشیدم؛ و مثل بچه‌ها، خنده‌ام را آن‌جا خفه می‌کردم! رویا به سمتم اومد؛ و با خوشحالی گفت:

- حوری به‌خدا مثل معجزه می‌مونه! آروین بعد این همه مدت بهوش اومده... زمانی که دیگه داشتن به این باور می‌رسیدن بعد بهوش اومدنش هم میره حالت نباتی!

دستش رو زیر چانه‌اش گذاشت؛ و همان‌طور خیره بهم ادامه داد:

- خدا خیلی دوست داره!

ذوق زده گفتم:

- من کوچیک اهل بیت و خدای خودم هستم... دارم از ذوق دیوونه میشم.

مامانم هم مثل من با خوشحالی گفت:

- الهی صد هزار مرتبه شکر... حوری مادر کی می‌برنش بخش؟

کوسن رو بیشتر در بغلم فشردم؛ و گفتم:

- ان‌شالله فردا.

مامانم همان‌طور که داشت به طرف تلفن می‌رفت، گفت:

- پس من برم به عمت و زن عموت خبر بدم... فردا نگو نگفتی!

موبایلی که رویا بهم داده بود، به صدا دراومد؛ و من با دیدن شمارش، ضربان قلبم کندتر شد. چند دقیقه خیره شدم به صفحه موبایلم؛ و نمی‌خواستم جواب بدم؛ ولی نمی‌دانم کدام حس مزاحمی در وجودم گفت، دکمه اتصال رو بزدم. دستم روی صفحه لغزید؛ و دکمه سبز رو تو صفحه کشیدم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم. با شنیدن صدایش، کمی دلتنگ شدم؛ ولی تمام حس‌هایی که روزی به امید داشتم، کلاً از وجودم پاک شده بود.

چند بار صدایم زد؛ و من در آخر ل\*\*ب بازکردم:

- بله!

امید با شنیدن صدایم، با خوشحالی گفت:

- حوری خودتی... باورم نمی‌شه!

به خودم مسلط شدم، تا صدایم نلرزد؛ حتی با وجود دوست داشتن آروین، باز هم وقتی صدای امید رو می‌شنیدم، دست و پایم را گم می‌کردم.

- خودمم... چرا زنگ زدی؟

صدایش یهو غمگین شد؛ و با ناراحتی گفت:

- بهت حق میدم ازم دلخور باشی! ولی همه چی حل میشه... چرا به هردومون یه شانس دوباره نمیدی؟

رویا فقط خیره شده بود به صورتم؛ و حرفی نمیزد. موبایل رو توی دستم جابه‌جا کردم؛ و گفتم:

- از کدوم شانس حرف می‌زنی؟ از شانسی که خیلی وقته سوخته! چی میگی... بعد این همه مدت؟

امید با صدای بلند داد زد؛ و گفت:

## سخت مثل سنگ

- مگه نمی گفتمی دوستم داری؟ پس چی شد! به این

زودی جا زدی؟ من که گفتم به خاطر هر کاری می کنم؛ ولی تو چی؟ تو چی کار کردی؟ بدون این که به حرف هام گوش کنی، گذاشتی رفتی... جواب پیام هام رو نمیدی.

من هم مثل خودش با داد گفتم:

- من خیلی وقته فراموشت کردم؛ می فهمی... کلا بهت فکر هم نمی کنم.

پوزخند صدا داری زد؛ و گفت:

- پس چرا بلاکم نکردی؟ پس چرا وقتی الان هم داری با من حرف می زنی دست و پات رو گم کردی... چرا؟ اینها نشون میده باز هم بهم حس داری... فقط اون عوضی که دست و پات رو بسته!

با خشم غریدم:

- حق نداری به شوهر من بگی عوضی! می فهمی؟ حق نداری امید... اون هرچی باشه پای گند کاریش موند؛ ولی تو چی؟ اون دختر رو رها کردی به امون خدا، و اومدی سراغ من ساده.

امید طوری نعره زد که پرده گوشم پاره شد؛ و گفت:

## سخت مثل سنگ

- شوهرم و مرگ... من فقط شوهر توام، می‌فهمی؟ اون یارو هم بره به درک.

نیش‌خندی زدم؛ و گفتم:

- من دوش دارم... تازه فهمیدم می‌خوامش.

- تو غلط کردی... تو بی‌جا کردی! چه زود هم خانوم دل‌داده!

- امید، برو به زندگیت برس؛ دیگه نمی‌خوام آه و نفرین کسی پشت سرم باشه.

بی‌حوصله گفتم:

- شر و ور نکن واسه من... کدوم آه... کدوم نفرین؟! ببین حوری، من زن اجباریم رو طلاق دادم... یعنی خودش رو مجبور کردم طلاق بگیره؛ فقط هم به‌خاطر تو... می‌فهمی؟! چون من دوست دارم... می‌خوامت. به‌خدا وقتی یاد اون عوضی می‌فتم، دلم می‌خواد استخوان‌های گردنش رو بشکونم... تو فقط مال منی؛ فقط من.

با بغض گفتم:

- تو چطور پدری هستی که به‌خاطر نفست، زن و بچت رو ول کردی؟

چنان سرم داد کشید، که گوشی را از گوشم دور کردم.

- حوری... نفس دیگه چه صیغه‌ایه؟ می‌فهمی که عاشقتم... چرا خودت رو زدی به نفهمی؟

- آره، من نفهم... نمی‌خواهم دیگه بفهمم... چون یکی دیگه رو دوست دارم؛ و فهمیدم خیلی مرده.

و تماس رو قطع کردم.

رو به رویا گفتم:

- تو شماره رو بهش داده بودی؟

و رویا با بستن چشم‌هایش حرفم را تایید کرد؛ و گفت:

- باید می‌فهمید که کس دیگه رو دوست داری؛ و ازت دست می‌کشید!

موبایل دوباره زنگ خورد، و من رد تماس دادم؛ چندین بار این کار رو کردم؛ و بعد هم موبایل رو خاموش کردم. و به رویا گفتم، کمکم کند به اتاقم بروم.

\*\*\*



## سخت مثل سنگ

صبح آن قدر شوق داشتیم، تا دوباره صدای آروین رو بشنوم؛ که تا وقت ملاقات آن قدر رویا رو صدا می‌زد، و هی می‌گفتم:

- چطور شدم؟

که صدایش در اومده بود! آخر سر آرایش ملایمی کردم؛ و بعد پوشیدن لباسم، به بیمارستان رفتیم. بعد وارد شدن به سالن؛ به اتاق خصوصی که آیهان برای آروین گرفته بود، وارد شدیم. رنگ و روی آروین حسابی خوب شده بود؛ و با لبخند تکیه داده بود به تخت. به تخت آروین نزدیک شدم؛ که پدرجون، آیناز و آیهان هم دیدم.

آیناز با خوشحالی بغلم کرد؛ و با شادی گفت:

- چشمت روشن!

مرسی در جوابش گفتم؛ و به آروینی نگاه کردم، که خیره شده بود بهم؛ حتی با سرفه‌های الکی آیهان هم چشم ازم برنداشت. آیهان با شوخی و مسخرگی، رو به جمع گفت:

- چگونه ما یه ربع بریم بیرون؛ تا زن داداش یه دل سیر تخلیه دلتنگی کنه.

و پدرجون هم با لبخند گفت:

- آره؛ بهتره یکم تنهانشون بزاریم.

سخت مثل سنگ

و همه با لبخند از اتاق خارج شدن.

به تخت تکیه دادم و بلند شدم؛ که باز نگاه خیره آروین رو دیدم. با لبخند گفتم:

- چیه؟ چرا این جورى نگاهم می کنی؟

ل\*\*ب زد:

- دارم رفع دلتنگی می کنم.

با قطره‌های اشکی که از چشم‌هایم جاری شد، به آغوشش پناه بردم؛ و درون آغوشش جا گرفتم. آروین روی سرم رو بوسید؛ و من با بغض گفتم:

- فکر کردم دیگه ندارم آروین... دلم برات یه ذره شده بود؛ حتی واسه اخم و تخمت!

آروین با لبخند نگاهم کرد؛ و گفت:

- دیگه خودم مشت می‌زنم پای چشمی که بهت اخم کنه خانومم!

و من با شنیدن همین یک کلمه، لبریز از شادی شدم. دستش را روی صورتم کشید؛ و گفت:

- چطوری چشم رنگی خودم؟

دستی که صورتم رو لمس کرده بود، توی دستم گرفتم؛ و گفتم:

- وقتی تو رو این جوری سالم و خوشحال می بینم... عالیم.

به ویلچرم نگاه کرد؛ و باشوک ازم پرسید:

- واسه چی رو ویلچر می شینی؟

خودم رو لوس کردم؛ و گفتم:

- به خاطر فسقلی های جناب عالی، آقای حائری!

بو\*س\*ه ای روی پیشونیم زد؛ و گفت:

- آقای حائری فدات حوری!

## سخت مثل سنگ

آروین با این جور حرف زدنش؛ انگار یه آدم دیگه شده بود. مهربونی بهش می‌اومد و به دل من یکی که خیلی می‌نشست. لبخندی به صورتش پاشیدم؛ و گفتم:

- چه مهربون شدی تو!

مثل خودم خندید؛ و گفتم:

- مهربون بودم... مهربون تر شدم!

موهایی که روی پیشونیم ریخته شده بودند رو با دستش کنار زد؛ و گفتم:

- چه خبرها چشم رنگی؟

الکی اخم کردم؛ و گفتم:

- عه... آروین من اسم دارم ها!

صورتتم رو با دست‌هاش قاب گرفت؛ و خیره بهم گفت:

- من دوست دارم چشم رنگی صدات کنم... مشکلیه!؟

نوچی گفتم که باعث شد آروین با خنده روی بینیم بو\*س\*ه ی ریزی بزند. با تقه‌ای که به در خورد، از آروین جدا شدم؛ و نگاهم به سمت در کشیده شد. آیهان سرش را از لای در داخل اتاق کرد؛ و با شیطنت گفت:

- دیگه بسه هرچی دل وقوه دادین و گرفتین... اهل خانواده حوری هم رسیدن؛ زشته.

و مثل ناظم‌های مدرسه، با تن صدای کلفت گفت:

- خانوم حوری مشایخی... این چه وضعشه؟! بشین رو ویلچرت ببینم خانوم!

از ته دل خندیدم؛ و گفتم:

- خدا نکشتت آیهان.

آیهان در رو باز کرد؛ و همه یکی یکی وارد اتاق شدن.

و عمو و زن عمو و همچنین عمه زیبا هم واسه عیادت آروین اومده بودند. بعد احوال پرسیدم با من، با آروین هم احوال پرسیدم کردن؛ و آیناز جعبه شیرینی رو باز کرد؛ و به همه تعارف کرد. زن عمو رو به من گفت:

- خدا رو شکر حوری... انگار نذر زن‌داداش زود جواب گرفت... خدا تن شوهر رتو همیشه سالم کنه؛ خیلی خوشحالم عزیزم برات.

## سخت مثل سنگ

لبخندی در جواب محبتش زدم؛ و تشکر کردم. عمه زیبا، رو به آروین گفت:

- ان شالله تنت سالم باشه داماد جان!

که رویا ریز خندید؛ و از بازوی من نیشگونی گرفت، و زیر ل\*\*ب گفت:

- داماد جان!

عمه ادامه داد:

- خدا تخت بیمارستان رو نصیب کافر هم نکنه، ان شالله زود هم مرخص میشی!

آروین هم لبخند کم‌جونی زد؛ و گفت:

- ان شالله.

عمو هم مثل حرف‌های بقیه رو تکرار کرد؛ و اضافه کرد، که فکر و خیال زیاد هم خوب نیست؛ و حتما بعد به دنیا اومدن بچه‌ها، یه سفر بریم تا دغدغه ذهنمون کم بشه!

آروین هم در جواب عمو گفت که بعد مرخصی و راست و ریس کردن کارها، حتما همراه من یه سفر میره. بعد اتمام وقت ملاقات، همه یکی یکی خداحافظی کردن و اتاق رو ترک کردن؛ و من و آروین موندیم. آروین نگاهم کرد؛ و گفت:

- حوری... تو هم برو استراحت کن؛ خیلی اذیت شدی، به خاطر بچه‌ها، به خاطر من... بابت همه دردها و اذیت‌هایی که بهت دادم، معذرت می‌خوام!

ابروهام رو بالا انداختم؛ و با شک گفتم:

- نه! خودتی... واقعا تویی که معذرت خواستی از من، اصلا باور نمی‌کنم.

آروین نیش‌خندی زد؛ و ادامه داد:

- می‌دونم زیادی عین سنگ برات بودم؛ ولی جبران می‌کنم.

با اطمینان خاطر، لبخند پرنگی زد؛ و گفتم:

- می‌دونم که جبران می‌کنی!

آروین پررویی نثارم کرد؛ و بعد بغل کردم، گفتم که من هم برم. از اتاق خارج شدم؛ و رویا رو دیدم که با چشم‌هایی که درونش خوشحالی موج میزد، منتظرم بود. وقتی بهش رسیدم، سراغ مامانم رو گرفتم؛ که گفت، به خاطر بابا از ما زودتر با عمو رفته. و من به همراه رویا به سمت خونه رفتیم. الان دومین روزیه که آروین توی بخش بود؛ و امروز مرخص میشه. پدرجون گفته گاو قربانی کنند؛ و خود آروین قراره بیاد خونه ما. پدرجون از من خواست که آروین رو راضی کنم تا بریم خونه پدرش؛ ولی من به خاطر فران خانوم، اصلا موافق نبودم. از اون جا هم که پدرجون آدم با فهم و شعوری بود، دیگه اصرار نکرد؛ و گفت هر جور خودمون راحتیم. ولی بگم از آروین که مگه قبول می‌کرد، بیاد و چهار ماه بمونه تو خونه بابای من! وقتی بهش گفتم، با این که خواست آروم باشه؛

## سخت مثل سنگ

ولی نتونست و مثل انبار باروت منفجر شد. هی می‌گفت، برای من هم پرستار می‌گیره و اون جا راحت نیست؛ و نمی‌تونه، ولی اون قدر بهونه‌های جورواجور برایش پشت سرهم ردیف کردم؛ که ناچار قبول کرد. اون هم گفت که شب‌ها میاد اون‌جا؛ و نهار و شام رو بیرون می‌خوره که واقعا بهم برخورد. و بدون حرف از اتاقش بیرون اومدم، که بعدا قاصد پیام‌رسان، آقا آیهان بهم خبر داد که داره لوازم شخصی‌های برادرش رو میاره خونمون؛ آخر سر آروین تسلیم شد.

با صدای مامانم که صدایم میزد، به سمتش نگاه کردم؛ که گفت:

- حوری یه دقیقه بیا!

به سمتش رفتم که گفت:

- واستون اتاق خالی که بود رو آماده کردم؛ وسایل هاتون رو توش چیدم، بیا ببین چطور شده.

با قدردانی مادرم رو نگاه کردم؛ و گفتم:

- دستت درد نکنه مامانی... خیلی ممنون.

با صدای رویا که می‌گفت اومدن، به سمت حیاط رفتیم؛ گاوی که جلوی در بود و قصاب سرش را قطع کرد، و اسفندی که مامانم با دودش همه را خفه کرده بود هم به راه بود. آروین وارد حیاط شد، و به همراه بقیه وارد خونه شد. بعد از کمی نشستن کنار بقیه، ببخشیدی رو به جمع گفت؛ و به سمت من اومد، و گفت:

- حوری من خستم، کجا برم یکم بخوابم؟



به خاطر حواس پرتی که داشتم، و یادم نبود آروین مریضه و باید استراحت کنه، خودم رو مواخذه کردم؛ و به همراه آروین به اتاق رفتیم. جای لباس‌هاش رو گفتم که آروین بعد دوش گرفتن لباس‌هاش رو تنش کرد؛ و روی تخت خوابید. و من بدون کمترین صدایی از اتاق خارج شدم. خونه از مهمون پر و خالی میشد، از کارمندهای شرکت گرفته، تا دوست و آشنا، آیناز و رویا هم بیچاره‌ها از کت و کول افتادن از بس سر پا بودن. ساعت دوازده شب بود که خونه خالی از مهمون شد؛ و آیناز هم بعد بوسیدن صورت من و خداحافظی از بقیه، به همراه پدرجون و آیهان از خونه خارج شدند. و ما موندیم و خونه کثیف.

رویا با دیدن خونه، یا خدایی گفت؛ که مامانم زود گفت:

- به هیچی دست نزنید؛ برید بخوابید فردا صبح کارگرا میان تمیز می‌کنن، شما برید استراحت کنید.

و من و رویا به سمت اتاق‌هایمان رفتیم.

رویا اول کمکم کرد لباس‌ها رو عوض کنم؛ و بعد با خمیازه‌ای که کشید، شب به‌خیر گفت و به سمت اتاقش رفت.

ویلچرم رو کنار تخت گذاشتم؛ و روی تخت کنار آروین جا گرفتم و خیره صورتش بودم، که یهو با باز کردن چشم‌هایش غافل‌گیرم کرد. هل شدم و سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم، که نتونستم و بدتر چشم‌هایم مابین ل\*\*ب و چشم‌هایش در حال دوران بود. آروین ل\*\*ب زد:

- مهمون‌ها رفتن؟

خوشحال از موضوع بحثی که پیدا شده بود، گفتم:

- آره، رفتن... بیچاره‌ها هیچ‌کدوم هم تو رو ندیدن، مثلاً واسه عیادت اومده بودن.

و آروین خمیازه‌ای کشید؛ و گفت:

- بدنم حس می‌کنم کوفتس، داشت از بوی بیمارستان دیگه حالم بهم می‌خورد.

بینیم رو چین دادم؛ و گفتم:

- من هم به جاش عاشق بوی الکلیم که توی بیمارستان می‌پیچه.

روی پیشونیم با انگشتش ضربه آرومی زد؛ و گفت:

- عقل نداری که!

من با این‌که سرپا نبودم، ولی نگاه کردن اون همه مهمون هم خستم کرده بود، با چشم‌های خمارم زل زدم تو چشم‌های آروین، و گفتم:

- وقتی بچه‌ها باهوش به دنیا بیان، می‌فهمی کی عقل نداره.

سخت مثل سنگ

با لبخند مرا سمت خودش کشید؛ و گفت:

- دلم واسه بغل کردنت تنگ شده!

و بعد محکم مرا چسبید. دستم را روی ته‌ریشی که توی صورتش بود، کشیدم؛ و گفتم:

- من هم دلتنگ بوی تنت بودم... با این‌که به زور کنارت می‌خوابیدم، ولی معتاد بوی تنت شدم!

آروین انگشتش رو، روی لبم کشید؛ و خیره لبم بود، و من ضربان قلبم یک‌باره، اوج گرفت. همان‌طور که خیره لبم بود، گفت:

- حوری، تو یه چیزی تو وجودت داری... که نمی‌دونم دقیقا چیه؛ ولی هرچی هست، من رو به زانو در آورد.

با لبخند گفتم:

- چشم‌هامه!

لبخندش پررنگ‌تر شد؛ و گفت:

- نه!

سخت مثل سنگ

خودم رو بیشتر در آغوشش جای دادم؛ و گفتم:

- اون قدر خستم!

و آروین، همان طور که خیره صورتم بود، گفت:

- خستگی تو آغوش من در میره.

و بعد سرش نزدیک صورتم قرار گرفت؛ و قلب لعنتی من داشت روسیاهم می کرد، فکر کنم صدایش را آروین هم می شنید. خواستم بگویم، خب دیگه بخوابیم؛ که یهو در خلسه شیرینی فرو رفتم و وجودم پر شد از عطر تن آروین.

صبح وقتی چشم گشودم، صورت آروین را در یک جیبی صورت خودم دیدم؛ حتی نفس های گرمش هم به صورتم برخورد می کرد. صدای نفس کشیدنش رو هم می شنیدم، موهای سیاه لخت سرش کمی بلندتر شده بود؛ و موی جلوی سرش روی پیشونیش افتاده بود؛ خواستم مو را کنار بزنم، که ترسیدم بیدار شود؛ حتی نمی توانستم کمی تکان بخورم؛ چون تکان خوردن من برابر بود با چشم گشودن آروین. همان طور خیره نگاهش می کردم که یهو آروین با چشم های بسته، ل\*\*ب زد:

- حوری، دیوونم نکن دختر خوب!

از ترس، یهو «هی» کشیدم؛ و به صورت خواب آلوده آروین نگاه کردم. توی چشم هایش شیطنت موج میزد؛ وقتی دید ازش فاصله گرفتم، با لحن شوخی که تا به حال ازش نشنیده بودم، گفت:

- ای... کجا؟

و با یک حرکت من رو باز اسیر آغوش گرمش کرد؛ و ل\*\*بهایش روی پیشونیم فرود اومدن، و با خنده گفت:

- از صبح دیدم زدی ها... نگی نفهمیدم.

یهو من هم مثل خودش، با خنده گفتم:

- شوهر خودمی... دوست دارم!

یهو به خاطر جمله‌ای که گفتم، مثل برق گرفته‌ها خشک شدم؛ و چشم‌هایم گرد شد. من این جمله رو گفتم؟ نمی‌دونم چرا خجالت کشیدم؛ و نگاهم رو به پیراهن آروین دوختم؛ و یادم اومد، آروین این بار با پیراهن خوابیده. آروین با دستش چانه‌ام را گرفت، و به سمت بالا برد؛ نگاهم در چشم‌های خندانیش ثابت ماند؛ با خنده گفت:

- حرف‌های تازه می‌شنوم... من تا جایی که یادمه... می‌خواستی بری... چی شد؟

اخم کردم؛ و گفتم:

- می‌خواستم... الان که نمی‌خوام!

ل\*\*بهایش رو جمع کرد؛ و با حالت بامزه گفت:

## سخت مثل سنگ

- بلی بلی، صحیح می‌فرمایی.

بو\*س\*های روی صورتش کاشتم؛ و از تخت پایین اومدم، که دیدم آروین لبخند محوی زد. به سمت میز عسلی کنار تختم رفتم؛ و خواستم شانه رو بردارم، و موهایم را شونه بزنم؛ که با دیدن علامت پیام رو گوشیم، گوشی رو برداشتم؛ که صدای آروین به گوشم خورد:

- به سلامتی گوشی خریدی؟

مثل خنگ‌ها آره‌ای گفتم، و وارد صندوق پیام‌ها شدم و دیدم صد و بیست و چهارتا پیام از امید دارم؛ مثل کسی که خطایی ازش سر میزد به آروین نگاه کردم؛ سپس خواستم پیام را بخوانم که آروین مثل عجل بالای سرم رسید. با ابروی بالا رفته گفت:

- کی واست خریده؟

و خواست از دستم بگیرد؛ که صدای تقه‌ای که به در خورد، حواسش را پرت کرد. با گفتن بفرمایید، رویا وارد اتاق شد؛ و با لبخند روبه هردومون صبح به‌خیر گفت. با دیدن رنگ پریده من، فکر کرد حالم بده؛ و تندی گفت:

- چیزی شده حوری... چرا خودت راه افتادی از تخت؟

آروین مشکوک نگاهم کرد؛ که با لبخندی که می‌خواستم به سمت رویا بروم، گفتم:

- چلاق نیستم که خواهر من... چند قدم راه رفتن واسم بدم نیست.

رویا خودش رو سریع بهم رسوند؛ و بهم گفت روی ویلچر بشینم. آروین با لبخندی که پشتش حرفها بود؛ گفت:

- بده ببینم گوشیت رو حوری... چند خریدی موبایلت رو... مارکش چیه؟

رویا وقتی رنگ پریده و ترسیدن من رو دید، انگار فهمید که نمی‌خوام موبایل رو دست آروین بدم؛ زود رو به آروین گفت:

- آقا آروین، موبایل منه... مال حوری نیست!

آروین ابروش رو بالا انداخت؛ و با نیش‌خند گفت:

- پس مال شماس!

و رویا سرش را به معنی بله تکان داد.

آروین که این جور بی‌شتر مشکوک شد؛ من یه چیز گفتم، رویا یه چیز دیگه!

رویا موبایل رو از دستم قاپید؛ و گفت:

- باید به دوستم زنگ بزنم.

و بعد رو به آروین گفت:

- من حوری رو می‌برم تو پذیرایی، صبحانه شما رو هم میارم اتاقتون.

و آروین با گفتن، لازم نیست میام سر میز؛ پشت سر ما از اتاق خارج شد. فکر کنم فشارم افتاده بود؛ خوب می‌دونستم که آروین به موبایل حساسه، و باید چکش کنه. یکبار از دهن آیهان این رو شنیده بودم؛ کلابی اعتماد بود به زن جماعت. و من هم درکش می‌کردم؛ ولی اگه الان پیام‌ها رو می‌دید، با این که بی‌گناه بودم؛ ولی متهم می‌شدم؛ و آروین اصلاً باور نمی‌کرد. سر میز نشستیم؛ و مامانم نیمروهایی که درون گوجه فرنگی‌های گرد شکسته بود و کلا تزئین کرده بود، را روی میز گذاشت. چایی و پنیرهم که سر سفره ما همیشه بود؛ و همه باید آخر سر یه لقمه می‌خوردیم تا چایی بچسبه بهمون؛ کل مشایخی‌ها این جوری بودن و استثنا وجود نداشت. آروین به فکر فرو رفته بود؛ و با آرامش صبحانش رو خورد؛ و بعد از مامانم به‌خاطر صبحانه تشکر کرد، و به سمت اتاقمان رفت. مامانم بلند شد؛ و به آشپزخانه رفت تا برایم یه لیوان آب پرتقال بیاورد؛ که با پایم به پای رویا زدم؛ و گفتم:

- رویا خراب کردی!

و رویا با تعجب گفت:

- چی رو؟

سرم را به سمتش خم کردم؛ و گفتم:



## سخت مثل سنگ

- من گفتم موبایل مال منه... تو گفتی مال منه؛ آروین یه جوری نگاه کرد بهم رویا.

رویا وای گفت؛ و روبه من گفت:

- امید زنگ زد بهت؟

سرم را به حالت نه تکان دادم؛ و گفتم:

- پیام داده بود!

رویا همان طور که به سمت آشپزخونه نگاه کرد، تا ببیند مامان میاد یا نه؛ گفت:

- خب؛ اون که ندید... پس نگران نباش!

- نگران نیستم؛ ولی دلشوره دارم... بعدش هم هماهنگ نبودیم، خراب کردم.

مامانم با لیوان آب پرتقال سمتم اومد؛ که آروین هم آماده، با پیراهن سیاه دیدم؛ که داشت به سمت بیرون می‌رفت. با تعجب گفتم:

- کجا؟

## سخت مثل سنگ

نگاهم کرد؛ گفت:

- شرکت.

با رویا هماهنگ گفتیم:

- چی؟

و آروین با خون سردی تمام حرفش را تکرار کرد. مامانم با مهربانی رو به آروین گفت:

- ولی آقا آروین... شما دیروز مرخص شدی؛ باید استراحت کنی.

و آروین با گفتن برمی‌گردد، بیرون رفت.

و رویا، رو به من گفت:

- این رسماً دیوونست.

## سخت مثل سنگ

به نیمروی نخورده آروین نگاه کردم؛ و به خاطر گیج بازیم حرص خوردم. من نباید جلوی آروین، اون جوری دست و پام رو گم می‌کردم؛ چون آروین متاسفانه نمی‌تونه به یه زن اعتماد داشته باش؛ه و الان مطمئنم داره با خودش کلنجار میره که دوست داشتن من راسته یا نه.

کمی از آب پرتقال رو مزه کردم؛ و بعد من هم از پشت میز بلند شدم، و با کمک رویا جلوی تلویزیون روی کاناپه نشستیم.

به سریالی که داشت از یکی از شبکه‌ها پخش می‌شد، نگاه می‌کردم؛ و به خاطر طنز بودن فیلم هم گه‌گاهی می‌خندیدم؛ و رویا هم قهقهه میزد، مامانم بعد سرزدن به بابا حاضر شد تا به خیریه برود؛ و بعد خداحافظی از ما از خانه خارج شد. رویا تخمه و کیک روی میز گذاشته بود؛ و بعدش هم میوه آورد.

تخمه شور با کیک خیلی می‌چسبه نمی‌دونم امتحان کردین یا نه! خلاصه می‌خوردیم و می‌خندیدیم؛ کمی بعد صدای بابام اومد که رویا رو صدا میزد،

رویا با عجله بلند شد و به سمت اتاق بابا رفت؛ و بعد باباهم با ویلچر کنار ما اومد.

و همان‌طور که نگاهش به تلویزیون بود گفت:

- یه جوری می‌خندیدی رویا، نتونستم تو اتاق بمونم و گفتم من هم فیلم نگاه کنم.

رویا خودش رو لوس کرد؛ و گفت:

- من فدات بشم بابایی... خوب کاری کردی؛ دلم لک زده بود واسه فیلم دیدن باهات.

به سمت پدرم نگاه کردم که در پوسته سرسخت خود فرو رفته بود؛ و انگار اصلا مرا نمی‌دید. فیلم هرچه جلوتر می‌رفت، بیشتر آدم رو می‌خندوند. به جایی رسیده بود، که رویا از خنده غش کرده بود؛ و من هم اشک از چشم‌هایم به خاطر گریه راه افتاده بود. متوجه شدم که پدرم با لبخند نگاهم می‌کند؛ ولی ترسیدم برگردم و نگاهش کنم تا این نگاه یواشکی‌اش را هم از من دریغ کند.

پدرم یک جای فیلم رو به رویا گفت:

- رویا، این دختر هم مثل تو آتیش بیار معرکس.

و رویا با خنده گفت:

- عه بابا... دستت درد نکنه! من کی آتیش بیار بودم؟ اکثرا آب می‌آوردم و آتیش رو خاموش می‌کردم.

و بابام با خنده گفت:

- آره، تو راست میگی.

رویا لپ خودش رو کشید؛ و گفت:

- بعد این کلمه راست میگی لپم رو می‌کشیدی ها... خودم کشیدم تا خیالت راحت باشه.

## سخت مثل سنگ

صدای آروین نگاه هرسه نفرمان را به سمت در دوخت؛ آروین با چند پوشه در دست، به ما نگاه می کرد. بابام بعد دیدن آروین، چنان اخمی کرد که من هم ترسیدم؛ و رو به رویا گفت:

- من رو ببر اتاقم.

رویا بدون هیچ حرفی، خواست این کار رو انجام بده؛ که آروین با عجله پوشه ها رو کنار من روی کاناپه گذاشت؛ و روبه رویا گفت:

- من کمکشون می کنم!

و رویا هاج و واج به آروین نگاه کرد. پدرم با صلابتی که تو صدایش بود، گفت:

- لازم نکرده جناب!

ولی آروین از دسته ویلچر گرفت؛ و گفت:

- آقای مشایخی... باید باهاتون حرف بزنم!

و پدرم در سکوت، آروین رو نگاه کرد؛ و با ابروهای گره خوردش، گفت:

- فقط پنج دقیقه.

آروین، بابام رو به اتاقش برد؛ و من و رویا با تعجب به کار آروین نگریستیم.

یعنی چی می‌خواست بگه؟ پدرم چرا خواست به حرف‌های آروین گوش بده؛ ولی من که دخترشم چرا به حرف‌های من گوش نکرد؟! از استرس ناختم را می‌جویدم و چشمم به ساعت نصب شده در بالای تلویزیون بود. از پنج دقیقه‌ای که بابا گفت، چهل دقیقه هم گذشته بود؛ و فعلا خبری از آروین نبود.

آخر سر آروین بیرون اومد؛ و همان‌طور که به

سمت من قدم برمی‌داشت، روبه رویا گفت:

- رویا خانوم... واسه پدرتون یه چایی میبری؟!

رویا من رو نگاه کرد؛ و سپس از جایش برخاست. آروین کنار من روی کاناپه جا گرفت؛ و همان‌طور که پوشه آبی رنگ رو توی دستش می‌گرفت، گفت:

- پس خندیدن هم بلد بودی... خانوم اشک دم مشک!

دست از جویدن ناختم برداشتم؛ و گفتم:

- چی می‌گفتی به بابام؟

نگاهم کرد؛ و گفت:

- آگه می خواستم بعد صحبت بهت بگم که همین جا جلوی تو با پدرت حرف می زدم دیگه!

با اخم و تخم نگاهش کردم؛ و گفتم:

- واقعا که، من نباید بدونم تو چرا چهل و پنج دقیقه تو اتاق بابام بودی؟ بابام که نمی خواد با من حرف بزنه... حالا با تو خراب کن زندگی دخترش... چهل و پنج دقیقه حرف زده.

آروین پوزخندی زد؛ و گفت:

- جالبه... خراب کن زندگی!

و از کنارم گذشت. باز خراب کرده بودم؛ ولی خداییش هم واقعیت بود دیگه. زبونم رو با حرص گاز گرفتم؛ و خواستم دنبالش بروم، ولی چند قدم بیشتر راه رفتن، باعث میشد زیر شکمم تیر بکشد.

فکری به ذهنم رسید، دو قدم جلو رفتم و یهو الکی ز\*یر\*دلم رو گرفتم و آروین رو صدا زدم. رویا و آروین هردو سراسیمه به سمتم اومدند؛ که زود زیر گوش رویا گفتم نمایشه، و رویا با عصبانیت برام خط و نشان کشید. آروین با ترس نگاهم کرد؛ و گفت:

- چی شد؟

و رویا هم قیافش رو ترسیده نشون داد؛ و گفت:

- آقا آروین، شما حوری رو ببرید اتاق؛ من هم وایش جوشونده درست کنم، بیارم.

و سپس رویا به سمت آشپزخونه دوید.

آروین بغلم کرد؛ و به سمت اتاق من رو برد. و هی زیر ل\*\*ب می گفت:

- حالت خوبه حوری؟ چقدر هم سنگین شدی!

خوب بایدم سنگین بشم؛ مگه آدم حامله باشه باری میشه آخه!؟

من رو آروم روی تخت گذاشت؛ و وقتی چهره خونسردم رو دید؛ گفت:

- یعنی چی؟

ابروهام رو بالا انداختم؛ و گفتم:

- داوینچی.



آروین باعصبانیت نگاهم کرد؛ و گفت:

- داشتم سخته می‌زدم، دیوانه!

زیر ل\*\*ب حفته‌ای گفتم که دیدم آروین شنید؛ و با حرص کنارم روی تخت دراز کشید. از رویا هم خبری نبود؛ چون عمرا برام جوشانده بیاره. وقتی دیدم آروین نگاهم می‌کند، گفتم:

- از دهنم پرید به‌خدا!

آروین موهای سرم رو از روی پیشونیم کنار زد؛ و گفت:

- واقعیت رو گفتم.

و با حرص اضافه کرد:

- از معشوقه جدات کردم.

و بعد با پوزخند گفت:

## سخت مثل سنگ

- البته زن دوم معشوق بودی! زیادی هم بد نبود که برات.

با نیروی کمی، مشتی روی سینه‌اش زد و گفتم:

- آروین... خب بگو به بابام چی گفتی؟

- فضول رو بردن جهنم؛ گفت هیزمش تره حوری خانوم.

با صدای کش‌دار «اییییش» گفتم؛ و نگاهم رو ازش گرفتم، که آروین صورتم رو به سمتش برگردوند؛ و گفت:

- بار آخرت باشه الکی از درد به خودت می‌پیچی‌ها.

و بعد بلند شد و به سمت دیگه اتاق رفت. آروین رو نگاهش کردم؛ که دیدم با ابروهای گره خورده، نگاهم می‌کند. نگاهم رو ازش گرفتم؛ که دیدم رویا هراسان وارد اتاق شد و نفس‌نفس میزد.

با ترس نگاهی به آروین انداخت؛ و با لبی که خشک شده بود، رو به من گفت:

- حوری!

من هم به‌خاطر قیافه رنگ پریده رویا یهو ترسیدم. خواست ل\*\*ب باز کند؛ و چیزی بگوید که صدای داد و بی‌داد از کوچه به گوش رسید. آروین رو به رویا با داد غرید:

- چی شده؟

رویا با زبانی که می‌گرفت و نمی‌تونست حرف بزنه، گفت:

- امید دم دره!

آروین با صورتی برافروخته از اتاق خارج شد. و من روبه رویا با داد گفتم:

- زنگ بزن 110 رویا... الان آروین خون به پا می‌کنه.

رویا باعجله از اتاق خارج شد؛ و کمی بعد هم صدای آروین و بد و بی‌راهایی که به امید می‌گفت، تنم رو می‌لرزوند. رویا به اتاق برگشت؛ و وقتی دید از ترس می‌لرزم، بغلم کرد؛ و زیر ل\*\*ب\*ب گفت:

- چیزی نیست... چیزی نیست.

صدای آژیر پلیس که بلند شد، داد و بی‌داد هم خوابید. نیم ساعت بعد، آروین باچنان خشمی در رو کوبید، که من و رویا هردو باترس نگاهش کردیم. دستش رو به حالت تهدید برایم تکان داد؛ و گفت:

- وای به حالت حوری... وای به حالت اگه بفهمم با اون یارو در ارتباط بودی!

## سخت مثل سنگ

به مردمک چشمانش نگاه کردم که از خشم می‌لرزیدند. و رو بهش گفتم:

- از چی حرف میزنی آروین؟

با عصبانیت دستی در موهای خوش حالتش کشید؛ و گفت:

- امید یه چیزهایی داشت و زوز می‌کرد، که اگه خدایی نکرده راست باشه به والله، به خاک مادرم بلایی سرت میارم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنند. حوری فقط دعا کن دروغ باشه.

و رو به رویا غرید:

- و شما... پاشو موبایلی که اون روز بلوف اومدی و گفتمی مال خودته رو بردار بیار... زود!

رویا نیم نگاهی به من کرد و بلند شد؛ و آروین هم پشت سرش از در خارج شد.

و هردو دوباره برگشتن.

آروین با دیدن صندوق پیام خالی و لیست تماس خالی از شماره پوزخندی زد. و از روی گوشیش شماره‌ای گرفت که با زنگ خوردن گوشی من در دستش مواجه شد؛ رگ گردنش برافروخته شد.

با عصبانیت روبه من غرید:

- کثافت... کثافت.

و به سمتم اومد؛ از ترس دستم رو مقابل صورتم گرفتم که دیدم با خشم موبایل رو سمتم پرت کرد؛ و چنان فریادی سرم کشید، که گوش‌هایم سوت کشیدند. و باز با پوزخندی که روی مخم بود، گفت:

- از اون لبخند معصومت که آمیخته به خیانته متنفرم... توعه عوضی وقتی من تو بیمارستان بودم، تیک می‌زدی؟

و دست‌هایش رو به صورت نمایشی شبیه خفه کردن نشان داد؛ و گفت:

- بعد به دنیا اومدن بچه‌هام، با همین دست‌هام خفت می‌کنم؛ آشغال.

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد؛ و نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم حرف بزنم. آروین با عصبانیت فریاد زد:

- یه چیزی بگو بی‌شعور... الان خوشحالی دیگه... که آروین حائری رو خرفرض کردی و گفتی از ثروتش می‌کنم و می‌دم به اون بارو عوضی‌تر از خودت.

سرم را به حالت منفی تکان دادم؛ و گریه‌هایم سرباز کردند، و آروین با عصبانیت از اتاق خارج شد. و رویا هم پشت سرش از اتاق بیرون دوید؛ و صدایش میزد. پتو رو با حرص زیر دستم مشت کردم، و بغضم راقورت دادم؛ ولی بغض آمیخته با دردم گلویم راچنگ زد و پاره کرد؛ چنان که گلویم آتیش گرفت؛ و وزنه‌ای سنگین، قلبم را احاطه کرد. با چشم‌های اشکی به رویایی نگریستم که نفس نفس زنان نگاهم می‌کرد؛ و باحرص و غم روبه من گفت:

## سخت مثل سنگ

- خاک تو سرت با این کسی که بهش دل بستی! به خدا تعادل نداره این... اصلا انگار کر شده بود و نمی شنید من چی میگم.

با گریه رو به رویا گفتم:

- زنگ بزن به آیهان بره دنبالش... زود باش.

رویا سرش را به معنی تاسف برایم تکان داد؛ و از اتاق بیرون رفت. انگار واقعا نفرین شدم؛ رنگ خوشبختی از زندگیم کاملاً پرکشیده، و بدبختی زندگیم رو احاطه کرده.

## «اروین»

توی خیابون قدم می‌زدم و به هرچی دختر چشم رنگیه فوش می‌دادم؛ این دختر با چشم‌هایی که داشت زندگیم را به فنا کشید. دختری که یک شبه پا به زندگی لجنی که برای خودم درست کرده بودم، گذاشت؛ و یه شبه دنیام رو بهم ریخت. با لرزیدن موبایلم در جیب شلوارم، موبایل رو در دستم گرفتم و به اسم آیهان که روی صفحه موبایلم چشمک میزد، نگاه کردم. موبایلم رو خاموش کردم؛ و به راهم ادامه دادم. نمی‌دونم چقدر قدم زدم که چشم گشودم و هوا رو تیره و تار دیدم. دستم را برای تاکسی تکان دادم؛ و بعد دقایقی جلوی در خونه بودم. سوار آسانسور شدم و با بازکردن در خانه، بوی تن حوری تمام وجودم رو پر کرد. با حرص لعنتی نثار حوری کردم؛ و به سمت اتاقم رفتم. با دیدن تختم، بازهم قیافه حوری جلوی چشم‌هایم نقش بست. چمدان را بازکردم و هرچی لباس دم دستم بود، را داخل چمدان ریختم؛ چون باید می‌رفتم و اگه می‌موندم، نمی‌دونم چه بلایی سر حوری می‌آوردم. باید می‌رفتم و آرام می‌شدم.

آخرین لباس را هم داخل چمدان گذاشتم؛ و سری به اتاق حوری زدم، به تخت مرتبش نگاه کردم؛ ولی حرف‌های امید توی سرم زنگ میزد و نفرت و عشق در وجودم جدال می‌کردند. در اتاق رو بستم و از خونه خارج شدم؛ و بعد سوار شدن به ماشینم، فقط راندم.

«حوری»

امروز دوهفته است که از آروین خبری نیست؛ و دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. گوشیش خاموشه و هیچ کس ازش خبری نداره؛ حتی بابام هم وقتی بی تابی های من رو دید، آخرش سکوتش رو شکست، و باهام حرف زد. صدای پدرم پرآرامش ترین چیز تواین دوهفته بود که بهم آرامش می داد. و پدرجون، آیناز و آیهان هم دیگه از نگرانی تو این دوهفته از خواب و خوراک افتاده بودند.

فقط برای سرنوشت این دو بچه دلم پره؛ چه سرنوشت سیاهی دارند. این از مادرشون؛ اون هم از پدرشون. هر پدر مادری ذوق بچه دار شدن رو دارن؛ ولی من و آروین باید اسممون تو کتاب گینس ثبت بشه، بی مسئولیت ترین مادر و پدر و بی عاطفه ترینیم.

آیهان انگار چیزی به ذهنش رسید، که با شوق گفت:

- نکنه رفته شمال!

پدرجون هم با شوق گفت:

- زنگ بزن به اسماعیل، اون باید خبر داشته باشه.

آیهان شماره همون اسماعیل رو گرفت؛ ولی انگار او هم قصد جواب دادن نداشت. آخر سر تماس وصل شد، و آیهان گفت:

- سلام آقا اسماعیل، منم آیهان؛ خوبی؟

- بله پدرم حالش خوبه؛ خیلی ممنون! چشم حتما... راستش آقا اسماعیل، غرض از مزاحمت من نمی‌تونم آروین رو پیدا کنم؛ دوهفته پیش اومده شمال... و امروز گوشیش خاموش بود، نتونستم باهاش تماس بگیرم؛ شما امروز ندیدیش؟

آیهان لبخندی از سر رضایت زد؛ و گفت:

- پس صبح پیش شما بوده! خدا رو شکر... ممنونم... فقط آقا اسماعیل، اگه میشه نگین که من بهتون زنگ زدم... نه اتفاقی نیفتاده... فقط ماه محرم هوای سفر زده بود سرش، دیگه نشد که نیاد شمال. خیلی لطف کردین! شما هم سلام به خانواده برسونین؛ ممنون! خداحافظ.

بعد قطع کرد موبایلش رو دستش رو روی قلبش گذاشت؛ و خدا رو شکر کرد.

پدرجون سرش را تاسفبار تکان داد؛ و گفت:

- این آروین این قدر بی‌مسئولیت نبود! نمی‌دونم چش شده که زن باردارش رو اون هم تو ماه محرم ول کرده به امون خدا.

من و رویا نگاهی به هم انداختیم؛ کاش می‌تونستم بگم پدرجون پسر مردیه که آدم رو تا آسمون بالا می‌بره، و وقتی فکر می‌کنی دیگه کارها داره درست میشه؛ از بالا پرتت می‌کنه پایین. دستش رو ندونسته به سمت می‌گیره و متهمت می‌کنه، بعدش هم می‌زاره میره!

پدرجون رو به آیهان گفت:



## سخت مثل سنگ

- همین امروز جمع کن برو شمال و اون پسره بی مسئولیت رو بردار بیار این جا.

آیهان دستش رو، روی چشمش گذاشت؛ و چشم گفت. انگار بعد فهمیدن محل اقامت آروین، همه آرام گرفته بودند. بعد چند ساعت، پدرجون، آیناز و آیهان رفتند؛ و ما موندیم و باز هم غم و اندوه!

«آروین»

هوای پاییز شمال، آدم رو آروم می کنه، وقتی میری ل\*\*ب دریا و وجودت داره می سوزه، این سرمای آبه که تسکینت میده؛ اگه حوصله بیماری رو داشتی، توی آب می رفتی؛ ولی اون قدر هم ذهنم مشغوله که دیگه نمی خوام سرماخوردگیم بشه قوز بالا قوز. سیگاری که تمام شده را زیر پایم له می کنم و سیگار دیگری را روشن می کنم. حرفهای نامزد سابق حوری، ذهنم رو مثل خوره دارد می خورد؛ و دیوانه ام می کند

صدایش در سرم اکو می شه:

- آروین حائری، ما می گفتیم تو می میری و بچه هات هم با این که از خون من نیست، ولی به خاطر حوری بزرگش می کردم... حوری لحظه شماری می کرد تا بمیری؛ ولی سگ جون تر از این حرفها بودی انگار.

دستم به خاطر حرفهایش مشت می شود، و باز هم صدای امید است، که در سرم اکو می شود:

- حوری... چه شبهایی که تا صبح وقتی بیمارستان بودی تو بغل من سر نکرد، از عوضی بودن تو می گفت.

این بار با این حرفش به مرز جنون می رسم؛ و دیوانه وار فریاد می زنم:

- کثافت‌ها!

و من هم می‌شکنم به‌خاطر حرف‌هایی که مثل خار توی دلم فرو رفته است؛ به‌خاطر خودخواهی پدرم، مادرم افسرده شده بود؛ اون‌قدر پدرم عذابش داد که مادرم تصمیم گرفت با من از خونه فرار کنه، ولی اون شب موقع فرار پدرم فهمید؛ ولی مادرم باز از تصمیمش دست نکشید، و با پدرم جروبحث کرد؛ آخر سر هم اون‌قدر دعوا بالا گرفت که پدرم هلش داد و سر مادرم به لبه تیز میز خورد؛ و بعدش هم رنگ خون بود که کف خونه رو قرمز کرد. من همه این صحنه‌ها رو از لای در نیمه باز اتاقم دیدم؛ و حتی نتوانستم گریه هم کنم، فقط نگاه می‌کردم. ولی پدرم نگذاشت کسی از این موضوع بویی ببرد، بچه بودم ولی داستان خیالی مردن مادرم که توسط پدرم ساخته شده بود، دیوانه‌ام کرد؛ داستان سر خوردن مادرم در زمین روغنی. یک روز فقط جیغ کشیدم و متهمش کردم به قتل مادرم؛ جیغ می‌کشیدم و می‌گفتم:

- تو مادرم رو کشتی!

اون شب برای اولین بار از پدرم سیلی خوردم! و پدرم وقتی فهمید ماجرا رو می‌دونم، من رو برد پیش دکتر و با هیپنوتیزم صحنه مرگ مادرم برای همیشه پاک شد. فران زنی لوند که دوست مادرم بود و یهو شد زن بابام؛ حالم ازش بهم می‌خورد، اون باعث شد که پدرم با مادرم بدرفتاری کنه و اون موقع هم زن صیغه‌ایش بود؛ حال بهم زن‌ترین، زن عالم فران! اون زن، یه شیطان تو لباس فرشته است؛ یه شیطان.

و حوری هم یکیه مثل فران، چشم‌های معصومش دیوانه‌ام کرد وقتی فهمیدم معصومیتش هیچی جز دروغ نبوده. به سمت ویلا قدم می‌زنم و روی تاب در حیاط ویلا می‌شنیم؛ و سیگار دیگری روشن می‌کنم. و سپس روی تاب دراز می‌کشم؛ و سیگار را هم بعد کشیدن، خاموش میکنم.

چشم‌هایم را می‌بندم و به سرمایی که قصد دارد درون استخوان‌هایم نفوذ کند، توجهی نمی‌کنم؛ و چشم می‌بندم.

## سخت مثل سنگ

با پتویی که روی بدنم کشیده می‌شود، چشم می‌گشایم و چهره آیهان را که چراغ حیاط در تاریکی روشن کرده بالای سرم می‌بینم، که با نگرانی نگاهم می‌کند.

می‌خواهم بگویم تو این جا چی کار می‌کنی، که مجال نمی‌دهد؛ و با عصبانیت می‌گوید:

- یعنی خاک تو سرت آروین، خاک... نگو که حرف‌های اون پسر امید رو باور کردی که من یکی به هوشه تو شک می‌کنم... تو واقعا به اراجیفی که اون گفته، گوش دادی؟

با صدایی که دورگه شده و گلویی که می‌سوزد، می‌گویم:

- هان... مگه دروغه! اون از اولش هم عاشق اون یارو بود، و فقط می‌خواست من رو بیچونه و بره سمت اون... یادت نیست اولین دیدارشون تو بیمارستان؛ یا گریه‌های حوری به‌خاطر اون عوضی رو؟

آیهان پوزخندی می‌زند؛ و می‌گوید:

- ذهن تو مسمومه آروین... به‌خدا مسمومه. این دختر مثل نازلی کثافت نیست! می‌فهمی... به‌خاطر تو و اضطراب و نگرانی، مجبور شد تا ماه آخر بارداریش ویلچر نشین بشه. من دیدم گریه‌هاش رو به‌خاطر تو. چرا نمی‌خوای این بدبینی که نسبت به زن‌ها داری رو، بزاری کنار؟ به‌خدا حوری پاکه... بفهم!

دستم از خشم مشت شد؛ و با داد گفتم:

- باور نمی‌کنم... اون یارو حتی شماره حوری هم داشت.

آیهان نیش خندی زد، و موبایلش رو به سمتم گرفت؛ و گفت:

- گوش کن!

صدای حوری در گوشم می پیچد که به امید می گوید:

- آروین شوهرمه!

صدای ضبط شده‌ای که مرا شکه می کند.

بعد تمام شدن مکالمه، آیهان گفت:

- اون یارو می دونه تو کله خرابی، و این جوری بهم می ریزی... به خاطر همین اون حرفها رو بهت زد داداش من؛

بس کن این فکرهای احمقانه رو.

چانه آیهان رو، در دستم گرفتم و پرتش کردم روی زمین؛ و با خشم غریدم:

## سخت مثل سنگ

- نمی‌تونم... نمی‌تونم... اون مادر آشغال گند زد تو اسم هرچی زنه و هرچی اعتماد... نازلی آتیش زد باورام رو... از اعتماد سو استفاده کرد؛ حالا میگی من به حوری اعتماد کنم که اون هم بشه مثل فران و نازلی؟

آیهان خودش را از روی زمین جمع کرد؛ و همان‌طور که لباسش رو می‌تکاند، گفت:

- مادر من آشغال نیست آروین... فقط تو جوونی عشق به پدر باعث شده یه خبطی بکنه و چشم رو همه چی ببنده و صیغه بابا بشه؛ ولی مرگ مادرت تقصیر مادر من نیست.

مشتی به صورتش زدم؛ و گفتم:

- هست... هست... اگه اون چتر نمی‌شد روی زندگی مادرم، الان مادرم زنده بود... می‌فهمی غم نداشتن مادر یعنی چی آیهان؟ نه، نمی‌فهمی!

آیهان به سمتم آمد و بغلم کرد؛ ولی من باز مشت دیگری بهش زدم، ولی او اصلاً نمی‌خواست که آسیبی به من برسونه و فقط به سمتم می‌آمد تا آرامم کند.

آخر سر روی زمین نشستم، و به صورت خونی آیهان نگاه کردم؛ ولی او لبخندی زد، و گفت:

- دستت سنگینه ها داداش!

و بعد بغلم کرد و اشک ریخت. آیهان برای من اشک ریخت؛ بغلم کرد و گفت:

- داداش، بیا باز داروهات رو مصرف کن... این جووری بخدا از پا درمیای، به بچه‌ها رحمت کن.

با عصبانیت هلش دادم؛ و گفتم:

- من بیمار نیستم آیهان، می‌فهمی؟

و بعد نگاهش کردم و ادامه دادم:

- می‌فهمی بعد چند سال از پاک کردن حافظم، با شکی که بهم وارد شدو تمام تصاویر جلو چشمم زنده شد چه حالی پیدا کردم؟

آیهان نگاهم کرد؛ و گفت:

- می‌دونم... می‌دونم... ولی اعصابت ضعیف شده. اصلا پاشو تا صبح کتکم بزن... ولی بیا همین فردا بریم پیش دکتر تو رو جون حوری.

صورت‌م را روی زانویم گذاشتم؛ و به کاری که به اشتباه مرتکب شده بودم فکر کردم. واقعا یعنی من یک مریضم؟! نه من مریض نیستم، نیستم. روبه آیهان غریدم:

- پاشو برو... برو!

## سخت مثل سنگ

آیهان از کنارم گذشت؛ و رفت داخل ویلا و من همان جا تا صبح نشستیم. با روشن شدن هوا، نگاهم را به آسمان دوختم، و گیجگاهم را ماساژ دادم؛ سرم داشت از درد می‌ترکید. بلند شدم و داخل ویلا رفتم، که آیهان رو دیدم، داشت شومینه را روشن می‌کرد. با دیدن من گفت:

- هوا خیلی سردتر شده ها!

بی‌اعتنا بهش، به اتاقم رفتم و سرم را روی بالش گذاشتم؛ و خوابم برد.

صبح با سروصدایی که آیهان راه انداخته بود؛ چشم‌هایم را با آن که می‌سوخت ولی به زور باز کردم.

من ساعت شش صبح خوابیدم و آیهان الان ساعت هفت صبحه و بالا سرم ایستاده و میگه پاشو بریم ورزش!

با عصبانیت نگاهش کردم؛ و گفتم:

- از اتاق من برو بیرون آیهان!

آیهان با پررویی به سمتم آمد؛ و گفت:

- نرم باز هم می‌زنی؟

بعد صورتش رو نشون داد؛ و ادامه داد:

- بیا بزن.

با حرص زیر ل\*\*ب زمزمه کردم:

- کنه!

و آیهان لبخندی زد؛ و گفت:

- از پنجره هم بیرونم بندازی از پشت بوم میام! پس پاشو.

ساعدم راه، روی سرم گذاشتم؛ و گفتم:

- سرم درد می‌کنه، جون اون رویایی که دوست داری برو بیرون.

آیهان باشه‌ای گفت و بیرون رفت.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که چشم گشودم و بوی کبابی که می‌آمد، گرسنه‌ام کرد. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، ولی با دیدن امیر، اخم‌هایم درهم رفت. صد درصد آیهان خبرش کرده. با اخم رو بهش گفتم:



سخت مثل سنگ

- سلام دکتر جان، اینورها؟

امیر لبخند شیرینی زد، و گفت:

- من خودم باید پاشم پیام دنبال مریضم... آخرین بار چهار ماه پیش بود که باید می‌اومدی مطب. اون هم نیومدی.

به سمت آشپزخانه حرکت کردم؛ و رو به امیر گفتم:

- خب، خوب شدم!

و بعد با صدای بلند آیهان رو صدا زدم.

آیهان با سیخ‌های کباب پخته شده، وارد شد؛ و با خنده گفت:

- بجنبید که اگه سرد بشه، از دهن می‌افته.

با دیدن من، با لبخند گفت:

- خدا رو شکر که بیدار شدی! بیا ناهارت رو بخور.

## سخت مثل سنگ

به سمت میز رفته و گوشتی از سیخ بیرون کشیدم؛ و در دهانم مزه کردم. و سپس روی صندلی نشستم. و هر سه نفرمان بدون حرف زدن مشغول خوردن غذا شدیم؛ بعد این که غذایم تمام شد، روی مبل دراز کشیدم و کنترل به دست کانال تلویزیون را عوض کردم. امیر اشاره‌ای به آیهان کرد، که یهو آیهان روبه من با شوخی گفت:

- خب داداشی... امیر اومده با داروهاش جادوت کنه و بشی همون آروین سابق.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من آروین سابق نمی‌شم؛ بی خود تلاش نکنید.

امیر لیوانی آب برای خودش ریخت؛ و همان طور که به سمتم می‌آمد، گفت:

- شنیدم داری پدر میشی! مبارکه.

لبخند تلخی زدم؛ و گفتم:

- ممنون.

امیر رو به من گفت:

- آروین، ببین من این جام که کمکت کنم، توفیق به حرف‌هام گوش کن... خب؟

لبخند تلخم، تلخ تر شد؛ به طوری که طعم تلخش زیر زبانه رفت. رو به امیر گفتم:

- بین... داداش من... دکتر من... رفیقم... من خوبم!

امیر با صدای نسبتاً عصبانی، رو به من گفت:

- ده نیستی دیگه... نیستی! از وقتی قرص‌ها رو قطع کردی، اوایل خوب بودی؛ بعد بهم ریختی، بزار کمکت کنم.

در سکوت نگاهش کردم، که ادامه داد:

- به خاطر بچه‌ها، مگه اون‌ها پدر نمی‌خوان؟ خودخواه نباش!

آیهان بلند شد و رو به من و امیر گفت:

- خب، من میرم یه گشتی تو شهر بزنم؛ شما هم راحت باشید.

و بعد سویچ ماشین رو برداشت و ویلا رو ترک کرد.

«حوری»

صبح، بعد زنگ زدن آیهان و دادن خبر سلامتی آروین، دلم آرام گرفت.

پدرم هم خداروشکر کرد؛ و با نگاه محکمش نگاهم کرد، و گفت:

- قوی باش عزیزم؛ درست میشه.

به صورت پدرم نگاه کردم که مثل گذشته شده بود، و باز هم دلش نمی‌خواست خار تو پام بره؛ از حجم خوشحالی، زیر گریه زدم و هق‌هقم را سر دادم. پدرم با تعجب نگاهم کرد؛ و گفت:

- چی شد حوری؟

همان‌طور که گریه می‌کردم و میانش می‌خندیدم؛ گفتم:

- بابایی، دلم واسه مهربونی‌هات تنگ شده، به‌خدا یه دنیا شرمندم.

پدرم نگاهم کرد؛ و با لبخند گفت:

- سخت بود بخشیدنت. با خودم عهد کرده بودم دورت رو خط قرمز بکشم و انکار کنم دخترم؛ ولی بعد حرف‌های شوهرت و دیدن غصت، دلم آب شد. مگه میشه بچه‌ی آدم گریه کنه و غم داشته باشه، پدرش بایسته و نگاهش کنه؟! دست و پا ندارم، ولی زبون که دارم و می‌تونم تکیه‌گاهت باشم.

دل‌م سوخت به خاطر حرفش، من باعث زمین گیریش شده بودم؛ و او الان می‌خواست باز هم تکیه گاهم باشد.

دستش را در دست گرفتم و بوسیدم.

پدرم به قطره اشک‌هایی که از صورتم سر می‌خوردن، نگاه کرد؛ و گفت:

- پاک کن اون اشک‌هارو... تو الان هم که داری مادر میشی، نمی‌خوای دست از آب‌غوره گرفتن برداری؟

لیخندی زدم و اشک‌هایم را پاک کردم، که یهو رویا با خنده به سمتم آمد؛ و گفت:

- چه دختر پدر هم خلوت کردن، واسه بابام من باز شدم دختر بده.

و بعد باز دندان‌هایش را به نمایش گذاشت؛ و گفت:

- نه بابایی!؟

پدرم هم با جدیتی که الکی بود، گفت:

- همیشه هستی!

رویا پایش را محکم به زمین زد؛ و گفت:

- عه بابا!

مادرم با سینی چای کنار ما آمد؛ و با خوشحالی هی زیر ل\*\*ب خدا رو شکر می کرد. بعد ماهها خانواده ما کنار یکدیگر جمع شده بودند؛ آن هم همه با خنده و خوشحالی. با به صدا آمدن زنگ تلفن، رویا بلند شد؛ و گفت:

- من جواب میدم.

و بعد بلند شد؛ کمی بعد برگشت و گفت:

- حوری دکترت بود؛ گفت فردا نمی تونه واسه چکاپ بیاد، و معذرت خواست. و گفت آخر هفته میاد.

مامانم رو به رویا گفت:

- کاش می گفتی به دکترش، باز دردش می گیره.

رویا خیاری از میوه خوری برداشت؛ و همان طور که با صدای زیاد زیر دندانش خردش می کرد، گفت:

## سخت مثل سنگ

- مادر من از ناراحتی و اضطرابه؛ شما خیالت تخت.

کنار هم نشسته بودیم؛ و رویا جک می گفت و می خندیدم. روز عاشورا تو هیئت خواستم که خدا خودش کمکم کنه و کرد؛ واقعا خدا بهترینه! چون بهم لطف کرد و مهربونی پدرم رو دوباره نصیبم کرد؛ و خانوادم الان کنار هم هستن.

«آروین»

بعد شنیدن حرفهای امیر، حس سبکی می کردم و به آینده امیدوار شده بودم؛

من نمی خواستم پدری مثل پدرم باشم، پس باید خوب می شدم؛ به خاطر بچه هام و حوری. آیهان بعد اتمام شدن حرفهای من و امیر، وارد ویلا شد و وقتی قیافم رو دید، گفت:

- انگاری بهتری.

امیر با خنده گفت:

- بله، اون هم بدجور!

آیهان با کیسه های خرید سمتم آمد؛ و گفت:

- ببینید چی ها خریدم.

از کیسه یکی یکی لباس‌ها رو بیرون آورد. با دیدن لباس‌های بچه‌گانه، من هم با لبخند نگاهشون کردم؛ و گفتم:

- ای جان.

آیهان هم با ذوق گفت:

- فقط می‌خوام زودتر به دنیا بیان و لپشون رو گاز بگیرم.

امیر سرش را تاسف‌بار تکان داد؛ و گفت:

- آروین، نزاری به بچه‌ها نزدیک شه... دوروزه اون‌ها هم مثل آیهان، زامبی میشن.

آیهان برای امیر خط و نشان کشید؛ و گفت:

- آقا امیر، داشتیم؟

امیر قهقهه زد؛ و سرش را به معنی آره تکان داد. و من، عجیب با دیدن این لباس‌ها حس سرخوشی و زندگی می‌کردم؛ و بیشتر دلم می‌خواست بهتر بشم. به شلوار کوچکی که یک وجب هم نمی‌شد خیره شده بودم، یعنی بچه‌های من هم به این کوچکی خواهند بود!؟



## سخت مثل سنگ

لبخند شیرینی روی صورتش نشست که از چشم آیهان پنهان نمودند. آیهان ابروهایش رو با شیطنت بالا انداخت؛ و گفت:

- می‌بینم آواز کبک سر میدی! چشم‌هات از ذوق می‌درخشه، انگار واقعا دیگه این دفعه دیگه جدی جدی می‌خواهی ترک عادت کنی!

نگاهی به کفش کوچکی که آیهان خریده بود کردم: و گفتم:

- یه زحمتی برات دارم آیهان، یادته یه خونه می‌ساختم تو محله «درکه»؟

آیهان سرش را به معنی اره تکان داد؛

و من ادامه دادم:

- اونجا الان تکمیل و موندن دیزاین خونه، ببین حوری هرچی واسه خونه و هر طرحی می‌خواه و دوست داره بخره؛ فقط تو کارهایش رو انجام بده.

و بعد کارت بانکی رو سمتش گرفتم و گفتم:

- این هم پیشته باشه.

آیهان با تعجب نگاهم کرد؛ و گفت:

- مگه تو نمیای؟

این بار امیر به جای من جواب داد:

- آیهان، آروین باید سه چهار ماه تو درمان باشه و بهتره تو این مدت کلا کنار حوری خانوم نباشه؛ و بتونه خشمش رو کنترل کنه و نسبت به هر چیزی واکنش نشون نده. ولی منظورم از نبودنش... نه این که اصلا نیاد سمت خانوادش... ولی تا بهبودی نسبی، براش بهتره تا از راه دور باهاشون در تماس باشه.

آیهان سرش را به معنی فهمیدن تکان داد؛ و رو به من گفت:

- ولی داداش، می‌خوای بعد به دنیا اومدن بچه‌ها تو خونه جدید زندگی کنی... منظورم اینه که تو بعد اون آپارتمان... یه خونه هم قبلا داشتی که... .

میون حرفش پریدم و گفتم:

- نمی‌خوام از گذشته چیزی باقی بمونه؛ و همون بهتره هر چیزی رو نو کنم از اخلاقم تا خونه.

و سپس بلند شدم و به سمت حیاط رفتم.

## سخت مثل سنگ

صفحه موبایلم رو انقدر روشن و خاموش کردم که خودم از دست خودم عصبی شدم . واقعا خیلی سخته تو اوج عصبانیت، بدون این که حتی بفهمی چی به چیه، کل غرور و قلب کسی رو بشکنی و بعد بفهمی چه غلطی کردی. بعد این که کلی با خودم کلنجار رفتم، شماره خونه حوری اینها رو گرفتم؛ و بعد دو بوق پشیمون شدم و خواستم قطع کنم که صدای الو گفتن مادر حوری دیگه نگذاشت که این کار رو انجام بدم.

بعد سلام و احوال پرسی که با مریم خانوم کردم، ازش خواستم گوشی رو بده به حوری. بیچاره مریم خانوم از تعجب کپ کرده بود و کلا از صدای آدم می فهمید که اصلا اون هم نمی تونه بفهمه چرا من یه روز اون ورم یه روز این ور. کلا اصلا فازم چیه؟

شنیدن صدای حوری انگار جان تازه ای دوباره یافتم. به خودم که دروغ نمی تونستم بگم، من دوسش داشتم و نسبت بهش خودخواه بودم؛ و دوست نداشتم نگاهش جز من دل کسی رو هم این جور زیر و رو کنه! و نگاهش و کسه دیگه ای رو جز من دوست داشته باشه. من حوری رو فقط واسه خودم می خواستم. وقتی دید ساکتتم، صدایم زد:

- الو آروین.

- جانم حوری.

این بار از طرف حوری سکوت برقرار شد. می دونستم که اوهم تعجب کرده، و الان شکه شده؛ پس ادامه دادم:

- ببین حوری، زنگ زدم بگم می دونم اصلا تعادل ندارم و کلا وقتی یه ذره محبت میکنم عوضش صد تا بدی هم دارم برات؛

ولی دست خودم نیست، این رو خودت هم خوب می دونی، ولی می خوام عوض بشم. و تو اگه کنارم نباشی، نمی شه. می خوام بعد یه ماه اسمت تو شناسنامه باشه و زن صیغه ای نباشی.... می فهمی اینها رو؟ شناسنامه که گم شده بود، المثناس رو گرفتی یا نه هنوز؟

ولی حوری باز هم سکوت کرده بود.

- حوری می‌شنوی صدام رو؟! -

حوری باصدایی که کمی می‌لرزید، گفت:

- آره می‌شنوم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- حداقل گاهی یه خب بگو، بفهمم پشت خطی!

و بعد ادامه دادم:

- به آیهان هم کاری رو سپردم که خودش میاد و بهت میگه. و در آخر هم خانوم حوری حائری، دوست دارم!

و بدون خداحافظی قطع کردم؛ و گوشی رو تو جیبم گذاشتم، و به سمت دریا قدم‌زنان حرکت کردم.

«حوری»

کنار پدرم نشسته بودم، و پدرم از مسئولیت‌هایی که الان به دوشم بود صحبت می‌کرد. و رویا هم کمی پیش، بعد زنگ زدن دوستش از خونه بیرون رفت. مادرم با لبخند بلند شد تا برایمان کیک بیاورد، که تلفن خانه زنگ خورد.

مادرم بعد برداشتن تلفن، ل\*\*ب‌هایش تکان خورد؛ ولی من نشنیدم که چی گفت. سپس به سمت من و بابا با تعجب نگاه کرد؛ و گفت:

- آروین زنگ زده.

حس سرخوشی تمام وجودم رو یهو فرا گرفت؛ و به سمت تلفن رفتم. با صدایی که می‌خواستم نلرزد، گفتم:

- الو.

ولی آن قدر پشت خط سکوت برقرار بود، که حس کردم آروین قطع کرده. به‌خاطر همین دوباره صدایش زدم، که در جوابم جانم گفت. کلا نمی‌دونم از خوشحالی بود یا تعجب که من هم مثل آروین سکوت اختیار کردم؛ که آروین پشت سر هم برایم ردیف کرد:

- ببین حوری، زنگ زدم بگم می‌دونم اصلا تعادل ندارم و کلا وقتی یه‌ذره محبت می‌کنم عوضش صدتا بدی هم دارم برات؛

ولی دست خودم نیست، این رو خودت هم خوب می‌دونی. ولی می‌خوام عوض بشم؛ و تو اگه کنارم نباشی نمی‌شه.

## سخت مثل سنگ

می‌خوام بعد یه ماه اسمت تو شناسنامم باشه، و زن صیغه‌ایم نباشی... می‌فهمی این‌ها رو؟ شناسنامت که گم شده بود، المثناس رو گرفتی یا نه هنوز؟

دیگه تعجب جاش رو داده بود به سرگردانی؛ این واقعا آروین بود؟!

وقتی صدای بلند آروین رو شنیدم که گفت:

- می‌شنوی حوری؟

با لرزش صدایی که دست خودم نبود، گفتم:

- می‌شنوم.

آروین پوف عصبی کشید؛ و گفت حداقل یه خب مابین حرفاش بگم. و بعدش هم از کاری که به آیهان سپرده بود حرف زد؛ و در آخر هم به من گفت حوری حائری؛ با فامیلی خودش صدایم زد و گفت دوستم داره. و بدون شنیدن پاسخ یا حرفی از طرف من، قطع کرد. تلفن در دستم مانده بود، و کاملا خشک شده بودم؛ آروین با این رفتارهایش آدم رو گیج می‌کرد. مادرم نمی‌دونم تو صورتم چی دید، که به سمتم اومد؛ و گفت:

- حوری مامان چی شد؟

انگار درون بدنم زلزله آمده بود؛ و درونش غوغایی به پا بود. لبم را با زبانم تر کردم؛ و گفتم:

- مامان، آروین گفت... عقد می‌کنیم بعد یه ماه؛ یعنی بعد ماه صفر.

مامانم هم که انگار خاطره روز صیغه شدن من یادش آمده بود که آروین با چه گستاخی حرف از تمديد صیغه میزد؛ با چشم‌های گرد شده، گفت:

- راست میگی حوری!؟

چشم‌هایم را در جواب بله، باز وبسته کردم؛ که دیدم مادرم با ذوق و شوق بغلم کرد، و گفت:

- امام حسین حاجتم رو داد... خدایا شکرت.

و بعد به صورتم نگاه کرد؛ و گفت:

- دیدی گفتم همه چی درست میشه غمت نباشه... خدا خودش داره به زندگیت سروسامون میده.

و باز تکرار کرد خدایا شکرت. پدرم که انگار متوجه چیزی نشده بود، گفت:

- خانوم چی شده!؟

## سخت مثل سنگ

و مادرم با قطره اشکی که به خاطر ذوق از چشم‌هایش جاری بود، گفت:

- انگار خدا می‌خواد رنگ خوشبختی رو به زندگی حوری برگردونه

پدرم با لبخند نگاهم کرد؛ و گفت:

- دخترم لایقشه... هرچی خدا می‌خواد همون میشه ان‌شالله.

لبخند کم‌رنگی حاکی از ذوق، تمام صورتم رو دربرگرفت؛ و دستم رو روی چرخ ویلچر گذاشتم؛ و با یک حرکت به سمت تراس رفتم؛ و پشت شیشه‌ای که به حیاط دید داشت، ایستادم و با خود اندیشیدم، روزها چه زود می‌گذرند؛ و ماه‌ها چه زود رنگ عوض می‌کنند. برگ‌های زرد و نارنجی درختان حیاط، روی زمین ریخته بودند؛ و انگار می‌خواست باران بیارد، چون هوا گرفته بود. و با اولین رعدو برقی که خورد، اولین باران پاییزی هم شروع به باریدن کرد. آن‌قدر خیره حیاط بودم، که نمی‌دانم کی برق شهر هم روشن شد؛ و این‌بار حیاط آمیخته به سیاهی، در نور چراغ حیاط بیشتر جلوه پیدا کرده بود.

با بسته شدن درحیاط که صدای مهیبی ایجاد کرد، رویا با سرعت زیادی شروع به دویدن کرد؛ و به سمت خانه اومد.

در رو با عجله باز کرد، و با لباس‌های نسبتاً خیسش وارد خونه شد؛ و با دیدن من گفت:

- حوری جات خالی بود... خیلی خوش گذشت.

لبخندی به صورت بدون آرایش رویا زدم؛ و گفتم:



- خداروشکر.

مادرم با حوله به سمت رویا رفت؛ و گفت:

- بیا موهات رو خشک کن؛ و مانتوت رو هم در بیار.

و بعد زیر گوش رویا چیزی گفت که رویا با صدای بلند گفت:

- نه.

و مامانم به سمت من لبخندی زد؛ و گفت:

- آره.

رویا همان‌طور که سرسری موهایش را خشک می‌کرد، به سمت من آمد؛ و گفت:

- عقد می‌کنی؟! کی!؟

به ذوق بیش از اندازه مادرم که اصلاً نمی‌توانست خوددار باشد، خنده‌ای سردادم؛ و روبه مامانم گفتم:

- وای از دست شما مامان... می‌زاشتی حداقل کامل از راه برسه، بعد.

رویا دوطرف ویلچرم رو گرفت؛ و باشیطنت گفت:

- نه بابا... این قدر می‌خندی همش علایم ذوق زیاده‌ها... یهو تلف نشی از خوشحالی زیاد.

بینیش رو بین دو انگشتم نگه داشتم؛ و گفتم:

- نترس؛ چیزیم نمیشه.

رویا خواست شروع به پای‌کوبی کنه و از خوشحالی برقصه؛ که مامانم با داد گفت:

- اوا... رویا... ماه صفره؛ شگون نداره!

رویا با خوشحالی گفت:

- چی کار کنم آخه؟ دارم از حجم خوشحالی دیوونه میشم.

سرم را تاسف‌بار تکون دادم و گفتم:

- یعنی این قدر اضافه بودم که به خاطر عقد من این قدر خوشحالی؟!

مامانم با اخم روبه من گفت:

- نه خیرم... خوشحالم از این که دیگه زن صیغه‌ای نخواهی بود؛ می‌فهمی این‌ها رو، از این بابت خوشحالم که زندگی که دوامش به هیچی نبود، الان دیگه داره ستون دار میشه و با دوام دخترم.

رویا لپم رو کشید؛ و گفت:

- مادر من این فعلا بچست؛ نمی‌فهمه شما چی میگی.

و بعد رویا با عجله به سمت اتاقش دوید.

بعد شامی که سه نفره سرو کردیم، وبابام چون قرص خورده بود و کاملا خواب بود؛ من هم به سمت اتاقم رفتم؛ و بعد کمک رویا، روی تختی که این بار بوی آروین رو می‌داد، دراز کشیدم. چشم‌هایم را بستم؛ و به خواب عمیقی که حس می‌کردم دیگه با سنگینی به همراه ندارد، فرو رفتم.

چند روزی از تماسی که آروین با من گرفته می‌گذره؛ و آیهان فردای آن روز، اومد خونه‌ی ما؛ و از خونه جدیدی که از قضا آروین کاره‌اش رو به آیهان سپرده بود، حرف زد؛ و از من هم خواست که مدل وسایل وهر طرحی واسه خونه در نظر دارم، بگم. چون خونه رو ندیده بودم، اصلا نظری نسبت بهش نداشتم؛ که اون هم قرار شد من و رویا به همراه آیهان بریم و خونه رو ببینیم. بعد

## سخت مثل سنگ

ظهر حوالی ساعت پنج بود که با تک بوقی که آیهان زد، با کمک رویا از خونه خارج شدیم؛ و سوار ماشین شدیم. آیهان که با نشستن رویا کنارش، انگار رو ابرها بود؛ چنان با ذوق گفت:

- آروین خدا امواتت رو بیامرزه؛ واسه من هم بد نشده.

من و رویا خندیدیم. آیهان و رویا آن قدر گفتن و خندیدن که نمی‌دونم کی به جلوی خونه‌ای که درش سفید و طلایی بود؛ رسیدیم.

آیهان بعد این که در رو باز کرد؛ گفت:

- فعلا ریموت بهش وصل نیست.

در حیاطی که پنجاه متری می‌شد، نگه‌داشت؛ و از ماشین پیاده شدیم.

حیاط خالی از هر گل و گیاهی بود؛ که باید خودم باغچه خوشگل این جا می‌ساختم. چند پله که شیب زیادی نداشت را طی کردیم؛ و بعد هم یک در سفید و طلایی دیگه، که بعد باز کردن اون یه خونه چهارصد متری را مشاهده کردم که دوپلکس بود. طبقه پایین، سمت چپش آشپزخونه بود؛ که فعلا خالی بود و سمت دیگرش هم پذیرایی که کمی جلوترش یه سن بزرگ تشکیل شده بود، و خوب بود مبل‌های سلطنتی رو اون جا بچینی. من به خاطر ویلچر نتونستم پله‌هایی که اون‌ها هم با نرده‌های سفید و طلایی تزیین شده بود، بالا بروم؛ و رویا بعد مشاهده اون جا، گفت که چهار تا اتاق خوابه، با یه بالکن بزرگ که سمت حیاط. و بعد با ذوق گفت:

- جون میده واسه یه پارک کوچولو واسه بچه‌ها، اون بالا درست کنیم.

آیهانم با لبخند حرفش رو تایید کرد. بعد بررسی خونه، باز سوار ماشین شدیم و بعد خوردن شامی که مهمون آیهان بودیم؛ باز هم به سمت خونه رفتیم و بعد رسیدن به خونه اون قدر خسته بودم که نمی‌دونم کی خوابم برد. صبح با صدای رویا چشم‌هام رو باز کردم؛ و بعد خوردن صبحانه، رویا لپ تاپش رو جلوی من گذاشت؛ و گفت:

- خب، من دارم میرم واسه خرید؛ تو فقط از این‌جا نگاه کن و هرچی که پسندیدی رو بگو ما بخریم.

باشه‌ای گفتم و رویا هم بعد بو\*س\*ه‌ای که به صورتم زد، شال فرفری رنگش را سرش کرد؛ و از خونه خارج شد.

مادرم پدرم رو برای چکاب پیش دکتر برده بود؛ و من تو خونه تنها بودم، ولی یک ساعت نگذشته بود که مامانم به همراه پدرم وارد خونه شدند.

پدرم انگار خیلی خسته بود که به مادرم گفت، به سمت اتاقش ببرد؛ و بعدش هم خوابید. و مادرم کنار من روی مبل نشست؛ و گفت:

- چه خبر؟

همان‌طور که خیره صفحه لپ تاپ بودم؛ گفتم:

- خبر که سلامتی، رویا هم با آیهان رفتن واسه خرید برای خونه.

## سخت مثل سنگ

مادرم لبخندی زد؛ و گفت:

- چیزی هم پسند کردین؟

می خواستم بگویم نه، که یهو قیافه رویا روی لپ تاپ نمایان شد که با خنده بعد دیدن مامانم، گفت:

- سلام برهمگی... خب، حوری ببین کدوم رنگ بندی و مدل کابینت و مدل تخت خوبه؛ زود باش.

به ژورنال‌هایی که نشانم می داد نگاه کردم؛ و بعد هم با کمک مادرم، رنگ سرمه‌ای و سفید رو واسه اتاق خودمون در نظر گرفتیم؛  
و واسه بچه‌ها هم رنگ زرشکی و فیروزه‌ای؛ با مدل‌هایی که به دل می نشست.

سر خرید تلویزیون، آیهان فقط شکلک در می آورد؛ و می گفت:

- اجی مجی لا ترجی.

و روبه فروشنده می گفت:

- آقا از تلویزیون‌های شما گولی... جادویی نمیاد بیرون؟

و کلا با فروشنده بدبخت شوخی می کرد. بعد هشت ساعت که چشم‌هایم از نگاه کردن به مانیتور می سوخت؛ آخر سر کل وسایل  
آشپزخونه و اتاق‌ها و فرش خونه و ماکتسون خریداری شد.

و من لپ تاپ رو خاموش کردم تا رویا بیاد خونه. ولی با صدا زدن مامانم که می‌گفت آروین زنگ زده، خودم رو به گوشی رسوندم؛ و باهیجان گفتم:

- سلام آروین خوبی؟

آروین در جوابم خوبم خانومی گفت؛ و ادامه داد:

- چه خبر از خودت و بچه‌ها؟! خوبین همتون!؟

با لبخند گفتم:

- خوبیم. بابای بچه‌ها چطوره؟

آروین هم باشوق گفت:

- بابای بچه‌ها هم حالش خوبه، یه ماه دیگه پیشتونه!

چند ثانیه سکوت کردم؛ و بعد رو به آروین گفتم:

## سخت مثل سنگ

- خیلی دلم واسه بابای بچه‌ها تنگ شده؛ زود بیا پیشمون... ما کنارت هستیم و تنهات نمی‌زاریم.

آروین باصدا خندید؛ و گفت:

- بابای بچه‌ها فدای چشم‌های رنگیت... می‌خوام با سلامتی کامل و بدون هیچ دلخوری و عذاب برگردم پیشت حوری؛ دیگه نمی‌خوام ناراحتت کنم.

نیشم به‌خاطر حرف‌های آروین باز بود و قصد بسته شدن هم نداشت.

با ذوق یهو گفتم:

- وای آروین، نمی‌دونی وسایل اتاق بچه‌ها چقدر خوشگله... کاش تو هم بودی و انتخاب می‌کردی.

- خب دیگه، کل خونه و وسایلیش با سلیقه خودت بچین که می‌خوام بعد برگشتن، سلیقه خانومم رو ببینم.

باشه‌ای گفتم، و بعد صحبت از آب وهوا و این چیزها تلفن رو قطع کردم؛ و باخنده باز به سمت مبلی که نشسته بودم؛ برگشتم.

بعد یک ساعت، رویا با حال زار وارد خونه شد؛ و از خستگی زیاد نالید:

- وای، دارم می‌میرم... پاهام درد می‌کنن. ای وای کمرم... خدا نگم چی کارت نکنه حوری؛ چقدر مشکل پسندی! می‌دونی چقدر به‌خاطر تو پیاده‌روی کردم!؟



و بعد خودش رو روی مبل انداخت و گفت:

- آخیش که آخرش رسیدم خونه... وگرنه می مردم.

مامانم با استکان چایی به سمت رویا اومد؛ و گفت:

- ان شالله عروسیت حوری جبران می کنه.

- وای چه خوب شد که گفتی عروسی!

و بعد بلند شد؛ و گفت:

- مامان، آبهان گفت بهتون بگم که هفته بعد میان واسه خواستگاری.

مامانم با شکه گفت:

- چرا به این زودی؟

رویا الکی ترش کرد؛ و گفت:

- کجاش زوده... خیلی هم دیره مادر من.

مامانم نیشگون ریزی از بازویش گرفت؛ و گفت:

- از دست تو پروا!

رویا چایش رو مزه کرد؛ و گفت:

- راست میگم دیگه... مامانش بهتون زنگ می‌زنه.

مامانم باشه‌ای گفت و روبه من گفت:

- کاش آروین هم تو جلسه خواستگاری باشه.

- آره... کاش بود... ولی دیگه ان‌شالله تو عروسیشون.

و مادرم باشه‌ای گفت؛ و هر سه تایمان مشغول خوردن چایی شدیم.

## سخت مثل سنگ

رویا استکان‌ها را درون سینی گذاشت؛ و با تمام خستگی که داشت، چند استکان را شست؛ و بعد شب به‌خیر گفتن، به اتاقش رفت. و بعدش هم من و مامانم به سمت اتاق‌هایمان رفتیم؛ و خوابیدیم.

جلوی آینه ایستاده بودم و موهایی که الان بلندتر شده بودند را شانه می‌زدم، ولی متاسفانه به‌خاطر بارداریم، ریزش مو پیدا کرده بودم؛ و نمی‌تونستم زیاد بازشون بزارم. بعد ضربه‌ای که به در خورد، به سمت در نگاه کردم؛ که شادی را در چارچوب در دیدم. با لبخند بانمکش به من نگاه کرد؛ و بعد گفت:

- سلام خانوم خانوما... اجازه هست؟

شانه را روی میز آرایشیم رها کردم؛ و ویلچرم را به سمتش حرکت دادم، و گفتم:

- بیا تو شادی.

شادی وارد اتاقم شد، و کیفش را روی تختم گذاشت؛ و به سمتم آمد و بعد روبوسی گفت:

- حال خانوم آروین اخمو چگونه؟

لبخندی در جوابش زدم؛ و گفتم:

- از این به بعد باید بگی آروین خوش خنده... نمی‌دونی چقدر حرف هاش عوض شده؛ دیگه از اخم و تخم و داد زدن، خبری نیست.

## سخت مثل سنگ

شادی قهقهه‌ای سرداد؛ و گفت:

- واقعا... نه بابا؛ ایول به آروین!

عمیق نگاهش کردم و گفتم:

- شادی خیلی ازت ممنونم... اگه تو نبودی، نمی‌دونم من باید چی کار می‌کردم.

شادی سرگردان نگاهم کرد؛ و گفت:

- من چی کار کردم؟

به چشم‌هایی که خیره دهان من بود، و منتظر بود که بفهمد چرا دارم ازش تشکر می‌کنم؛ گفتم:

- خب، همین که بیشتر از یک دکتر بهم می‌رسی و تو بودی که من رو تشویق کردی کنار آروین باشم نه روبه‌روش، محبت کنم؛ و محبت آروین رو داشته باشم. تو نبودى الان آروین هم نمی‌خواست که عوض بشه.

شادی شالش را از سرش باز کرد؛ و گفت:

## سخت مثل سنگ

- قابل خانوم گل گلاب آروین رو نداره بابا.

و بعد با حالت لات منشی گفت:

- من چاکر شمام، حوری خانوم.

و بعد هردو خندیدیم. شادی مثل همیشه فشارم رو چک کرد؛ و این بار بهش گفتم که درد زیاد دارم بعضی موقع‌ها؛ و بعضی موقع‌ها قابل تحمل نیست.

و شادی هی می‌گفت چیزی نیست؛ و خودم رو لوس نکنم.

بعد قهوه و کیکی که خودش زحمتش رو کشید و برای هردویمان آورد؛ عزم رفتن کرد و باز هم مثل همیشه نصیحت‌های پایانی رو، گوش زد کرد.

- حوری مواظب خودت باش، تحت هیچ شرایطی بیشتر از چند قدم راه نرو؛ آروین رو اذیت نکن.

لبخندی به این جمله‌اش زدم؛ و چشمی گفتم. برایم روی هوا بوسی فرستاد و اتاق رو ترک کرد. به سمت موبایلی که این بار بدون ترس به سمتش رفتم، و وارد پیجم شدم؛ ولی دیگر امیدی نبود که با دادن پیام‌های مکرر اذیتم کند؛ و این بار خیالم راحت تر بود.

یکی از دوست‌های مشترک قدیمی من و امید که تو اینستا باهاش حرف می‌زدم، گفت که امید بعد این که از بازداشتگاه در اومده، دنبال کارهاشه بره ترکیه؛ بیچاره زنش هم که طلاق داده، و اون هم با یکی دیگه ازدواج کرده؛ و چون شوهرش بچه رو

## سخت مثل سنگ

نمی‌خواست، گذاشتنش پرورشگاه. چه سرنوشت شومی داشت بچه امید، پدرش نخواست و مادرش هم به‌خاطر زندگیش، ولش کرد. دلم برایش می‌سوزد.

پروفایل اینستام رو عوض کرده بودم؛ و به پیجی که خالی از عکس‌های امید بود، نگاه می‌کردم؛ حس می‌کردم زندگیم این‌بار بدون ترس شده و دنیام رنگارنگ‌تر. چند دقیقه بعد رویا با یه عالمه عروسک و با سروصدا وارد اتاقم شد؛ و با صدایی لوسی گفت:

- سلام، مامان قنبر و ترمه.

چشم‌هام رو گرد کردم؛ و گفتم:

- جان؟!

با عروسک بزرگی که در آغوش داشت، به سمتم آمد؛ و با لبخند گفت:

- اسم پسر تو قنبر بزار، چون صددرصد زشته. ولی اسم دخترت رو ترمه بزار، چون اون از نظر قیافه خوشگله؛ مثل من.

و بعد پشت سرهم پلک زد. نیش‌خندی زدم و گفتم:

- عه... چون تو خوشگلی، اون هم باید خوشگل باشه؟

- بله که از قدیم گفتن دختر خوشگل به خالش میره.

لبخندی زدم و گفتم:

- خدا کنه! ولی زشت هم باشه، باز هم به تو رفته... بعدا نرنی زیرش ها!

عروسک رو کنارم روی زمین رها کرد؛ و گفت:

- نه دیگه، اون موقع به پدر گرامیش رفته صدرصد.

ضربه‌ای به سرش زدم؛ و گفتم:

- واقعا که رویا، آروین به این خوشتیپی و خوشگلی!

رویا ادای عق زدن رو درآورد؛ و گفت:

- حالم بهم خورد؛ کجای آروین خوشگله؟ چشم‌هات مشکل پیدا کردن ها. خوشگل به آیهان می‌گن که می‌خنده خوشگله، اخم می‌کنه خوشگله، سیاه می‌پوشه خوشگله، سفید می‌پوشه خوشگله... .

دستم رو به حالت وایسا بلند کردم؛ و گفتم:

## سخت مثل سنگ

- نمونه تو گلوت این همه خوشگلی برادر شوهرم!

محکم بوسم کرد؛ و گفت:

- یه جا به دردم خوردی حوری... آخر سر برای من که خوب شد؛ صاحب شوهر خوشگل و پولدار و جذاب دارم می‌شم.

بلند قهقهه زد و گفت:

- واقعا که رویا... از دست تو!

به عروسک‌هایی که روی زمین ریخته شده بودند، اشاره کرد؛ و گفت:

- ببین چطورن؟

و بعد گوشیش رو باز کرد و به سمتم گرفت؛ و گفت:

- امروز کمد و قفسه‌های اتاق بچه‌ها، داره نصب میشه؛ ببین کاغذ دیواری اتاقشون چطوره؟

گوشی رو توی دستم گرفتم و به اتاقی که فعلا ناقص بود، ولی حتی دلم برای این اتاق خالی هم ضعف می‌رفت.



سخت مثل سنگ

با ذوق گفتم:

- الهی... بین تختش رو تو رو خدا!

و رویا هم شروع کرد به تعریف و تمجید. با لرزیدن گوشی رویا در دستم، و افتادن عکس آیهان روی صفحه؛ رویا از ذوق می‌خواست ولو بشه کف اتاق. به‌خاطر این همه دست پاچگی‌ش و ذوق بی‌جاش خنده‌ای سردادم؛ و با داد گفتم:

- اول من رو ببر پذیرایی؛ وبعد شروع کن حرف زدن.

انگشتش رو به حالت هیس جلوی بینیش گرفت؛ و با چشم‌هایش باشه‌ای گفت.

سرم را با خنده تکان دادم، که دیدم با حرص با مزه‌ای، سمتم آمد؛ و با عجله کمکم کرد تا به پذیرایی بروم، و روی مبل بشینم. و بعد هول هولکی برایم میوه آورد و تلویزیون رو باز کرد؛ و بعد هم گفت:

- چیز دیگه‌ای نمیخوای، مادمازل؟

نوچی گفتم که دیدم رویا مثل جت از جلویم گذشت و رفت. مشغول تماشای فیلم بودم و براش میوه پوست می‌گرفتم؛ که دیدم مامانم هم به همراه بابام کنارم آمدند. پدرم با دیدن نوع خوردن من، که با چه ملج مولوچی انار رو می‌خوردم؛ گفت:

- حوری بابا، یه قاشق هم بزار دهن من؛ دهنم آب افتاد.

## سخت مثل سنگ

با خنده قاشقی از انار رو پر کردم؛ و درون دهان پدرم گذاشتم، که اوهم با لذت انار رو خورد.

نگاهم به مادرم خورد، که با ظرف پراز میوه کنارم آمد؛ و برای پدرم میوه پوست می‌کند.

رو به بابام گفتم:

- آلا... لا... آقا هادی، ببین مریم خانوم دارد چه می‌کند؟ مامان واسه من هم پوست بکن، خوردن میوه از دست تو یه مزه دیگه داره.

که یهو صدای رویا هم اومد که گفت:

- آره مریم بانو؛ به آدم سیب میدی، مزه موز میده؛ توت فرنگی میدی، مزه آناناس میده؛ این چه جوریشه دیگه!؟

وبعد خیاری برداشت و مثل همیشه با سروصدایی که نوع خردکردنش با صدا بود؛ و به عمد هم زیر گوش من خیار رو می‌خورد، باعث شد با داد بگم:

- وای، رویا، وای.

بابام لبخندی زد؛ و گفت:

- رویا، ادیتش نکن دخترم رو.

رویا با خنده ابروهایش را بالا انداخت؛ و گفت:

- من دخترت نیستم آیا؟ تازگی‌ها من رو سوسکم حساب نمیکنی‌ها، پدر من.

مادرم با چاقو روی دست رویا زد؛ و گفت:

- این چه حرفیه؟ بیا میوه بخور.

رویا با حالت قهر، موز را در دهانش گذاشت؛ و همان‌طور که می‌خورد و با دهن پر، گفت:

- این نوع میوه تعارف کردن، یعنی رویا جون خفه.

مادرم لا اله الا اللهی گفت؛ و روبه پدرم همان‌طور که میوه در دهانش می‌گذاشت، گفت:

- این دختر به کی رفته!؟

رویا به من اشاره کرد؛ و گفت:

- به دخترتون!

پدرم با عشق رویا رو نگاه کرد؛ و گفت:

- امان از دست تو، دختر.

رویا با خنده بو\*س\*ه\*ای روی صورت پدرم کاشت؛ و گفت:

- عاشق این نگاه گیراتم، غلام این جذبه زیباتم، ای پدر... ای پدر.

وزد زیر آواز، و برای خودش همین جوری می خوند. مادرم روبه رویا گفت:

- چی شده دختر همیشه غرغرویه من داره کبکش خروس می خونه؟

رویا که انگار منتظر همین جمله بود؛ با شادی گفت:

- خب می دونی مامانی... هر دختری روزی میره خونه شوهر، من هم از غم دوری شما نمی دونم چرا دارم برعکس عمل می کنم؛ الان باید خون گریه کنم ها، ولی چرا دارم مثل خلها می خندم الله اعلم.

مادرم گونه اش را چنگ زد، و با ایما و اشاره به بابام اشاره کرد؛ و با چشمهایش گفت:

سخت مثل سنگ

- خجالت بکش.

ولی رویا خجالت رو قورت داده بود؛ روش هم یه لیوان آب و میوه خورده بود. رویا روبه پدرم با خجالتی که الکی بودنش از یه فرسنگی معلوم بود؛ گفت:

- بابایی، من الان خجالت کشیدمها!

پدرم چنان قهقهه‌ای سرداد، که من و مامانم هم خندیدیم. با زنگ خوردن تلفن خونه، که انگار رویا می‌دونست کی پشت خطه؛ با عجله گفت:

- مامان پاشو، پاشو تو تلفن رو بردار.

مامانم با تعجب گفت:

- چته، بچه؟

و رویا مثل اسپند رو آتیش رو هوا می‌پرید؛ و می‌گفت:

- مامانی، زود باش دیگه.

مامانم به‌خاطر درآوردن حرص رویا، اون قدر ریلکس از جایش برخاست که تلفن برای بار دوم زنگ خورد؛ و قطع شد.

مامانم قدم‌هایش را آهسته برمی‌داشت، وقتی هم می‌دید رویا جلیز و ولز می‌کند، بیشتر می‌خندید و آهسته حرکت می‌کرد. تلفن برای بار سوم زنگ خورد؛ و بعد زنگ دوم مامانم تلفن رو برداشت.

از صحبت‌ها معلوم می‌شد که فهمید، فران خانوم پشت خطه؛ و سپس رویا نفس عمیقی کشید.

مامانم به سمت ما نگاه می‌کرد؛ و در جواب فران خانوم گفت:

- بله، منزل خودتونه.

آخر سر بعد قطع کردن تلفن، کنار پدرم روی مبل نشست؛ و رویایی که بی‌صبرانه زل زده بود تو صورت مامانم که بیینه چی‌شد. آخر سر مامانم گفت:

- هادی، فران خانوم مادر ایهان اجازه خواستن برای خواستگاری پس فردا بیان خونمون. به آقا هاشم و خواهرتم بگم بیان.

پدرم روی قیافه رویا مکث کرد؛ و سپس گفت:

- آره یه زنگ بزن اون‌ها هم باشن.

رویا نفس راحتی کشید؛ و بیشتر در مبل فرورفت. پدرم که قصد اذیت کردن رویا رو داشت، گفت:

## سخت مثل سنگ

- ولی خانوم، ما بهشون جواب رو شش ماه بعد میدیم ها.

چشم‌های رویا، به آنی گرد شد؛ و گفت:

- شش ماه؟!!

پدرم لبخند مرموزی زد؛ و گفت:

- بله کبک خروس خوان من!

رویا لبخند خجولی زد، و گفت:

- بابایی.

و مادرم این‌بار با خوشحالی گفت:

- من برم به زیبا یه زنگ بزنم.

و از کنار ما باز بلند شد. وقتی رویا دید پدرم جوابش را نمی‌دهد، دوباره گفت:

سخت مثل سنگ

- بابایی جونم.

پدرم با لبخند گفت:

- پاشو من رو ببر تو پارک یه هوایی عوض کنم. مردم از بس تو خونه نشستیم.

رویا با عجله بلند شد و چشم کشداری نثار پدرم کرد؛ و با عجله به سمت اتاقش رفت، که حاضر شود. پنج دقیقه بعد، با مانتوی بارانی و شال قرمز سه متری که به سر کرده بود، برگشت؛ بعد انداختن شالی هم دور گردن بابام، گفت:

- خوب دیگه، بریم.

مامانم با دیدن رویا و بابام گفت:

- کجا به سلامتی؟

و پدرم این بار جواب داد:

- دلم تو این خونه پوسید؛ گفتم با رویا برم بیرون و یه هوایی عوض کنم.

- خب آقا هادی، می‌گفتی خودم می‌بردمت دیگه؛ مگه من مردم؟



رویا با شیطنت لپ مامانم رو کشید که صدای مامانم دراومد؛ و با حرص روبه رویا توپید:

- دختر این چه کاریه؟

رویا با خنده گفت:

- مریم بانو حسود می شود. دیری... دی.. دین!

مامانم نه خیری گفت؛ و روبه رویا ادامه داد:

- مگه من بچم دختر خوب.

و با لبخند اضافه کرد:

- برین که خوش بگذره بهتون. من هم شام شوید پلو واستون می پزم.

پدرم با عشق مادرم رو نگاه کرد، و گفت:

- دستت درد نکنه مریم خانم.

## سخت مثل سنگ

و سپس روبه رویا گفت:

- بریم باباجان.

رویا از ویلچر پدرم گرفت، و حرکتش داد؛ و سپس از خونه خارج شدن.

مامانم بعد رفتن آنها به آشپزخانه رفت؛ و من هم روی مبل همان طور که نشسته بودم موبایل برداشتم؛ و شماره آروین رو گرفتم. با اولین بوق آروین جواب داد.

- سلام خانومم!

ناخودآگاه لبخندی روی صورتم نشست؛ و من هم گفتم:

- سلام آروین، خوبی؟

- خوبم... تو چطوری؟

و بعد چند تا سرفه کرد.

سخت مثل سنگ

- چی شده آروین؟ سرما خوردی؟

و آروین که انگار گلپوش می سوخت؛ گفت:

- آره خانومم. این امیر دیوانه، داره آب یخ درمانیم می کنه؛ برده من رو انداخته تو دریا، الان هم یکم گلوم می سوزه.

- چه دکتر بی ملاحظه‌ای.

آروین تک خنده‌ای کرد، و گفت:

- چه خبیرا؟

- خبیر که سلامتی... ولی باید بگم پس فردا خواستگاری رویاست.

- آخرش آیهان کار خودش رو کرد؟ پسر دیوانه!

- وا... رویا مگه چشه؟

بلند خندید و گفت:

## سخت مثل سنگ

- چشم نیست... آدم رو درسته قورت میده.

من هم مثل آروین خندیدم؛ و گفتم:

- همه هم که مثل من اشکشون دم مشکشون نیست که.

- زن باید بگی پخ؛ بترسه... نه که داد هم بزنی، اصلا انگار نه انگار.

- آهان پس فکر می‌کنی فردا آیهان پخ بگه؛ رویا نمی‌ترسه؟!

آروین با صدایی که یکم گرفته‌تر شده بود نسبت به اول، گفت:

- رویا پخ نکنه و داداش من رو نترسونه؛ دیگه چیزی نمی‌خوایم ما!

با صدا خندیدم و گفتم:

- نه بابا، دیگه اونجوریام نیست.

و بعد حرف رو عوض کردم:

سخت مثل سنگ

- آروین، اوضاع چطوره... داروهات رو می خوری؟

- آره خانومم. کامل می خورم؛ ولی چند روزیه باز این سردرد سراغم اومده؛ اون اذیتم می کنه... به جز اون که همه چی خوب بوده.

- خداروشکر.

و بعد آروین پرسید:

- شادی چکابت کرده؟

- آره، همین امروز این جا بود؛ خداییش خیلی ماهه.

- جلو خودش نگی ها؛ جو می گیرتش!

و بعد خندید. چند سرفه ی دیگه کرد؛ و سپس گفت:

- حوری من برم یکم بخوابم، بعدا حرف می زنیم باهم. خب؟

- باشه، کاری نداری؟

## سخت مثل سنگ

- نه، خدافظ.

- خدافظ عزیزم.

و بعد هم صدای بوق گوشی. بعد تماسی که با آروین گرفتم، مامانم برای این که حوصلم سر نره؛ وسایل سالاد رو داد تا من درستش کنم. و من هم مشغول خورد کردن گوجه‌های سالاد شدم. چند ساعت گذشته بود، که رویا و باباهم به خونه برگشتن؛ و در دست رویا، چند پاکت خرید بود که کنار میز غذا خوری روی زمین گذاشت. مامانم غذا را روی میز چیده بود؛ و به‌خاطر همین، همگی پشت میز نشستیم؛ و مشغول خوردن غذایمان شدیم.

مامانم مثل همیشه ابتدا غذای پدرم رو داد؛ و بعد هم خودش مشغول خوردن شد. بعد جمع کردن میز و آوردن یک سینی چای، پاکت‌هایی که کنار میز بودن توسط رویا باز شدن؛ و چشمم خورد به روسری که پر نقش و نگار بود.

رویا روبه مامانم گفت:

- این واسه شماست مریم بانو... پدر گرامی دلخور بودن که خیلی وقته بهتون کادو ندادن؛ من بیچاره رو هم پیاده از این مغازه به اون مغازه کشوندن تا آخر سر این رو واستون خریدیم.

مادرم باذوق روسری را روی سرش انداخت؛ و گفت:

- دستت درد نکنه هادی، خیلی خوشگله.

و پدرم بامحبت به مادرم نگاه کرد؛ و گفت:

- قابل تورو نداره خانوم.

و بعد پاکت دیگه‌ای باز کرد، که دیدم جعبه‌ای سمت من گرفت؛ و گفت:

- این هم واسه حوری خانوم و البته بچه‌هاش.

جعبه را گرفتم و با باز کردن جعبه، دستبند سنگ چشم زخم و مدالی دیدم که خیلی خوشگل بودن؛ و یک انگشتر با نگین‌های سفید. با ذوق درون جعبه را نگاه کردم؛ و سپس رو به بابام گفتم:

- وای بابایی، مرسی خیلی خوشگلن.

مامانم هم دستبند چشم زخم را در دست گرفت؛ و گفت:

- وای هادی، خیلی خوشگله این.

رویا روبه من گفت:

- می‌بینی بچه‌ها ت نیومده شدن قند عسل پدر گرامی... وای به حالی که بیان!

سخت مثل سنگ

مامانم با خنده گفت:

- حسادت ممنوع.

رویا شونه‌هاش رو بالا فرستاد؛ و گفت:

- کی حسوده مادر من؟ مزاح کردم.

و چشمکی حواله من کرد. وبعد در کنار هم چاییمان را خوردیم؛ و یک شب دیگر کنار هم با خنده و شادی گذرانیدیم.

بالاخره روز خواستگاری فرا رسیده بود؛ و عمو هاشم و عمه زیبا هم اومده بودند.

فکر کنم این هشتمین دست لباسه که رویا می‌پوشه و می‌پرسه:

- چگونه؟

و با این که می‌گم خوشگله؛ ولی رویا خانوم نمی‌پسنده و عوض می‌کنه!

واقعا که رویا خیلی اعصاب خورد کن شده امروز. این بار با پوشیدن کت شلوار سفید دخترانه‌ای که یکم رسمی بود؛ روبه‌روم ایستاد و همان‌طور که فیگور می‌گرفت گفت:



- این چگونه؟

به رویا این کت و شلوار خیلی می‌اومد، فقط یکم رسمی بود. از بالا و پایین براندازش کردم؛ و بعد گفتم:

- خیلی خوشگل شدی، ولی فک نمی‌کنی یه چیز ساده‌تر بپوشی بهتره؟ این زیادی رسمیه.

لبخندی توی آینه به خودش زد؛ و گفت:

- نه همین رو می‌پوشم.

و بعد با آرامش نشست و موهایش رو سشوار کشید؛ و یه آرایش ملایم روی صورتش نشوند. و بعد به من هم کمک کرد تا پیش بقیه بروم. با عمو و عمه زیبا خوش و بش کردم؛ و کنارشان نشستم.

با خوردن زنگ آیفون، رنگ از رخسار رویا پرید؛ و دستانش کوه یخ شد.

بعد باز کردن در، ابتدا پدرجون و پشت سرش هم فران خانوم و سپس آیناز و در آخر هم ایهان با دست گل خوشگل و کت شلوار سفیدی، وارد پذیرایی شدند.

رویا میخواست با ایهان ست کنه، و به خاطر همین اون همه وسواس داشت به خرج می‌داد؛ چه مارموزیه این خواهر من!

## سخت مثل سنگ

مامانم و رویا کنار در ایستاده بودند. و بعد ورود آیهان رویا دسته‌گل رو از دستش گرفت؛ و بعد خوش آمدگویی به سمت مبل‌ها حرکت کردند. پدرجون با محبت بو\*س\*های به پیشونیم زد؛ و حالم را جویا شد. و بعد با فران خانوم و آیناز هم روبوسی کردم؛ و همه کنار هم نشستند.

آیناز زیر گوش آیهان چیزی می‌گفت و آیهان لبخند می‌زد؛ و رویایی که کنارم نشسته بود، از ذوق داشت می‌مرد.

با آرنجم آهسته به بازویش زدم؛ و گفتم:

- خودت رو جمع کن... فران خانوم داره تو رو نگاه می‌کنه.

رویا زود خودش رو جمع کرد؛ و یک لبخند ملیح هم زد. پدرجون، رو به پدرم و عمو هاشم گفت:

- خب آقا هادی، اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب.

پدرم گفت:

- بله بفرمائید.

پدرجون گفت:

## سخت مثل سنگ

- آقا هادی... پسر من رو که این چند وقته دیدین و می شناسین؛ آیهان تو شرکت من مدیر عامله و خداروشکر دستش به دهنش می رسه. غرض از مزاحمت هم، اومدیم واسه رویا خانوم خواستگاری؛ واسه آیهان و ان شالله که همه راضی باشن و این خیر صورت بگیره.

عمو هاشم با لبخند مردانه‌ای گفت:

- ان شالله هرچی خدا بخواد.

فران خانوم رو به پدرم گفت:

- آقای مشایخی، بچه‌ها که از قبل هم رو می شناسن و جواب بله رو هم خیلی وقته گرفتیم؛ فقط مونده شیربها و مهریه!

عمه زیبا یهو ترش کرد؛ و زیر ل\*\*ب غرید:

- ما هم اومدیم نقش مجسمه رو ایفا کنیم این‌جا! جواب بله رو دادین و الان هم دیگه هیچی دیگه.

آروم زیر گوشش گفتم:

- عمه اونجوریام نیست به خدا.

- هیس... حوری... هیس!

به عمه زیبا نگاه کردم، که اول بسم الله ناراحت شد؛ و با اخم به مامانم نگاه کرد.

پدرم با لبخند ملیحی رو به فران کرد؛ و گفت:

- بله شما درست می‌فرمایید... ولی من شیربها نمی‌خوام؛ و سکه هم مهریه دخترمه و بهتره خودش تصمیم بگیره!

همه سرها سمت رویا چرخید، که رویا یهو دستپاچه شد؛ و با تته پته گفت:

- خوب باباجون... هرچی شما صلاح بدونید!

عمو هاشم میون صحبت رویا پرید؛ و گفت:

- آقای حائری، من میگم چهارده سکه بهار آزادی.

ولی فران خانوم به سمت عمو هادی گفت:

- آقای مشایخی چهارده سکه کمه! مهریه عروسمون بشه!

و پدرجون هم تایید کرد؛ و گفت:

## سخت مثل سنگ

- هزار تا سکه خوبه.

و پدرم در سکوت، با لبخند باشه‌ای گفت. و بعد هم دست زدن آیناز، و پشت سر اون هم همگی کف زدن و تبریک گفتن.

مادرم رو به رویا گفت:

- عزیزم پاشو چایی رو بیار.

و رویا بلند شد و به آشپزخونه رفت؛ و بعد هم با یک سینی چای برگشت.

بزرگ‌ترها، این بار مشغول حرف زدن درباره‌ی زمان عقد و مراسم اصلی بودن؛ که پدرجون رو به پدرم گفت:

- اگه اجازه بدین، یه صیغه محرمیت هم امشب بین بچه‌ها خونده بشه که از امروز محرم بشن.

بقیه هم حرف پدرجون رو تایید کردن؛ و عمو هاشم صیغه بین رویا و آیهان رو خوند. فران خانوم مشغول خوردن شیرینی با چاییش بود؛ و در کنار آن هم به حرف‌های مردها گوش می‌کرد.

جای آروین واقعا این جا خالی بود؛ واقعا مثل خار به چشمم می‌رفت.

## سخت مثل سنگ

بعد صحبت‌های پایانی، پدرجون و بقیه بلند شدن و قصد رفتن کردن؛

و بعد خداحافظی با همه از خونه خارج شدن. نمیدونم آیهان موقع رفتن چی تو گوش رویا گفت؛ که بازم این خواهر بی جنبه من نیشش تا بنا گوشش باز شد.

بعد این که مهمون‌ها رفتن عمه زیبا با دلخوری رو به بابام گفت:

- ولی هادی خوب کاری نکردی، وقتی مادرشوهر حوری گفت بله رو خیلی وقته گرفتیم؛ سکوت کردی و نفهمیدی پشت حرفش چیه.

مامانم روبه عمه زیبا ترش کرد؛ و گفت:

- وا... زیباجون چرا حرف درمیاری، قوربونت برم؟ منظور فران خانوم این بود که بچه‌ها حرف‌هاشون رو باهم قبلا زدن.

عمه زیبا انگشتش رو با تحکیم سمت مامانم گرفت و گفت:

- همین دیگه... چرا حرف رو پیچوند و با کنایه گفت... می‌تونست بگه بچه‌ها حرف‌هاشون رو زدن.

مامانم این‌بار سکوت کرد و چیزی نگفت؛

عمه زیبا از سکوت مامانم استفاده کرد و گفت:

- قیافش خوب بود و مظلوم نما... ولی من می‌دونم باطنش چیه؛ خدا به دادتون برسه.

عمو هاشم این‌بار گفت:

- آجی این‌ها که نمی‌خوان با مادری زندگی کنن؛ این‌ها تو خونه خودشون خوش باشن.

عمه زیبا سرش را تکان داد؛ و گفت:

- خدا نیاره اون روزی که چوب لا چرخ رویا و پسرش بزاره؛ آتیش میزنه همه چی رو... من می‌دونم.

پدرم خندید و گفت:

- خواهر توهم دیگه زیادی داری بزرگش می‌کنی... ان‌شالله خوب می‌شه.

عمه زیبا نگاه نگرانش را حواله رویا کرد؛ و گفت:

- خدا کنه.

## سخت مثل سنگ

جوری عمه زیبا رویا را با نگرانی نگاه می‌کرد، که من هم خندم گرفت. بعد این‌که عمه برای خود میوه پوست کند؛ و میل کرد به همراه عمو هاشم بعد خداحافظی، از خونه ما رفتن.

مامانم پشت سر عمه تا یه ساعت بعد رفتنش هم ول کن غیبت نبود؛ و نمی‌زاشت ماهم چشم روهم بزاریم.

هی خدا رو شکر می‌کرد جلو فران خانوم چیزی نگفته که الان آبرومون رفته بود.

آخر سر وقتی خمیاره کشیدن من و رویا رو دید با عصبانیت گفت:

یه بار خواستم باهاتون دردودل کنم ها... ادای کوآلا واسه من در میارید؛ پاشید برید بخوابید.

رویا با خنده بلند شد و همان‌طور که به من کمک می‌کرد؛ گفت:

- من استپ رو زدم.

عمه زیبا از اولش هم این جوری بوده؛ مونده!

- انشالله صبح زود از همون جا ادامه میدی.

مامانم دمپایی ابریش رو با چنان سرعتی سمت رویا پرتاب کرد، که رویا جای خالی داد؛ و به جاش به دیوار خورد. و سپس رویا با ترس و لرز الکی گفت:



- یا خدا... زود باش رویا بریم که آتشفشان خاموش خونمون داره روشن میشه!

و بعد من رو با سرعت نور به اتاقم رساند؛ و بعدش هم مثل هر شبی خوابیدم.

صبح با سرو صدای رویا که می گفت:

- مامان چی بیوشم؟

چشم گشودم؛ ولی تنم انقدر کرخت شده بود که نای این که چشم‌هایم را باز نگه‌دارم هم نداشتم؛

فقط صدای در رو شنیدم که انگار رویا وارد شد و نمی‌دونم چی گفت که خواب اصلا نمی‌گذاشت بشنوم و سپس بیرون رفت.

برای دومین بار وقتی چشم گشودم، ساعت نصب شده توی اتاقم زمان دو ظهر رو نشون می‌داد. با عجله چشم‌هایم را باز کردم؛ و با ترس مامانم رو صدا زدم. مامانم سراسیمه وارد اتاق شد و با ترس رو به من گفت:

- چی شده حوری؟

نفس راحتی کشیدم؛ و گفتم:

## سخت مثل سنگ

- فک کردم کسی خونه نیست، ترس ورم داشت.

مامانم با تعجب نگاهم کرد؛ و گفت:

- برای چی ترسیدی؟ نه عزیزم همگی خونه‌ایم به جز رویا که صبح زود بلند شده و با آیهان و دوستاش رفتن کوه.

باشه‌ای گفتم و بعد این که مامانم کمک کرد کارهایم را انجام بدم، و لباسم را عوض کنم، به پذیرایی رفتیم.

بعد این که ناهارم رو تنهایی خوردم؛ چون مامانم و بابام قبل من نهارشون رو خورده بودند. جلوی تلویزیون نشستیم و به کارتون‌ها که از تلویزیون پخش می‌شد، نگاه کردم. دستم رو، روی شکمم گذاشته بودمو به لگدی که گاه جنین‌هایم می‌زدند، با این که کمی درد داشت، ولی نگاهم روی شکمم بود و لبخند رضایتی روی لبم.

حواسم به سمت موبایلم که داشت زنگ می‌خورد و صفحه‌اش خاموش روشن می‌شد پرت شد؛ من این رو کی گذاشتم رو بی صدا؟

با دیدن اسم آروین، گوشی رو برداشتم و دکمه اتصال رو زدم؛ که دیدم آروین با نگرانی و اضطراب گفت:

- کجایی تو؟

به خونه نگاه کردم؛ و در جوابش گفتم:

سخت مثل سنگ

- خونه بودم.

با تن صدای نسبتا بلندی، داد زد:

- پس چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ گوشی رویا هم که تو دسترس نیست، مردم از نگرانی.

- وا، چرا؟

به سمت تلفن خونه نگاه کردم؛ و گفتم:

- گوشیم رو بی صدا بود... چرا به خونه زنگ نزدی؟

با عصبانیت غرید

- زنگ زدم، کسی برنمی‌داره.

وقتی به سیم تلفنی که کشیده شده بود، نگاه کردم؛ فهمیدم چرا صدایش درنمی‌آید. و بعد با حرص افزود:

- خواهرت نگفت بهت من زنگ زدم و کارت دارم.

ولی با چیزی که یادم افتاد؛ لحظه‌ای سکوت کردم. حتما صبح همین رو می‌گفته که من نفهمیدم. آروین با کلافگی گفت:

- گوشیت کنارت باشه باز بهت زنگ می‌زنم.

و بعد صدای بوق اومد. با تعجب به موبایل قطع شده نگاه کردم، و زیرل\*\*ب گفتم:

- باز هم جنی شده.

و بعد کانال تلویزیون رو بالا و پایین کردم، کمی بعد رویا با سروصدا وارد خونه شد؛ و وقتی دید من پکرم، با تعجب گفت:

- چی شده؟ خواهر من سر حال نیست؟

ل\*\*ب ورچیدم و گفتم:

- صبح بیدارم می‌کردی و می‌گفتی که آروین زنگ زده دیگه.

رویا کنارم نشست و گفت:

سخت مثل سنگ

- باز چی شده؟

با بغض گفتم:

- هیچی. زنگ زد، داد زد، قطع کرد.

رویا پوف کلافه‌ای کشید؛ و گفت:

- نه‌خیر، نمی‌خواه عوض بشه، نمی‌خواه!

بعد با ذوق گفت:

- اون رو ولش! من رو دریاب.

سپس لواشک‌هایی که من عاشقشون بودم رو نشونم داد؛ و گفت:

- بفرمائید.

لبخندی زدم و با شادی و خوشحالی شروع کردم و لواشک‌ها رو یکی یکی خوردم. به جایی رسیده بود که رویا بهم تذکر می‌داد، دیگه نخورم تا بعدا دل‌درد نگیرم. بعد این‌که کار لواشک‌های خوشمزه را تموم کردم؛ دیدم رویا به نگاه به شکمم کرد و گفت:

- تقصیر تو نیست ها... این‌ها زیادی گشمن!

با دیدن مامانم که از خواب بلند شده بود؛ و کنار ما می‌آمد رویا سوتی زد و گفت:

- من برگشتم.

مامانم چشم غره‌ای به رویا رفت؛ و گفت:

- می‌بینم خانوم.

رویا خندید و گفت:

- مامان می‌خوای از جایی که مونده، غیبت رو شروع کنیم؟

مامانم این‌بار کوسن مبل رو به سمت رویا پرتاب کرد؛ و گفت:

- نه خیرم.

رویا قهقهه‌ای زد و گفت:

- هر جور که خودت صلاح بدونی.

و بعد رویا رو به من گفت:

- حوری خیلی وقته از این خونه بیرون نرفتی؛ عصری باهم بریم بیرون.

مامانم رو به رویا گفت:

- اول بزار بررسی... بعد.

- خوب مامانی، به خاطر حوری میگم.

نگاهی به رویا انداختم؛ و گفتم:

- بد هم نمیگی... باشه بریم.

رویا کف دو دستش رو بهم زد و گفت:

- عالی شد.

بعد یکم شوخی و خنده کنار مامانم و رویا کمکم کرد حاضر شم؛ و این بار عین هم تیپ زدیم و حتی شال گردنهایمان هم عین هم بود. بعد خداحافظی از مامانم، سوار ماشین شدیم و سمت جاده چالوس حرکت کردیم.

رویا گاهی بوق میزد و جکهای بی مزه تعریف می کرد، و وادارم می کرد؛ بخندم.

خواستم با گوشیم ازش فیلم بگیرم که دیدم گوشیم تو خونه جا مونده و نیست. ولی از خونه خیلی دور شده بودیم؛ و دیگه نمیشد که برگردیم و گوشیمو برداریم. پس بیخیال شدم و همراه رویا، شادی کردم.

رویا کنار پیرزنی که بافتنیهای زیبایی روی چرخش بساط کرده بود، نگه داشت؛ واز ماشین پیاده شد. چند دقیقه بعد، با یک کیسه حاوی دستکش و کلاه سوار ماشین شد؛ و کیسه رو، روی پای من گذاشت؛ و گفت:

- مادر نمونه، ببین خاله پچههات چه کرده!

- با دیدن شال و کلاه کوچولو، لبخند محوی زدم؛ و گفتم:

- مرسی رویا... دستت درد نکنه.

رویا همانطور که فرمون رو می چرخوند، و چشمش به آینه بود؛ گفت:

- قابل فنجهای خالشون و زن عموشون رو نداره.



وبعد با ذوق گفت:

- می‌بینی کار خدا رو، جاری هم شدیم.

در جوابش تنها لبخندی زدم؛ و چیزی نگفتم. نمی‌دونم چرا برای لحظه‌ای دلشوره گرفتم؛ و تپش قلب سراغم آمد.

بعد این‌که رویا از رانندگی خسته شد؛ کنار جاده‌ای که به یک رود منتهی می‌شد، نگه داشت. و بعد پهن کردن زیرانداز، به من هم کمک کرد کنارش بشینم؛ و کنار هم کبابی که توی راه گرفته بود را خوردیم. هوا تاریک شده بود؛ و ما هنوز به خونه برنگشته بودیم.

و رویا اروم رانندگی می‌کرد و کلا داشتیم برای خودمون چرخ می‌زدیم.

حدود ساعت ۱:۳۰ شب بود که رویا بعد پارک کردن ماشین تو حیاط، از ماشین پیاده شدیم؛ به سمت خونه گام برداشتیم. ولی با روشن شدن چراغ‌های خونه، هردو ترسیده و نگران به یک دیگر نگاه کردیم. با دیدن قیافه‌ی آروین در میان روشنایی حیاط، با چشمان متعجب بهش نگاه کردم. آروین برگشته بود؟

با سرعت به سمتم دوید و با چشم‌های برزخی، که از چند متری هم داشتن مواخذه‌ام می‌کردند؛ بهم رسید.

خواست چیزی بگوید که به جای آن یهو خودم را میان بازوان تنومند آروین دیدم.

## سخت مثل سنگ

از صدای نفس‌هایش میشد فهمید عصبانی است؛ ولی با در آغوش گرفتن من، انگار می‌خواست عصبانیتش را کنترل کند. مادرم هم به ما ملحق شد؛ و با نگرانی گفت:

- شما کجا موندید... دلم هزار راه رفت. نمی‌گید مادرمون نگرانمون میشه. خداروشکر! رویا تو همیشه یا خاموشی یا تو دسترس نیستی، این دیگه چه وضعشه؟

رویا به مامانم نگاه کرد؛ و گفت:

- مگه چی شده؟ ما که گفتیم میریم بیرون؛ چرا نگران شدید؟

مامانم با ایما و اشاره به آروین اشاره کرد. رویا که انگار فهمیده بود باز آروین یکم بیشتر از حد نگران شده؛ اهانی گفت، که انگار به آروین فوش خواهر مادری دادن، چنان به سمتش برگشت؛ که رویا جیغ خفه‌ای کشید. آروین با خشمی که سعی در کنترلش داشت، گفت:

- بیرون رفتن یعنی فوش ساعت یازده خونه باشید؛ نه این‌که ساعت دو شب تشریف بیارید.

بعد از ویلچرم گرفت؛ و به سمت خونه من رو برد. مستقیم به سمت اتاقم رفتیم؛ و بعد بستن در، با نگاه غضبناکش موبایلش رو تو دستش نشان داد؛ و گفت:

- این چیه؟

با تعجب نگاهش کردم؛ و گفتم:

- موبایل.

آروین با تمسخر پوزخندی زد؛ و گفت:

- نه بابا؛ من فکر می‌کردم اسمش ماکارونیه!

سرگردان نگاهش کردم؛ و گفتم:

- میشه بگی چی شده؟

روی زانوهایش روی زمین نشست؛ و گفت:

- وقتی گوشی داری، باید دم دستت باشه؛ نه که بزاری رو بی‌صدا و من از زیر میبل پیداش کنم. میفهمی؟! من بهت گفتم، حوری من بهت زنگ می‌زنم، ولی حوری خانوم انگار نه انگار.

ناخواسته خمیازه‌ای کشیدم؛ و گفتم:

- میشه بزنی رو استپ، من هم حرف بزوم؟

## سخت مثل سنگ

آروین با سکوت نگاهم کرد که من ادامه دادم:

- اول این که، خوشحالم می بینمت. دوم این که چی شد اومدی؟ و سوم این که چی شده؟ کلا احساساتم بهم ریخته.

آروین که انگار چیزی یادش بیفتد؛ گفت:

- کسی نیومده دیدنت؟

- نه؛ مثلاً کی؟

آروین نفس راحتی کشید؛ و گفت:

- هیچی.

باز داشتم سرگردان می شدم؛ و آروین باز داشت برام معادله می ساخت. آروین وقتی دید زیادی بهش زل زدم، و دنبال جوابم؛ زد کانال هندی و از این رو به اون رو شد. بو\*س\*ه\*ای روی دستم زد؛ و با لبخند گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

امان از دل بی جنبه ام که با یه کلمه، بندری رقصید. و ناخودآگاه لبانم کش آمدند. این بار روی پیشونیم بو\*س\*ه\*ای زد و همان طور که از رو زمین بلند میشد؛ گفت:

- اون قدر خستم.

و سپس سمت حمام رفت. بعد از یک ربع، از حمام بیرون آمد؛ و همان طور که موهایش را خشک می کرد رو به من گفت:

- تی شرت های من کو؟

- تو کشو سومیه.

آروین کشور را باز کرد؛ و لباس هایش را پوشید. با خنده به سمتم آمد؛ و با یک حرکت مرا بغلم کرد، و روی تخت گذاشت. موهای خیسش به پیشونیش چسبیده بودن، و چهره اش زیادی جذاب تر شده بود. ولی من هنوز نمی دونستم چی شده که آروینی که بعد ماه صفر باید برمی گشت؛ الان برگشته و روبه روی من است. آروین وقتی دید بی صدا نگاهش می کنم؛ با شیطنت گفت:

- چیه... لباس هاتم من برات عوض کنم خانومم؟

بعد چشمکی زد و ادامه داد:

- قبلا هم این کار رو کردم.

دکمه های مانتوم رو باز کرد، و مانتوم رو از تنم خارج کرد؛ و وقتی دید بلوزی زیرش تنمه، با خنده گفت:

## سخت مثل سنگ

ط به خشکی شانس، لباس از قبل تعویضی داشتی.

و بعد کنارم دراز کشید. به پهلو چرخیدم و روبه آروین گفتم:

- آروین، من زنتم... میشه بگی چی شده؟

آروین هم سمتم برگشت؛ و موهایی را که هی سرمی خورد و جلوی چشمم را می گرفت، کنار زد؛ و گفت:

- تو زن منی... خانوم منی... همه چیزت مال منه... و دوست ندارم احدی جز من نگاهت کنه.

با تاکید گفتم:

- آروین!

- جان آروین... به خدا هیچی نیست؛ هیچی نشده، نگران نباش.

و قبل از آن که بخوام حرفی بزنم؛ باز هم در خلسه شیرینی که آروین مهیا ساخت فرو رفتم.

زمان مثل باد گذشت، و امروز شاهد پوشیدن لباس سفید خواهرمم؛ خواهری که مثل ماه در لباس عروس می درخشه.

## سخت مثل سنگ

با لبخندش دل آیهان زیرو رو میشه.

آروین با کت و شلواری که به تن کرده، بیشتر از همیشه به چشم من میاد طوری که فقط نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم.

عمه زیبا، با ماکسی نقره‌ای که به تن کرده، و موهای شینیون شده و آرایشش انگار چند سال جوان‌تر شده؛ و مامانم پیراهن صورتی کم رنگی به تن کرده و با موهای بلوندش، اسمش افتاده بود دهن همه مهمون‌ها که هی می‌پرسن مادر عروس این مریم خانومه.

شقایق باز هم مثل همیشه لباسش زیاد باز و لختیه، و به خودش هم نمی‌گیره.

و زن عمو لیلا هم کت دامن شیری رنگی به تن کرده؛ و کنار عمه زیبا نشسته. همکارهای بابا و خانوم‌هاشون هی میان و تبریک می‌گن و آرزوی خوشبختی می‌کنن. با دیدن سعیدی که کت شلوار نوک مدادی به تن کرده بود؛ و به سمتم می‌آمد نگاهم را از آروین گرفتم.

یک هفته پیش عمه زیبا خبر جدایی سعید و نامزدش رو داد؛ و ما چقدر متاثر شدیم، واقعا که آن دختر جواهر بود؛ آروم و متین.

سعید لیوان آب‌میوه‌ای سمتم گرفت؛ و با لبخند تلخی گفت:

- خوبی؟

سرم را به معنی آره تکان دادم و گفتم:

- خوبم.

سعید جرعه‌ای آب‌میوه از لیوان خودش نوشید؛ و گفت:

- شنیدی که من از نامزدم جدا شدم؟

در سکوت نگاهش کردم؛ و گفتم:

- برای چی جدا شدی؟

لبخندش تلخ‌تر شد و گفت:

- برای این‌که، برای من حیف بود.

باتعجب سعید رو نگاه کردم، که این حرف رو زد؛ یعنی او هم فهمیده بود چه موجودیست؟

به لیوان پر من اشاره کرد، و گفت:

- نمی‌نوشی؟



لیوان رو نزدیک لبم آوردم؛ و یه قلوپ از آبمیوه نوشیدم، که سعید ادامه داد:

- می دونی حوری، وقتی یادم می افته، به خاطر پول می خواستم چی کار کنم، حالم بیشتر از خودم بهم می خوره. بهت چیا که نگفتم. مثلا باید زخم رو التیام می بخشیدم، ولی به جاش شده بودم نمکدون و نمک می پاشیدم. اصلا نمی دونم کی این قدر عوضی شدم.

مستقیم خیره در چشمهایم نگاه کرد و گفت:

- شانست خیلی خوبه ولی صاحب یه مردی شدی که لیاقتش فقط تویی!

و بعد لبخند کم جونی زد؛ و گفت:

- فقط یه ذره زیادی روت حساسه؛ مثلا همین الان یه جوری نگاهم می کنه که حس می کنم آخرین شب زندگیمه،

ناخواسته به خاطر حرفش بلند خندیدم؛ و گفتم:

- چی شده تو امشب داری اعتراف بد بودن می کنی؟

لیوان آبمیوه اش را این بار روی میز گذاشت و گفت:

## سخت مثل سنگ

- خواستم آگه با حرفهام باعث شدم یه روزی عذاب بکشی و ناراحت شی،

معذرت بخوام؛ و ازت بخوام ببخشی من رو چون دارم فردا میرم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- کجا؟

- آلمان، پیش بابام. می‌دونی که مامانم راضی نیست و نمی‌زاره... ولی من چی کار کنم که الان پونزده ساله طلاق گرفتن؛ و من نمی‌تونم فقط یکیشون رو انتخاب کنم؛ میرم که چند سالی هم پیش بابام باشم.

با شنیدن اسم سعید، که مردی صدایش میزد بلند شد؛ و رو به من گفت:

- امیدوارم که ببخشی.

و سپس از کنارم گذشت و رفت. آروین جای سعید رو پر کرد؛ و روی صندلی سعید نشست و با حرص گفت:

- نمی‌دونم چرا از این پسر عمت خوشم نمیاد.

خندیدم و گفتم:

- چرا؟

- زیادی رو مخمه!

و بعد لیوان رو از دستم گرفت؛ و گفت:

- از آب میوه‌ای که اون آورده هم نخور؛ خوشم نمیاد.

با لبخند خواستم در جوابش بگویم

من هم دوست دارم حسود خان؛

ولی عمو هاشم رو به جمع گفت:

- عاقد داره میاد.

و همه حجاب خودشون رو رعایت کردن؛

خنده دار بود، همه محرم بودن ولی عاقد نامحرم بود. رویا و آیهان سر سفره عقد نشستند؛ و عاقد شروع به خوندن خطبه کرد.

- دوشیزه مکرمه سرکار خانوم رویا مشایخی، آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را به عقد دائمی آقای آیهان حائری با مهریه معلوم در بیاورم... آیا وکلیم!؟

آیناز با صدای جیغش گفت:

- عروس رفته گل بیاره!

و آیهان هم با خنده اضافه کرد:

- البته حاجی شهرداری هم گرفته بودتش و تحویل پلیس داده بود؛ سند گذاشتیم اومده بیرون

سالن یک‌باره از خنده منفجر شد؛ و عاقد با خنده گفت:

- عجب داماد شوخ طبعی.

آیهان باز با لبخند گفت:

- حاجی بگو ماشالله.

سخت مثل سنگ

یهو همه با صدا گفتن:

- ماشالله.

که من از خنده پوکیده بودم. انگار داشتن سرود دسته جمعی اجرا می کردند.

عاقده برای بار دوم گفت:

- آیا وکیلیم؟

- عروس رفته گلاب بیاره!

و باز آبهان مزه پراند:

- باید میاورد حاجیا... نمیاورد نمی شد.

عاقده با خنده گفت:

- عروس خانوم برای بار سوم وکیلیم؟

## سخت مثل سنگ

و رویا بله رو داد؛ و بعدش هم فران خانوم جعبه‌ای روی پای رویا به عنوان زیر لفضی گذاشت. عاقد خواست بله را هم از آیهان بگیرد، که آیهان حتی نگذاشت بگوید و سریع گفت:

- من هم بله.

و این بار دوباره همه خندیدن. با پخش شدن آهنگ تو سالن، همه ریختن وسط و فقط می‌رقصیدن؛ ولی من زیر شکم تیر می‌کشیدم و کم‌کم دیگه این تیر کشیدن‌ها داشت بیشتر میشد. ولی یک ساعت اول به خودم نیاوردم و داشتم تحمل می‌کردم؛ ولی یهو زیردم چنان درد گرفت، که ناخواسته جیغ کشیدم.

آروین چون کنارم بود؛ با دیدن وضعیت من با نگرانی مرا در آغوش گرفت و به سمت ماشین برد. و چون صدای آهنگ زیاد بود و سالن تاریک بود؛ کسی متوجه من نشد.

آن قدر زیردم تیر می‌کشید؛ که حس می‌کردم دارم می‌میرم. به بازوی آروین چنگ می‌انداختم و با گریه، هی می‌گفتم:

- وای آروین، دارم می‌میرم!

آروین بامهارت از بین ماشین‌ها لایی می‌کشید؛ و انگار گریه‌های من روی مخش بود، که رو به من می‌گفت:

- حوری، تورو خدا گریه نکن، عزیز من الان می‌رسیم بیمارستان... حوری.

لبم را از شدت درد زیر دندان می‌کشیدم و صندلی ماشین را چنگ می‌انداختم.

کمی بعد به بیمارستان رسیدیم؛ و آروین اون قدر دادو بیداد کرد، که پرستارها بالای سرم جمع شدن.

میان آن همه سفید پوش، قیافه شادی را تشخیص دادم؛ که به یکی از پرستارها می گفت:

- برینش اتاق عمل.

شادی بالای سرم ایستاد؛ و روبه من گفت:

- آرامشت رو حفظ کن... چیزی نیست؛ چیزی نیست.

ولی من نه تنها درد شدیدی نفسم رو بریده بود، تو فکر بچه‌هایی بودم که ۳ ماه زودتر می خواستن به دنیا بیان. یعنی زنده می مونن؟ بعد پوشاندن لباس سبزی به تنم، مرا وارد اتاق عمل کردن؛ و بعد هم من سیاهی مطلق را شاهد بودم. باحس سبکی ولی درد... چشم‌هایم را باز کردم، ودستم را ناخودآگاه روی شکمم گذاشتم؛ ولی چیزی را حس نکردم. باترس به اطرافم نگاه کردم؛ که پرستاری دیدم که بالای سرم بود، ازش با صدای ضعیفی پرسیدم:

- خانوم... بچه‌هام... بچه‌هام کجان؟

پرستار با دیدن چشم‌های نیمه بازم، گفت:

-نگران نباش سالمن و توی دستگاهن. الان خانوم دکتر رو صدا می‌زنم.

و بعد از اتاق خارج شد. بعد دقایقی، شادی با لبخند وارد شد؛ و روبه من با لبخند گفت:

- سلام مامان خوشگل!

چشمم به ساعت نصب شده روی دیوار افتاد، که ساعت ۳ شب رو نشون می داد.

و شادی هم این جا بود؛ مگه شادی تو عروسی نبود؟!

با صدای ضعیفی گفتم:

- شادی بچه هام چطورن؟

با لبخند نگاهم کردو گفت:

- سرو مورو گنده! ماشالله یه بند گریه می کردن؛ الان هم تو دستگاه خوابن، نگران نباش.

و باخنده گفت:



## سخت مثل سنگ

- بیچاره آروین هلاک شد... خانوادتم پایینن؛ فعلا نمیتونستن بیان تو. اتاقت خصوصی نبود؛ و تازه منتقل شدی این جا. یکم دیگه، یکی یکی میان بالا.

- وای... عروسی!

شادی بلندتر خندید و گفت:

- عروسی تموم شده؛ حتی عروس خانوم هم پایینه.

با باز شدن در، نگاه نگران آروین گره خورد؛ با دیدن چشم‌های باز من، به سمتم آمد؛ و با نگرانی گفت:

- حالت خوبه حوری؟!!

شادی از جایش برخاست؛ و بیرون رفت. آروین کنارم آمد و همان‌طور که تمام صورتم رو جز به نگاه می‌کرد؛ گفت:

- درد نداری؟

سرم را به حالت نفی تکان دادم، تا خیالش راحت شود؛ و از نگرانی در بیاد؛

با این‌که زبردلم هنوزم کمی درد می‌کرد.

آروین نفس آسوده‌ای کشید؛ و بو\*س\*های روی پیشونیم زد و گفت:

- خداروشکر... ممنونم ازت حوری!

لبخندی روی صورت هردوتایمان نقش بست. با باز شدن دوباره در، رویا با لباس عروس ومامانم، فران، عمه زیبا وزن عمو لیلا با نگرانی وارد شدن. رویا تا چشمش به من خورد، گفت:

- آخه این چه وقته زایمان کردنه... بچه‌ها تا چقدر زبون نفهمن که نفهمیدن امروز عروسی خالشونه و نباید هفت ماهه به دنیا بیان.

آروین با خنده گفت:

- شرمنده دیگه عروس خانوم... به بزرگی آیهان ببخش.

مامانم با لبخند گفت:

- همه داشتن تو بخش نگاهت می‌کردن؛ حتی وقت نکردی لباست رو عوض کنی.

- ولش کن مادر من؛ بزار همه بفهمن از وسط عروسی پا شدم، اومدم این‌جا.

## سخت مثل سنگ

عمه زیبا بالای سرم ایستاد؛ و گفت:

- الهی قربونت برم، رنگ به رو نداری. چیزی خوردی؟

آروین با عجله از کمپوت‌هایی که خریده بود را باز کرد؛ و عمه زیبا کمکم کرد تا کمی از آن‌ها بخورم. فران خانوم که به خاطر آروین می‌ترسید حرف بزند، و معذب بود.

آروین زنگ خوردن موبایلش را بهانه کرد؛ و از اتاق بیرون رفت. و فران خانوم، این‌بار سمتم آمد، و بالبخند گفت:

- خداروشکر که هم بچه‌ها هم خودت سالمید.

زن عمو لیلا رو به من گفت:

- عزیزم بچه‌ها تو دستگاہن؟

- بله زن عمو، گفتن تو دستگاہن.

- نگران نباش عزیزم. چون زود به دنیا اومدن، باید هم تو دستگاہ باشن؛ خداروشکر که تموم شد.

## سخت مثل سنگ

مامانم برام کاجی آورده بود؛ و این کاجی وسط عروسی، یعنی اینکه مادرم یه کدبانو همه چی تمومه. از اون مهم تر رفته برام کاجی هم درست کرده. بعد این که همگی از بابت من خیالشون راحت شد، همگی رفتن؛ و مامانم می خواست به عنوان مراقب پیشم باشد، که اروین گفت فردا مامانم بیاد و امروز خودش میمونه!

بعد خالی شدن اتاق، پلک هایم از خستگی زیاد روی هم افتادن؛ و خوابیدم. صبح وقتی چشم گشودم، مامانم رو بالای سرم دیدم که با لبخند نگاهم می کرد. من هم متقابلا لبخندی زدم؛ و گفتم:

- سلام، صبح به خیر.

- سلام عزیز دلم، صبح تو هم به خیر!

وبعد کمکم کرد از تخت پایین بیام، و دست و صورتم رو بشورم. حس می کردم خون توی پاهایم جریان پیدا کردن؛ واقعا که ویلچر نشینی خیلی مزخرف بود. روی تختم نشستم که دیدم مامانم برای صبحانم جگر به سیخ کشیده، و برایم آورده. بعد خوردن جگر، کمی جون گرفتم. که مامانم رو به من گفت:

- رنگ و روت باز شده عزیزم.

- آره مامان... حس می کنم سبک تر شدم.

پرستاری با خنده وارد اتاق شد؛ و بالبخند گفت:

- همسرت کل بیمارستان رو سور داد؛ خوش به حالت، چقدر شوهرت دوست داره!

لبخند محوی زدم؛ که ادامه داد:

- اومدم ببرمت که به بچه‌ها شیر بدی؛ بیچاره‌ها تلف شدن از گشنگی

خواستم خودم بروم که گفت، بهتره رو ویلچر بشینم چون یکم زیاد بخیه خوردم و برام بهتره رو ویلچر باشم.

به حرف پرستار گوش کردم؛ و به همراه پرستار و مامانم پیش بچه‌هایم رفتم.

یک پرستار دیگه پسر رو از دستگاه بیرون آورد؛ و کمکم کرد شیرش بدهم.

با اولین مکی که از سینم زد، یک حس شیرینی زیر پوستم دوید؛ با شوق و ذوق رو به مامانم گفتم:

- وای مامان... داره شیرم رو می‌خوره!

مامانم با لبخند گفت:

- من فداش بشم الهی.

## سخت مثل سنگ

بعد این که حسابی شیرش دادم، و بو\*س\*های روی پیشونیش زدم، توی دستگاه گذاشتنش. و این بار دخترم رو توی بغلم دادن. با عشق بغلش کردم؛ ولی انقدر می ترسیدم که از دستم لیز بخورد و بیفتد پایین؛ چون یکم کوچک تر از پسرم بود. با دقت توی بغلم جابه جایش کردم؛ و سینه ام را در دهانش گذاشتم؛ ولی سینه ام را نمی خورد. چند بار این کار را تکرار کردم، تا آخر سر اوهم سینه ام را گرفت و شیرش را خورد.

و بعد هم، او را هم درون دستگاه گذاشتن. آروین را دیدم که با لبخند سمت ما می آمد؛ و با هیجان رو به پرستار گفت:

- خانوم این فسقلیایه من کدومان؟

بعد دیدن پسرم و دخترم، با چشم هایی که از خوشحالی برق میزد، در آغوشش گرفتش؛ و بو\*س\*های به روی دست هرکدوم زد. بعد این که من و آروین یک دل سیر نگاهشون کردیم، از آن جا خارج شدیم.

امروز عصر من می تونستم مرخص بشم؛ ولی بچه هایم باید فعلا توی دستگاه می موندن؛ و من موقع شیردادن بهشون به بیمارستان می آمدم.

عصر بعد کارهای بیمارستان، من مرخص شدم؛ و به همراه آروین و مامانم به خانه برگشتیم. پدرم با محبت بو\*س\*های بر روی صورتم زد؛ و مادر شدنم رو تبریک گفت. پدرجون زیر پایم گوسفند قربانی کرد؛ و با خوشحالی چند اسکناس ۱۰۰ تومنی دور سرم چرخاند.

آیهان هم با شادی می گفت:

-دخترت از الان عروس منه، گفته باشم.

و هی می گفت:

- کاش عکسشون رو می گرفتم؛ می آوردین.

آروین با ذوق گفت:

- من انداختم؛ بیا ببین.

آیهان، رویا و آیناز هر سه تایشان با سرعت به سمت آروین دویدن؛ و منتظر به صفحه گوشی زل زدن. آیناز فقط الهی، نازی می گفت. و رویا هم قریون صدقه‌شان می‌رفت. و آیهان هم گفت:

- چقدر زشتن این‌ها!

رویا و آیناز با حرص آیهان رو نگاه کردن؛ که آیهان با خنده گفت:

- چیه، خوب راست میگم دیگه... دخترت عروس من نشه، می‌مونه خونه و می‌ترشه. این پسرتم بهش میاد از این مظلوم‌ها باشه. این‌ها چرا به ما نرفتند؟

آروین ضربه‌ای به سر آیهان زد؛ و گفت:

## سخت مثل سنگ

- زن خودت زشته داداش من.

آیهان با خنده روبه من گفت:

- بیا تحویل بگیر؛ الان به حوری هم گفتم زشت ها. دقت کردی!؟

- من گفتم زن تو... نه حوری.

رویا زبانش را برای آروین درآورد؛ و گفت:

- چشم‌هات رو بشور حتما، خوب.

و بعد آیناز موبایل رو از دست آروین بیرون کشید؛ و گفت:

- داداش بده من این رو.

آروین کنار من نشسته بود؛ و فقط غذا و میوه تو حلق من می‌رخت. اجازه نمی‌داد جم بخورم. بعد پذیرایی و مزه پرونی‌های آیهان خان، فران خانوم حال مادرش خوب نبو دو داشت می‌رفت اون جا. به خاطر همین آیناز و پدرجونم از ما خداحافظی کردن؛ و از خانه خارج شدند. آروین اون قدر غذا و میوه به خوردم داده بود؛ که داشتم می‌ترکیدم.

رویا از کنار آیهان بلند شد و کنارم نشست؛ و زیر گوشم گفت:



- حوری به این شوهرت بگو پاشه بره اونور، می خوام یه چیزی بگم!

که یهو آروین رو به رویا گفت:

- من هیچ جا نمیرم، هرچی می خوای بگی رو بگو.

رویا چشم‌های گرد شده، با تعجب پرسید:

- یا خدا... تو چطور شنیدی من چی گفتم؟

آروین نیش‌خندی زد، و رویایی که کپ کرده بود را نگاه کرد. رویا نگاه مظلومش رو حواله آیهان کرد؛ که آیهان با خنده گفت:

- آروین، پاشو بیا اینور دیگه، چقدر تازگیا به حرف‌های خاله زنکی علاقه پیدا کردی؟

آروین رویا رو نگاه کرد؛ و گفت:

- آخه می‌دونی آیهان، ایشون بعضی موقع‌ها از کسی خبر می‌ده که نباید بده.

رویا با عصبانیت نگاهش رو؛ رو به آروین انداخت و گفت:

- تو نمی‌خوای گذشته رو فراموش کنی؟ واقعا که.

آروین خیری گفت؛ و ادامه داد:

- هیچ‌وقت گذشته فراموش نمی‌شه، فقط یاد آدم می‌اندازه که این بار کلاهش رو محکم‌تر بچسبه.

آیهان کنار آروین اومد؛ و از بازویش گرفت و به زور گفت:

- پاشو یه سر به خونه جدیدت بزن؛ از موقعی که اومدیم، نیومدی ببینی ها! پاشو.

ولی آروین انگار نه انگار.

آیهان پوف عصبی کشید؛ و گفت:

- د... پاشو!

آروین به‌زور از روی مبل بلند شد؛ و بعد پوشیدن بارونیش، به همراه آیهان بیرون رفتن. بعد بیرون رفتن آروین، رویا چنان جیغی کشید؛ که مامانم از آشپزخانه سراسیمه بیرون آمد و روبه رویا با داد گفت:

## سخت مثل سنگ

- چته دختر... زهرم ترکید.

رویا به کاور روی مبل چنگ انداخت و گفت:

- وای مامان، وای... دارم از دست این شوهر حوری دیوونه میشم، دیوونه.

مامانم پشت چشمی نازک کرد؛ و گفت:

- حق میگه دیگه... تو فقط زیر گوش حوری اسم امید رو وزوز می کردی. خوب بنده خدا چشمش ترسیده.

رویا با اخم بلند شد؛ و گفت:

- واقعا که تا من شما رو دارم احتیاجی به دشمن ندارم.

و بعد با حرص بلند شد و به اتاقش رفت.

مامانم زیرلب غر زد؛ و رو به من گفت:

- عزیزم تو هم بلند شو برو یکم بخواب؛ برات خوب نیست نشسته باشی.

## سخت مثل سنگ

و بعد به من کمک کرد تا به اتاقم بروم؛ و روی تخت دراز نکشیده خوابم برد.

وقت شیردهی فسقلی‌هام بودو باید می‌رفتم بیمارستان.

پالتوی بارونی یشمیم رو با شال سیاهم و نیم بوت‌هام پام کردم؛ و سمت آروینی رفتم که منتظر بهم زل زده بود. با رسیدن به آروین، دستش رو پشت کمرم گذاشت؛ و به سمت ماشین هدایت‌م کرد.

بعد کمی رانندگی، به بیمارستان رسیدم؛ و به اتاقی که بچه‌هام در آن بستری بودن رفتم. چشم‌های هردوشون باز بود و داشتن اطراف رو نگاه می‌کردن؛ با دیدن این صحنه، قند تو دلم آب شد و به سمتشون پرواز کردم.

بعد شیردهی که خوابشون برد؛ باز هم به پرستار سپردمشون و از اتاق خارج شدم.

آروین نگاهم کرد؛ و گفت:

–حالشون چطور بود؟

با لبخند گفتم:

– عالی... نیم وجبی‌ها داشتن همه چیز رو نگاه می‌کردند.

آروین لبخندش عمیق‌تر شد؛ و گفت:

- من، تو و بچه‌ها الان شدیم یه خانواده. باحال نیست، تو عمرم فکر نمی‌کردم، پدر بشم.

کمربندم رو بستم؛ و گفتم:

- حالا آقای آروین حائری... شما پدر شدی؛ اون هم پدر دوتا فسقلی ناز!

آروین سیستم ماشین رو روشن کرد؛ و آهنگ آرومی تو ماشین پخش شد.

و آروین روبه من گفت:

- امشب دیگه باید واسشون اسم انتخاب کنیم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- موافقم.

به جلوی در خونه رسیدیم؛ و به همراه آروین از ماشین پیاده شدیم؛ با وارد شدن به خونه، بوی کباب به مشامم خورد؛ صدای شکمم در اومد. رویا با دیدن آروین، اخم‌هایش باز هم توهم رفت؛ و زیر گوش آیهان نمی‌دونم چی گفت، که آیهان قهقهه‌ای زد. مامانم با دیدنم گفت:

سخت مثل سنگ

- خسته نباشین، حال فسقلی‌ها چطور بود!؟

بابام این‌بار با خنده گفت:

- خانوم، از بس گفتین فسقلی، آدم فکر می‌کنه اسمشون فسقلیه.

مامانم خندید؛ و گفت:

- خوب آقا، این پدر مادر نمونه، هنوز اسم نداشتن که!

آروین رو به مادرم گفت:

- خوب مادر جون، امشب انتخاب می‌کنیم.

آیهان سوتی زد و گفت:

- الهی مادر جون گفتنت بخوره تو سرمن... چه داره واسه خودش جا باز می‌کنه.

مامانم قهقهه‌ای زد؛ و گفت:

## سخت مثل سنگ

- حسود هرگز نیاسود... بعد نه ماه این اقا یه مادر جون گفت؛ ببینم اقا آیهان، می تونی منصرفش کنی.

آیهان به سمت مامانم آمد؛ و گفت:

- بابا من روزی صد مرتبه به شما میگم مادر جون... به داماد جماعت رو نده؛ پرو میشه ها.

ابروهام رو با خنده بالا انداختم؛ و گفتم:

- اون وقت آقا آیهان، تو سمتت چیه تو این خونه!؟

آیهان با ادا و اطفار گفت:

- من پسر این خونوادم... لیدی.

آروین پوزخندی زد؛ و گفت:

- تو پسر این خانواده باشی، فران کجا میره پس؟

آیهان با اخم روبه آروین گفت:

سخت مثل سنگ

- جان من روزمون رو خراب نکن، باشه؟!

و بعد روی مبل کنار رویا نشست.

پدرم رو به آروین گفت:

- آروین، امروز بیا این جا بشین که می‌خوایم باهم یه گپ کوچولو بزنیم.

آروین دستش رو روی چشمش گذاشت؛ و کنار پدرم نشست؛ و مشغول صحبت شدن.

رویا سمتم آمد و زیر گوشم گفت:

- حوری، کی عقد می‌کنین؟

که مامانم به جای من گفت:

- فردا وقت محضر گرفته آروین.

رویا با تعجب گفت:



سخت مثل سنگ

- نه بابا.

و مامانم با بستن چشم‌هایش، حرف خودش رو تایید کرد. بعد خوردن شام و مزه پرونی‌های آیهان، کنار هم نشستیم؛ و همه روی کاغذ داشتن واسه بچه‌ها اسم انتخاب می‌کردند و می‌نوشتن.

آیهان با خنده گفت:

- استپ... آقا تمام.

رویا با خودکار روی دستش زد؛ و گفت:

- مگه اسم فامیله... صبر کن ببینم. و دوباره مشغول نوشتن شد، آروین توی نت داشت اسم‌ها رو نگاه می‌کرد؛ و آخر سر، بعد انتخاب چند اسم، قرار شد؛ یکی یکی اسم‌ها رو بخونیم.

رویا گفت:

- من میگم هیوا وهیراد بزارید.

آیهان یه نگاه به رویا کرد؛ و گفت:

- خانوم مارو باش... باید یه اسمی بزاری لرزه به تن کسی که میگه، بیفته.

رویا صورتش رو به حالت مسخره جمع کرد؛ و گفت:

- مثلاً چی؟

- چنگیز و چنار.

همگی باهم گفتیم:

- چی؟

و دوباره تکرار کرد:

- چنگیز و چنار.

رویا با خنده گفت:

- آفرین آقای ادیسون، چقدر هم تو فکر کردی، چنگیز هم شد اسم؟

- بهترین اسم خانوم؛ شما نمی‌خوای قبول کنی.

آروین با خنده گفت:

- این اسم رو نگاهدار برای پسر خودت.

آیهان: پس چی؟ چنگیز عزیزم... پسر یکی یه دونم.

رویا به حالت نمایشی ادای عق زدن رو درآورد؛ و گفت؛

- آیهان سوس... .

آیهان زیپ دهانش را کشید؛ و به بقیه نگاه کرد. مامانم و پدرم اصلا اسم پیشنهاد نمی‌دادن؛ و می‌گفتن باید خودمون اسم بزاریم.  
رویا این بار گفت:

- اسم، ریما و راما چگونه؟

آروین گفت:

- بد نیست... ولی خوب هم نیست.

## سخت مثل سنگ

رویا هم دست به سینه من و آروین رو نگاه کرد؛ و گفت:

- بسم الله... اصلا خودتون انتخاب کنید.

با خوردن رعدوبرق و پشت سرش هم باران، آروین با لبخند گفت:

- اسم دخترم رو می‌زارم باران.

آیهان با خنده گفت:

- الان میگه اسم پسر هم صاعقه!

به آروین نگاه کردم؛ و گفتم:

- اسم پسر هم رایان.

پدرم روبه جمع گفت:

- خیلی هم عالی!

## سخت مثل سنگ

آروین با لبخند نگاهم کرد؛ و گفت:

- باران و رایان.

رویا از جایش بلند شد؛ و ضبط رو روشن کرد. و گفت:

- حالا به افتخار باران و رایان، همگی قر می‌دیم.

و خودش شروع به رقصیدن کرد؛ و بعدش هم آیهان و مامانم، و من هم کمی رقصیدم و نشستیم؛ ولی آروین از جایش تکان نخورد و فقط شاباش روی سر آیهانی که دلک بازی در می‌آورد می‌ریخت. از خنده دل و رودم تو هم پیچیده بود؛ و نمی‌تونستم خودم رو جمع‌وجور کنم. بعد این‌که یه یک دل سیر خندیدم؛ آیهان دست از دلک بازی برداشت. دستم رو، روی دلم گذاشته بودم؛ و روبه رویا گفتم:

- رویا، به‌خدا تو اصلاً پیر نمیشی، مطمئن باش!

رویا با عشق آیهان رو نگاه کرد؛ و گفت:

- حوری خانوم، وقتی آیهان عصبیم میشه دیدن داره، همیشه که این جوری نیست.

و بعد با ابرو به آروین اشاره کرد؛ و یواش‌تر گفت:

## سخت مثل سنگ

- داداش ایشونن دیگه.

آروین با این که شنید؛ به خودش نگرفت. و به حرفی که پدرم می گفت گوش می داد. آیهان به رویا اشاره کرد، که بلند شود؛ و کم کم بروند. رویا هم از جایش برخاست، و بعد بوسیدن من، مامان و بابام و خداحافظی نصفه ونیمه با آروین، از خونه بیرون رفت. دیدم آروین هم کت بارانیش رو برمی داره، و داره حاضر میشه؛ با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- کجا؟

همان طور که سویچش رو از روی میز برمی داشت، گفت:

- من هم خونه میرم!

چشم هام رو باریک کردم؛ و با سوظن پرسیدم:

- اون وقت، کدوم خونه؟

به خاطر سیم جین کردنم، لبخندی روی صورتش نشست؛ و گفت:

-خونه خودمون دیگه خانومم.

سپس چند قدم به سمتم آمد، و مقابلم ایستاد. سرم را بالا گرفتم، تا صورتش را بهتر ببینم؛ که گفت:

- می دونی الان، چی دلم می خواد؟

همان طور که نگاهش می کردم، گفتم:

- چی؟

به پدرم اشاره کرد، و گفت:

- اگه پدرجون این جا نبود؛ می دونی چی کار می کردم؟

به چشم‌هایی که شیطنت ازش می بارید، نگاه کردم؛ و با سوزن پرسیدم:

- چی کار می کردی؟

کمی به سمتم کج شد، و با لبخند روی ل\*\*ب‌هایم زوم کرد. ناخودآگاه نگاهم به سمت پدرم کشیده شد، که نگاهش به تلویزیون بود. با دست پاچگی دستم رو، روی سینش گذاشتم؛ و به سمت عقب هلش دادم؛ و زیر ل\*\*ب گفتم:

- بی حیا!

آروین چنان قهقهه‌ای زد، که بابام به سمت ما نگاه کرد. آروین با خنده من رو نگاه کرد؛ و زیرگوشم گفت:

- خیلی منحرفی ها... می‌خواستم بگم، دلم می‌خواد بگم دوست دارم.

و بعد دوباره خندید. زیر ل\*\*ب کوفتی نثارش کردم؛ که دیدم دکمه‌های کت بارانیش رو بست، و بعد خداحافظی از بابام؛ او هم بیرون رفت. پشت سرش از خونه خارج شدم؛ که دیدم مامانم آیهان و رویا رو بدرقه کرده، و داره به سمت ساختمون برمی‌گرده. آروین نگذاشت که دوباره راه رو تا دم در برگرده؛ به‌خاطر همین، مامانم شنلی که روی شاننش انداخته بود رو به من داد؛ و سپس، وارد خونه شد. من به دنبال آروین تا دم در رفتم، وقتی که آروین می‌خواست برود، یهو صدایش زدم.

- آروین.

به سمتم برگشت و با لبخندی که کم‌رنگ بود، نگاهم کرد؛ روی پاشنه پایم ایستادم و این‌بار من بو\*\*س\*ه‌ای روی صورتش زدم؛ و گفتم:

- مواظب خودت باش.

و بعد به‌خاطر اوج استرس، در رو بستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ که داشت توی سینم بی‌تابی می‌کرد. و همان‌جا پشت در، ایستادم.

«آروین»



## سخت مثل سنگ

دستم رو روی گونه‌ای که حوری چند دقیقه پیش بوسید، گذاشته بودم؛ و دلم نمی‌خواست قدم از قدم بردارم. ولی آخر سر دل از کوچهای که ایستاده بودم، کندم؛ و سمت ماشینم رفتم. و بعد سوارشدن، دوباره نگاهی به در بسته، کردم، که حوری پشتش ایستاده بود،

با لبخند پایم را روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت راندم.

با رسیدن به جلوی در، در رو با ریموتی که صبح روی در نصب شده بود، باز کردم؛ و ماشین رو تو حیاط پارک کردم. حیاط، خالی از گل و گیاه بود؛ تو فصل بهار، باید حتما تو حیاط گل می‌کاشتم. با وارد شدن به خانه، چراغهای حسی، خود به خود شروع به روشن شدن، کردن. به خانه‌ای نگاه کردم که چند روز دیگر، پر از گرمای نفس‌های حوری و صدای گریه بچه‌هایم می‌شد.

و چه شیرین است، گفتن کلمه بچه‌هایم.

ناخودآگاه لبخند روی ل\*\*ب‌هایم می‌نشیند.

بارانیم رو از تنم بیرون اوردم؛ و سمت صندلی راکی که کنار شومینه بود، رفتم؛ و رویش نشستم. با تکان خوردن صندلی، به تابلو عکس خالی از عکس نگاه کردم؛ که قرار بود عکس من و حوری پرش کند.

دوست داشتم، مثل دیوانه‌ها قهقهه بزنم، و تا صبح بیدار بمونم؛ و به این رویایه شیرینی که برایم افتاده، فکر کنم.

\*\*\*

حوری

روی تختم نشسته بودم؛ و بالشم رو، روی بغلم گرفته بودم؛ و قیافه شکزده آروین از جلوی چشمم رد میشد؛ و خنده به لبم می‌آورد. واقعا در این لحظه، دوست داشتم درون آغوش آروین می‌بودم، و تا صبح باهاش حرف می‌زدم. سرم را روی بالش گذاشتم؛ و باتمام خوشی‌هایم خوابم برد.

صبح با صدای مامانم که صدایم میزد، چشم گشودم و نگاهش کردم؛ که دیدم شیردوش را دستم داد؛ و گفت:

- پاشو شیرت رو بدوش، بده؛ واسه بچه‌هاست ببرم.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- مامان، خودم میرم شیرشون میدم.

ولی مامانم مخالفت کرد و گفت:

- امروز وقت محضر داری دخترم... من میرم، میام زود.

بعد این‌که شیشه شیر رو پر شیر کردم، دست مامانم دادم؛ و مامانم بعد بوسیدن صورتم، از اتاقم بیرون رفت.

## سخت مثل سنگ

بعد شستن دست و صورت، به سمت آشپزخونه رفتم؛ که با صبحانه آماده روبه‌رو شدم. صندلی را عقب کشیدم؛ و مشغول خوردن صبحانه بودم، که آیفون به صدا در اومد. با دیدن عکس رویا پشت در، در رو باز کردم؛ که بعد چند دقیقه وارد خونه شد. همان طور که شال گردنش رو از گردنش باز می‌کرد؛ روبه من گفت:

- سلام، صبح به خیر.

با لبخند جوابش رو دادم. رویا هم پشت میز نشست؛ و با من مشغول صبحانه خوردن شد. همان طور که چای شیرینش را مزه می‌کرد؛ گفت:

- آیهان داشت شرکت می‌رفت؛ من هم سر راه گذاشت این‌جا. راستی لباس عروس می‌پوشی؟

چایی توی گلووم پرید؛ و با تعجب گفتم:

- لباس عروس واسه چی؟

رویا کره را روی نان مالید؛ و گفت:

- خوب آروین سفارش داده، و نمی‌تونی از زیرش در بری.

با چشم‌های گرد شده، نگاهش کردم؛ و گفتم:

## سخت مثل سنگ

- من مادر شدم؛ حالا لباس عروس بپوشم واسه چی؟ نمی‌خواد؛ مانتو سفیدم رو می‌پوشم.

رویا ابروش رو بالا انداخت؛ و با خنده شیطانی من رو نگاه کرد. بعد خوردن صبحانه، برای دومین بار آیفون به صدا در اومد؛ که رویا با عجله بلند شد، و سمت در رفت. بعد هم صدای بفرمایید داخل، که رویا داشت می‌گفت؛ باعث شد سمت در نگاه کنم. با دیدن فریبا خانوم، آرایشگر مامانم، چشم‌هایم گردتر شد؛ و به رسم ادب بلند شدم؛ و با تعجب رویا را نگاه کردم؛ که دیدم رو به فریبا خانوم گفت:

- همین‌جا تو سالن کارتون رو شروع کنید.

سپس به سمت من اومد؛ و گفت:

- پاشو بیا.

آرام، زیر گوش رویا گفتم:

- چه خبره؟ مگه عروسیه؟!

او هم مثل من، زیر گوشم گفت:

- عروسی نیست، پس چیه؟!

## سخت مثل سنگ

و بعد سمت فریبا خانوم لبخندی زد؛ و من رو روی مبل نشوند.

فریبا خانوم، کارش رو با اصلاح صورتم شروع کرد؛ و بعد در آوردن موهای سرم به رنگ خرمایی روشن، جلوی موهام رو فر کرد؛ و از پشت هم موهام رو باز گذاشت. سپس ناخون‌هام رو مانیکور کرد؛ فکر کنم آخرین بار، تو مهمونی که مامانم ترتیبش رو داده بود، ناخونام رو مانیکور کرده بودم.

بعد اتمام کارش، با رضایت نگاهم کرد. رویا بعد پرداخت دست‌مزدش؛ بدرقش کرد.

سرویس طلایی که مامانم برایم خریده بود را، روی گردنم انداختم. باز هم آیفون به صدا در اومد؛ و این‌بار، رویا با جعبه‌ای به دست؛ وارد شد. با باز کردن جعبه، لباس عروسی رو دیدم که کاملا پوشیده بود؛ و درعین سادگی، زیبا. یه جورایی شبیه مانتو بود؛ ولی دامن پفی داشت و خیلی خوشگل بود. رویا کمکم کرد، لباس رو تنم کنم. و بعدش هم شالم رو سرم کردم؛ و تاج گلی که برای سرم بود رو رویا، روی سرم گذاشت. واقعا زیبا شده بودم؛ و رویاهم هی می‌گفت:

- چشم حسود بترکه.

و روی صورتم فوت می‌کرد، واقعا که جای عمه زیبا رو پرکرده بود. به خودم توی آینه نگریستیم؛ و آروین رو، کنار خودم تصور کردم. واقعا من در این لحظه، خوشبخت‌ترین آدم روی زمین بودم.

با به صدا دراومدن موبایلم، باذوق موبایل رو توی دستم گرفتم؛ و به اسم آروین که روی صفحه موبایلم، روشن و خاموش می‌شد؛ نگاه کردم.

با لبخند کلید اتصال رو زدم و گفتم:

- سلام.

آروین انگار امروز حالش زیادی رو روال بود؛ که با خنده گفت:

- سلام برخانوم خونم، خانوم اشک دم مشکم، مادر بچه‌هام، چشم رنگی خودم.

با شنیدن این کلمات، آن هم از دهن آروین، واقعا داشتم غش می‌کردم؛ از زمانی که فهمیدم حس من به آروین، حس دوست داشتنه، تو خواب و بیداری تصور می‌کردم که یه بار بگه خانومم. والان داشت رویایم تحقق پیدا می‌کرد.

رویا با عجله به سمت اتاق بابا رفت؛ و رو به من گفت:

- تو برو، من بابا رو هنوز حاضر نکردم.

با اشاره، گفتم:

- باشه.

و به ادامه حرف‌های آروین گوش کردم.

سخت مثل سنگ

- میگم خانومم... خانومم!

با لرزش صدایی که مشهود بود؛ گفتم:

- جان خانومم.

آروین خنده‌ای از شادی سرداد؛ و گفت:

-حوری من قلبم ضعیفه ها. دیدی که یه بار تا پای مرگ رفتم و اومدم... دختر خوب، این قدر بهم شک وارد نکن.

من هم خنده کوتاهی کردم؛ و گفتم:

- چی می‌خوای بشنوی؟

- فقط می‌خوام بهم بگی، دوست دارم؛ چون آدم کسی رو که دوست داره فراموش نمی‌کنه، ولی وقتی عاشق طرف میشه فراموشش می‌کنه.

دستم رو، روی قلبم گذاشتم؛ و همان‌طور که تو آینه به خودم لبخند می‌زدم، گفتم:

- من فراموشش نمی‌کنم؛ آروین حائری!

## سخت مثل سنگ

آروین سرمستانه گفت:

- پس بدو بیا که پایین منتظرتم.

و گوشی رو قطع کرد.

با صدای بلند گفتم:

- رویا من رفتم.

و رویا هم مثل من، با داد گفت:

- باشه... تو برو؛ ما هم میایم.

از ساختمون خارج شدم؛ و دستم نرسیده به در، صدای پیام گوشیم برخاست. گوشیم رو برای بار دوم باز کردم؛ و شماره‌ای ناشناس رو دیدم؛ که نوشته بود:

- امیدوارم خوشبخت بشی؛ و کنار کسی که دوستش داری تا سفید شدن تار موهات زندگی کنی؛ اون هم با خوشی!



## سخت مثل سنگ

من هم میرم تا فراموش کنم، می‌خواستم با زندگیت چی کار کنم. من خودخواه بودم حوری... من رو ببخش. امید.

پیام را یکبار دیگر خوندم؛ و پاکش کردم. امید خیلی وقت پیش، برای من تمام شده بود.

با باز کردن در، دسته گلی رو دیدم، که روبه‌رویم گرفته شده بود؛ و آروین با لبخند نگاهم می‌کرد. دسته گل رو از دستش گرفتم؛ و مردم را نگاه کردم، کت وشلوار سفید به تن کرده بود؛ مثل همیشه با اقتدار و جذاب!

آروین همان‌طور که خیره نگاهم می‌کرد؛ گفت:

- الان دارم به چشم‌های خودم هم حسودی می‌کنم؛ که دارن تورو می‌بینن!

و بعد وسط کوچه بغلم کرد؛ و بو\*س\*های روی پیشونیم کاشت. با کمی خجالت، اطراف رو نگاه کردم؛ و دست آروین رو گرفتم، و به سمت ماشین قدم برداشتم.

آروین موزیک شادی گذاشته بود؛ و با آرامش رانندگی می‌کرد و بوق میزد.

دسته گلم رو از پنجره ماشین بیرون آورده بودم؛ و من هم جیغ می‌کشیدم؛ چون واقعا خوشحال بودم.

با رسیدن به جلوی آتلیه، آروین ماشین رو پارک کرد؛ و از ماشین پیاده شد.

در سمت من رو باز کرد، و کمکم کرد از ماشین پیاده بشم. قطرات ریز باران شروع به باریدن کردن؛ و آروین با لبخند گفت:

- این هم از برکت زندگی که داریم شروع می‌کنیم.

با لبخند دستم رو میان دست پر قدرتش دادم؛ و او دستم را سفت چسبید. با هم پا در آتلیه گذاشتیم؛ و چندتا عکس گرفتیم. بقیش رو گذاشتیم با بچه‌ها، در کنار هم عکس بگیریم.

دوباره سوار ماشین شدیم، که موبایل آروین زنگ خورد؛ و آروین رو اسپیکر گذاشت و گفت:

- بگو... آیهان.

آیهان با خوشحالی گفت:

- بادا... بادا مبارک، بادا... ایشالله مبارک بادا. دوماذ عزیز منه، عروس قشنگ منه.

بادا... بادا مبارک بادا، ایشالله مبارک بادا.

آروین قهقهه‌ای زد؛ و گفت:

-چه خبرته؟!

سخت مثل سنگ  
و آیهان با خنده گفت:

- به خدا من به جای تو دارم از خوشی غش می کنم.

و دوباره آواز رو از سر داد. آروین انگار چیز مهمی یادش افتاده بود، که گفت:

- به بابا این ها که موضوع رو نگفتی؟ دهن دلچ.

- داداش مارو باش...خیالت تخت؛ نمی دونن!

و بعد آیهان ادامه داد:

- آقا ما تو محضریم ها؛ زود باشین دیگه.

آروین با لبخند موبایل رو قطع کرد؛ و او هم جلوی محضر پارک کرد. دست در دست هم پا در محضر گذاشتیم؛ که در بین جشن خانوادگی مان چهره عمو هاشم را هم دیدم، که با لبخند نگاهم می کرد.

از قبل می دونستم که کم و بیش از موضوع داستان من می داند؛ و او باید در محضر می بود، تا به جای بابا پای سند عقد امضا بزند.

بعد نشستن در جایگاه عروس و داماد که بعد داشتن دو فرزند، یکمی برایم خنده دار بود، ولی هرچی بود، شیرین بود؛

عاقده شروع به خوندن خطبه کرد، و در بار اول مجبورم کردن بله را بدهم. و آروین هم بله را داد.

آیهان غسل رو جلوی صورتمان گرفت و گفت:

- خوب آروین، شصت رو بکن تو ظرف، و بزار دهن حوری!

آروین همین کار رو کرد؛ و من گاز کوچکی از انگشتش گرفتم، که آرام زیر گوشم گفت:

- حوری خانوم، ما به هم می‌رسیما!

با خجالت نگاهش کردم؛ و دستم رو درون ظرف غسل کردم؛ و من این بار غسل به خورد آروین دادم؛ که آروین دستم رو گاز نگرفت و به جایش بو\*س\*های به دستم زد..

با لبخند نگاهش کردم، که مادرم به سمتم آمد و بو\*س\*های روی پیشونیم کاشت؛ و سپس رویا و عمو هاشم... . به سمت پدرم رفتم؛ و دستش را بوسیدم و گفتم:

- بابا برای همه کارهایی که کردم، معذرت می‌خوام.

با محبت نگاهم کرد و گفت:

## سخت مثل سنگ

- خدا عمرت بده دخترم... این حرف رو زن؛ من هم اشتباه داشتم.

آیهان اسپیکری که توی دستش بود را باز کرد، و آهنگ شادی توی محضر پیچید. آروین با خنده گفت:

- برای خونه نگه دار؛ این جا، جاش نیست.

وبعد بلند شدیم وبعد امضا کردن دفتر ازدواج، از محضر خارج شدیم. آروین و آیهان بوق می‌زدن و از هم سبقت می‌گرفتن. آخر سر، چشم باز کردم و ماشین پارک شده در حیاط رو دیدم. آروین باز هم در ماشین رو برایم باز کرد؛ و از ماشین پیاده شدم.

با وارد شدن به خانه، و دیدن گل برگ‌های پرپر شده روی زمین، از ذوق جیغ خفهای کشیدم؛ و خودم رو میان آغوش آروین انداختم. با عشق و محبت روبهش گفتم:

- وای آروین... این جا خیلی خوشگل شده!

بو\*س\*ه\*ای روی چشم‌هایم زد؛ و گفت:

- چشم‌هات خوشگل می‌بینم خانومم.

چشم در چشم یک‌دیگر نگاه می‌کردیم؛ و انگار هیچ‌کداممان قادر نبودیم نگاهمان را از دیگری بگیریم.

\*\*\*

۴ سال بعد

صدای مامان گفتن‌های باران کلافه‌ام کرده بود؛ و نمی‌تونستم روی کاری که داشتم انجام می‌دادم، تمرکز کنم. با عصبانیتی که نمی‌خواستم سر بچه خالی کنم، گفتم:

- باز چی شده باران؟

پاهایش را روی زمین کوبید؛ و گفت:

- رایان عروسکم رو برداشته؛ پس نمیده.

خودکار رو، روی میز گذاشتم. و با عصبانیت بلند شدم؛

و سمت اتاق رایان رفتم، و در اتاقش رو باز کردم؛ که دیدم وسط اتاق نشسته، و با نگاه مظلومانه من و باران رو تماشا می‌کنه.

چند قدم به سمتش رفتم؛ و با چشم‌هایی که برایش خط و نشان می‌کشیدم، گفتم:

- بدش به من!

سخت مثل سنگ

چشم‌هایش را مظلوم‌تر کرد؛ و گفت:

- به هیچ‌کس خوبی نیومده... باران خانوم فضول، عروسکت داشت از دندون درد می‌مرد؛ خواستم دندونش رو بکشم و نزارم درد بکشه.

بعد دستش رو نشونم داد؛ و گفت:

- بشکنه این دست که نمک نداره.

لبم را زیر دندان کشیدم، تا خندم نگیرد؛ و فعلا جدی باشم. با جدیت گفتم:

- خب کو عروسکه؟

به زیر تخت اشاره کرد، و گفت:

- می‌دونی مامانی، من خیلی سعی کردم نمیره... ولی انگاری مرده.

باران جیغ کشید و گفت:

- چی؟

وبعد خم شد و عروسکش رو از زیر تخت برداشت؛

با دیدن عروسکی که پنبه‌های صورتش بیرون ریخته بود و پر آب بود، دیگر نتونستم نخندم و زدم زیر خنده.

باران با اخم رو به من گفت:

- مامانی خنده داره؟

با دیدن قیافه رایان که شیطنت تو صورتش بعد خنده من موج میزد، بیشتر خندم گرفت. با شنیدن صدای آروین که صدایمان میزد؛ باران با عجله و عروسک به دست، شکایتش را پیش پدرش برد؛ و من دلم ضعف رفت برای گاز گرفتن گونه پسر چهار سالم، که داشت راه عموش رو ادامه می‌داد. مثل آیهان بود؛ و خدا نیاره اون روزی رو که آیهان وپسرش برهان بیان اینجا! خونه همیشه مثل سیرک. آروین رو دیدم که جلوی در اتاق ظاهر شد؛ و باجدیت و اقتدار گفت:

- از باران معذرت بخواه... زود.

رایان نگاهی به من کرد؛ و سرش را زیر انداخت وگفت:

- معذرت می‌خوام... باران خانوم لوس.

باران با حرص عروسک رو، روی زمین انداخت؛ و گفت:



- بابا می بینی؟! -

آروین بعد این، نگاه بدی به رایان انداخت؛ رایان با لبخند رو به باران گفت:

- معذرت می خوام... سرکار خانوم باران، دختر نانا بابا.

گوشه چشم آروین چین خورد؛ وانگار میخواست که نخندد. باران دست به کمر شد؛ و شمرده شمرده گفت:

- من... نمی... بخ... ش... مت.

و بعد بیرون رفت. رایان به سمت آروین نگاهی انداخت، و گفت:

- بابایی، زیادی لوسش کردی.

و او هم بیرون رفت. من و آروین عین بمب خنده، یهو هردو از خنده منفجر شدیم؛ و نمی تونستیم خودمون رو کنترل کنیم. آروین من رو نگاه می کرد، و من آروین رو؛ و دوباره خندمون سرباز می کرد. با شنیدن صدای آیهان که گفت:

- همیشه به خنده.

## سخت مثل سنگ

نگاهمان به سمت در کشیده شد. آروین با خنده گفت:

- حتما این پسر باید به تو می‌رفت آخه؟!!

آیهان با دست به پسر دوسالش اشاره کرد؛ و گفت:

- عوضش این چنگیز من هم به تو رفته... اون همه ادا در میارم به یکیش نمی‌خنده.

صدای رویا اومد که گفت:

- اسم بچه رو درست بگو؛ هی میگی چنگیز، چنگیز.

با خنده‌ای که هی یاد حرف رایان می‌افتادم، و خندم می‌گرفت؛ گفتم:

- عه... سلام... کی رسیدین؟

رویا پسرش را در آغوش گرفت؛ و گفت:

- تازه... رایان در رو باز کرد.

سخت مثل سنگ

و بعد روبه من ادامه داد:

- پاشید بیاین که پیتزاهایی که خریدیم؛ از دهن میفتن.

از اتاق خارج شدیم؛ و همگی سر سفره نشستیم؛ که رایان رو به برهان کرد و گفت:

- سلام چنگیز عمو آیهان.

آروین دوباره خندید؛ که رویا با حرص گفت:

- سلام عزیزدلم... خاله جان چنگیز نه برهان.

رایان لبخندی زد و گفت:

- چه فرقی می‌کنه، زن عمو!

آیهان برای رایان چشمکی زد؛ و دستش رو به شکل علامت لایک درآورد. رویا که انگار کم‌آورده بود؛ گفت:

- آیهان از دست تو.

سخت مثل سنگ

باران خودش را برای رویا لوس کرد و گفت:

- خاله رویا... تو فقط خاله خودمی!

رویا لب باران رو کشید؛ و گفت:

- خاله به قربونت.

بعد خوردن شام و دو، سه ساعت غیبت، آیهان و رویا بلند شدن و عزم رفتن کردن. خونه کمی سکوت پیدا کرده بود؛ چون رایان و باران خواب بودند.

به اتاقمان پا گذاشتم، که آروین رو گوشی به دست دیدم؛ با دیدن من به آغوشش اشاره کرد، و گفت:

- بیا این جا ببینم.

در آغوشش خزیدم و به صفحه گوشی نگاه کردم؛ آروین داشت عکسهای بچگی رایان و باران رو نگاه می کرد.

با لبخند گفت:

- چه زود گذشت.

من هم مثل آروین لبخند زدم؛ و گفتم:

- آره، خیلی زود گذشت.

موبایل رو، روی عسلی کنار میز گذاشت؛ و محکم‌تر بغلم کرد. زیر گوشم آروم زمزمه کرد:

- حوری خیلی دوستت دارم.

ومن هم در جوابش، عاشقانه زمزمه کردم:

- من هم دوست دارم!

و بیشتر خودم را در آغوش آروین جا دادم. با گذشت چهار سال از دوست داشتن من، نسبت به آروین کم نشده، که هیچ زیادتر هم شده. وقتی بچه‌هام رو می‌بینم؛ دلم بیشتر برای آروین می‌تپه؛ چون بچه‌هام رو آروین بود که بهم هدیه داد.

پایان

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)